

۱۴۳۲۹
بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۶۹۱۴
شماره قفسه
۸۹۵۹
خطی - فهرست شده
۸۹۵۹

بهترین نمونه انشاء نثر فارسی در قرن ششم

دو کتاب در تاریخ و زندگانی برمکیان
نسخه و بی‌نظیر

تالیف در سنه ۵۹۷

جدولها طلا و لاجورد و عنوانها باطلا و رنگ شنجرف

تحریر هر دو نسخه بسال ۱۰۲۱ هجری قمری

این مجلد شامل دو نسخه نفیس در تاریخ و احوال برمکیانست که هر دو از نوادر و جواهر کتب ادبی و فرهنگی متون باستانی [کتب]
بدین معنی و توضیح که کتاب نخستین در سال ۵۹۷ هجری قمری تصنیف گردیده و علاوه از موضوع و روایات متقن و مستند آن
که کاملاً بدیع است میتوان گفت یگانه متنی است که پس از تاریخ مسعودی و چند نظیره معدود و همانند آنها همه خصوصیات املائی و
انشائی قرن ششم را در بردارد (نمونه و نموداری کوچکی از آنها را در ۳ برگ تهیه و پیوست نموده ام)

و کتاب دوم که از صفحه ۱۲۳ آغاز میشود بنام وجهه (ملک ملوک وزراء الشریف قوام الدوله والدین شرف الاسلام والمسلمین عزیز الملوک
والسلاطین نسیب و حسیب خراسان و کرمان ابوبکر بن علی) و خاص کتبخانه او از انشاء امام ربانی مولانا افضل کرمانی ساخته شده

باید دانست یگانه کتابی که در باره برمکیان و رادمردان مظهر شایان نژاد و گوهر ایرانیان نوشته و به وقت انتشار مرحوم قریب گرکانی
در تیرماه ۱۳۱۳ بچاپ رسانده که قسمت اعظم آن یعنی ۲۷۰ صفحه اش مقدمه و تعلیقات و حواشی و مقدمه که آن بزرگوار از اینجا و آنجا و منابع پراکنده
گرد آورده و اصل و متن تاریخ و بسته که نسخه خطی از آن در دست داشته ۶۹ صفحه آنهم بقطع کوچک ۱۵×۱۰ است و همه چیز آن مجهول
و نامعلوم و غیر مشخص است یعنی نام مولف و زمان تصنیف و تاریخ تحریر و همه خصوصیات و علائمی که لازمه یک کتاب معتبر و مورد اعتماد میباشد
فاقد است مضافاً بانکه عبارت کتاب بهیچوجه نشان و اثر نثر و انشاء و سبک نگارش قرن و عصر واحد و خاصی را نمیدهد و آنچه مفهوم و معلوم میشود
اگر متنی هم در بین بوده بمرور دستخوش تصرفات و حک و اصلاحهای ناشیانه و جاهلانه چندی گردیده که مرحوم استاد
ارجمند قریب بدست آورده و از فرط علاقه بآثار ادبی گذشتگان از راه وجود ناقص به از عدم صرف بآن بسنده فرموده اند

و جای بسی خوشوقتی است که بعد از سی و اند سال سر و کار با کتاب خطی برای اولین و یگانه بار نسخه حاضر [نصیب] بدستیاری این ضعیفه و دلداده
آثار فرهنگی گذشتگان گردید که دیدم گنجینه آکنده ایست که هم موضوع بزرگ و مفاخر برمکیان است و هم نثر شیوای قرن ششم و
هم معلومات گرانمندی از اوضاع اجتماعی و اخلاقی مردم العصر و هم از ستمکاری و بدنهادی تازیان و خلیفه های خلافکار عباسیان
و بزرگواری و کاردانی و بخشش و سجایای عالیه ایرانیان که انجی نواده نژاده و نامدار انشنه تمام نمای آنانست

بقیه از صفحه اول مقدمه در شناسائی نسخه

و نسخه حاضر علاوه بر ارزش معنوی و مزیت کیفی و اصالت و اعتبار و جهات علمی مانند جمله بندی و صورة
صرف و نحوی کلمات و سبک انشاء و روانی و سلاست عبارات و ضمیرهای نادر مفرد و جمع که در کمتر متن قدیمی و کهن با این
وفور و وضوح و خوبی نمایانست و واقعاً به تنهائی باکل نسخه نامبرده برابر است از لحاظ کمیت نیز کم از کیفیت نمیباشد
باین توضیح که نسخه چاپی تاریخ برامکه ۶۹ صفحه و صفحات بتفاوت ۱۸ و ۱۹ و بعضی ۲۰ سطر است که قریب
۱۳۲۰ سطر و هر سطر بطور توسط و معدل ۱۰ کلمه بشمار آوریم در حدود ۱۳،۲۰۰ کلمه میشود
و نسخه حاضر (کتاب نخست ۱۲۰ صفحه و دومین ۱۸۸ صفحه که روی هم رفته ۳۰۸ صفحه و هر صفحه ۱۷ سطر و هر سطر ۱۲ کلمه که
برابر ۵۲۳۶ سطر و ۶۲۸۳۲ کلمه که تقریباً پنج برابر است) که گنجینه پر از لئالی ابدار و درر شاهوار
نثر شیوا و شیرین فارسی است و شرح زندگانی سراسر مجد و بزرگواری این خاندان که مایه فخر و سربلندی نژاد ایرانی میباشد

اما اشعار فارسی که در کتاب آمده و بقرینه مطلب در صفحات مختلف
۹ بیت است باین تفصیل و سایر اشعار تازی گرچه بیشتر نادر و بمدح و شان و بزرگی برمکیانست علاقه و کاری ندارم

صورت زشت و طلعت ناخوش	روی از دود و چشم از آتش	صفحه ۱۲
مرا تا جان بود جانان تو باشی	تو هم دردی و هم درمان تو باشی	۱۴۰
در عشق بیایست همی صبر و خرد	تا کس بمیان ما گمانی نبرد	۱۴۰
در کوی تو دوش مست می بودم و من	در پای غم تو مست من بودم و من	۱۴۰
انکو که سر گرفت در پای بوس	بر حلقه نهاد دست من بودم و من	
هر جا که در جهان زنگارم سخن بود	از دست راد و طبع لطیف شکر زنند	۱۲۰
بر تمنای وصلت ای دلدار	با یک اندر جوالم آخر کار	۱۶۱
جهان بکام و فلک بنده و قضا طایع	امید تا نه و دولت قرین و بخت جوان	۱۶۰

توضیح: خصوصیات املائی و انشائی و موضوعات و مطالب مهم [illegible] بطور مختصر با [illegible] در فهرست آورده ام [illegible] صفحه ۲۵۱ [illegible]

نمونه پاره‌ٔ مطالب که اهمیت شایان دارد

۱- سکه زدن جعفر برمکی بنام خود و دو بیت شعر که بر روی سکه بوده و ارزش آن که برابر یکصد سکه هرون بوده و این کار در تاریخ سلسله‌های پادشاهان سابقه و نظیر ندارد و خاص برمکیان است ۲۱۲/۸ ، ۱۷۱/۱۱، ۱۰

۲- قصیده‌ٔ که یحیی برمکی از حبس برای هرون گفته و فرستاده و شعری که هرون در زیر آن قصیده بخط خود نوشته صفحه ۲۸۹ (این قصیده در نسخه چاپی مرحوم قریب جزو تعلیقات و الحاقات بنقل از عقد الفرید در صفحه فتح آمده و ۸ بیت است آنهم مشوش و مغلوط و بدون جواب هرون و درین نسخه ۱۵ بیت است صحیح و کامل)

۳- بسیار حکایات و مطالب درین نسخه هست که در نسخه چاپی نیست و بعضی حکایات که در نسخه چاپی هست مانند نامه فردوسی هم ابتر و ناقص است و هم عبارت اصالتش را ندارد و خصوصیات نثر قرن ششم را از دست داده و بطور کلی آنچه را که ما از نثر کهن میخواهیم در نسخه مرحوم قریب نمییابیم. و میپندارم که کاتبهای بیسواد و صاحبان بی وقوف و درایت و نسخه برداران کم اطلاع بسلیقه خود تصحیح و دستکاریها نموده اند ولی در نسخه حاضر علاوه بر آنکه در نقل عبارات و لغات دقت و اهتمام شده بلکه رسم الخط هم محفوظ است و در نقطه گذاری بیشتر کلمه‌ها که دو نقطه دارد بصورت دو ستره آورده و تنها که بجای تهیه مینویسد وغیره ۲۷۰/۸ ، ۳۶۸/۳ ، ۱۵/۴

۴- بسیار اشعار عربی در نسخه حاضر هست که در متن چاپی نیست و ۶ بیت شعر فارسی هم جابجا آمده که اگر از خود مصنف نباشد از شاعران قرن ششم است و باید بررسی و پژوهش شود و در صفحه دوم نگاشتم

۵- مطلبی مهم و در خور بحث و توجه که از فحوی و بلکه منطوق بعضی حکایات و کنایات برمی آید و بالاتر از آنها که عقیده و دریافت مصنف است که ضمن دیباچه و مقدمه ابراز داشته و آن موضوع حقیقت ارتباط و ارادت برمکیان است به حضرت جعفر الصادق ع امام حق و ناطق عصر و مراوده بوسیله جابر بن حیّان صوفی مرید و صحابه خاص آنحضرت و دانشمند کیمیا دان و استاد علوم غریبه که این مطلب از آن مستفاد و ثابت میاید یکی محبت و علاقه که باین خانواده است با اهل بیت که در دیباچه موضوع ۲ مصنف سبب عمده دشمنی هرون را با برمکیان و برانداختن آنان میداند و دیگر شایعه اکسیر داشتن و کیمیا داشتن برمکیان است و بخششهای بیحد و حصر آنانست که هرون میدید و میدانست که از بیت المال و خزانه مسلمین نبوده و نیست که البته خود این موضوع هم مانند اصل و خود کیمیا مرموز و مکتوم است. و ضمن چندین حکایت اشاره‌ٔ و رفت و آمد جابر بن حیان با یحیی و فرزندان او مذکور است مانند حکایت بیماری کنیزک محبوب یحیی و علاج کردن و دارو دادن جابر که دلیل یگانگی این دو خاندان است با اکسیر ۲۲۱/۱۴، ۵ و ۲۱۹/۱۱

فهرست بعضی خصوصیات انشاء و املاء

بای تاکید بر سر کلمات نفی

- بنمی گذاشت — صفحه ۳۰ سطر ۶
- شکران نعمت بنداشت و حق خدمت من بنشناخت ۹۳/۱۷
- قدر حسن و رای ایشان بنداشت
- پس روزگاری برین بنگذشت ۱۵۱/۱۳
- دست ازین عادت بنمیتوانم داشتن ۱۴۵/۱۳
- هیچ چیز بنگذارید ۱۴۶/۷
- بر درگاه هیچکس بنه ایستیم ۹۹/۱۳
- این کلمه بنگفته بودم ۱۹۶/۲
- و توبه بنشکنم ۱۱۲
- بنگویم الا بحجه شرط ۱۱۵/۷
- و هم بنرهی - دانم که بنرهم ۲۵۴/۱۳، ۱۱

یا بجای دال در ضمیر مخاطب

- بپرسید که دی چه میکردیت و در چه بودیت ۱۹۵/۴

خالی کردن بجای خلوت و چند واژه دیگر

- دایه که مرا بود با من خالی کرد ۱۷۶/۱۱
- با کنیزکان خالی بنشستم ۱۵۶/۱۳
- جای بسوی من خالی کرد یعنی برای من ۱۰۰/۱۲
- تا مستان شدیم ۹۹
- دهلیزی مشولیده ۱۸۰/۷
- از این مرد تنگ دلتنگ شده بودم ۹۹
- دلم بار نه هر که او را بکشند ۲۳۱/۱
- گفت شاید اگر این را بسوزند ۲۴۰/۱۱

ضمیرهای نادر و جمع

- اگر ما را مال بودی پنهان از و بنداشتمانی ۲۵۹/۹
- ترا اضعاف آن مال بخشیدمانی ۷۰/۱
- گفت این صورت از کجا آوردیده ئی ۱۷۸/۱۳
- من حاجت او روا کردمی ۱۷۸/۵
- کنیزک مسلمه بوده بود ۲۰۶/۱۶
- با ما نبود ۱۷۸/۹
- ترا زیادت ازین چیزی فرمودمانی ۱۱۹/۱۰

بای موصوله بجای به

- تا او با سر غنا رفت - او با سر سوال رود
- من با سر تغافل - و او با سر حدیث ۱۹۶/۹
- اجازت داد، با خانه‌ها روند ۱۹۲/۱۱
- با سر سوال مرو - با سر غنای خود رو ۱۹۶/۱۲ ، ۱۹۵/۱۱
- خسته دل باخانه آمدم و دیگر روز باکنار
- عقیق رفتم (یعنی برود خانه اش) ۱۷۶/۷
- چون با خرگهی خود رسیدم ۹۵/۶
- خانه او معلوم کرد و بانزدیک من آمد ۱۷۶/۱۵
- با نزدیک پدر آمدم ۱۴۸/۸
- با نزد داش قصد آمد ۲۶۵/۱۱

بسوی بجای برای و جهه

- و بسوی او سرائی که بغنیم انشت بخرید
- تا سرای بسوی ابو محمد بخرید ۵۰/۹، ۱۰
- انعام بسوی ابو عمرو و جای قبول کرد باز ۱۵۶/۴
- بسوی فرزندان تو تو با طلب کرد ۷۱/۱۲
- سرائی به بحر اردیا بسوی او بخرید ۸۷/۱۶
- اینجواهر بسوی ایشان خریده ام ۳۶/۵
- اما بسوی اجلال و تعظیم برامکه و کرانیان میکردم
- خواهم که این جواهر بسوی من نگهداری ۴۳/۱۱ ، ۶۶/۸

بعضی لغات نادر

- سمله و رع یعنی محمد امین ۶۳/۱۴ (این لغت را در فرهنگ اسدی و ... نیافتم)
- هودی ماهم ۵۲/۲
- دکان یعنی اطاق و جای مسقف (بر دکانی در میان بوستان) ۳۰/۱۴
- در رفتم (بجای داخل شدم) ۳۰/۱۴
- مجسه بجای نبض (و جسه من ...) ۲۲۰/۱۳ ، ۸۲
- گفت من نه بنداری پدرت بودم (یعنی نوکر و پیشکار) ۱۴۸/۳
- دل او قوت یافت و اندک سکونی گرفت ۱۷۵/۱۵
- دست از عشق باو نمی داشت ۱۹۵/۱۱ ، ۱۰۱ ، ۹۹
- دبیران انفصه المجلس کردند ۲۰۲/۳
- کنیزکی خوش لحن صفت میکند که نمیز و نشسته (توصیف و تعریف) ۱۷۹/۱۳
- صحن بجای کاسه ۳۱/۹، ۸، ۷
- صبو با صاد بجای سبو
- ضیعت بجای عمارت ۳۱/۵
- دهلیزی بشولیده ۱۸۰/۷
- برج بجلوی او بنیاد ما سپیده بود ۲۲۱/۱۷ (این لغت را حالا با فرهنگ معین که بصورت آماس کرده بود مینویسند و ...)

۵

در مهارا از آستین ریخت ۶۲/۶

(در چند جا چنین نوشته است که درمهارا در آستین بریخته و جای میداده اند و این بسیار عجیب است زیرا آستین هرچه فراخ و بزرگ و جای دار باشد چگونه درم هزاردرم در آن جای گرفته و بیرون نریخته ؟ و در فرهنگها دیده ام که آستین بجز آنچه امروز معمول و مصطلح است چیز دیگر باشد و شاید مقصود از ریختن در آستین تصرف کردن و به اختیار گرفتن باشد والله اعلم)

غنای ملاحان و سقایان و بناران و آنچه بدان ماند ۱۹۸/۱۰

(از این عبارت بر میاید که این جماعات را آوازهای مخصوص بوده که در مجالس بزرگان میخوانده اند - چنانکه امروز هم آوازها مخصوص پیشه وران و دوره گردان است و مطلبی که در متن کتاب آمده از لحاظ موسیقی و الحان آن زمان درخور توجه است)

خالد بن برمک با ابومسلم بود ۱۲۵/۱۱

قهرمان خود را بغداد بفرستاد ۲۰۳/۸

(اینجا و صفحه ۲۶۱ نام قهرمان آورده و سیاق مطلب طوریست که میرساند صاحب این لقب و نام مخصوص دادن و گرفتن پول نقد است و این وظیفه است که بدین نام با این خصوصیت برخوردم موضوع تازه ایست چه قهرمان بمعنی مرد دلاور که شجاع است و در اینجا نام شخص نیست و موضوع پهلوانی و زورآوری هم در میان نیست و آنچه از سیاق عبارت و قرینه مطلب بر میاید نوعی شغل است و در مرحله صاحب و خداوند قهرمان برمکیها هستند موضوع قابل دقت است)

حکایت صفحه ۲۲۲ و دنباله آن که بهم بستری عباسه با جعفر برسد موضوع تازه است که در هیچیک از تواریخ نیست و در عین حال که با آنها مخالف است بعقل و قبول نزدیکتر است

در چندین محل و مورد در مقام خطاب یا هذا جائیکه طرف مرد باشد و اگر زن باشد یا هذه آورده و چون در فارسی عبارتی که قائم مقام اینها باشد نبوده عین عبارترا که یا هذا باشد آورده و این دقت در امانت ترجم و اصالت کتابرا میرساند ۱۸۵/۱ و ۱۸۴/۱۶

از خصوصیات املائی کتاب یکی هم اینست که در کلماتی که امروز بکسره ادا میشود «ی» مینویسد مانند غزنگلی خود که غزنگ خود اکنون نوشته و گفته میشود ۹۶/۱۰ و مجلس دستوری تو بجای دستور تو ۲۳۲/۹ و ۱۳۰/۵ و ابجا

پاره ئی تعبیرات در کتاب هست و بعلاوه جملات یکروز بوقت صبح رعد در پیوست و باران در استاد که صرف نظر از سلاست و روانی جمله این تعبیرات در آن که در نثر و حتی نظم فارسی دیده نشده یکی در پیوستن رعد و دیگر باران در استاد یعنی باران بارید یا باران آمد ۱۹۴/۱۷ و ۱۶

تصریح جابر بن حیان به دانستن اکسیر و بار دیگر اینکه یحیی برمکی نیز به ریاضت و دراست علوم حاصل کرده ۲۲۰/۱۴ — ۲۲۱/۵

جز فوائد و معلومات ادبی و تاریخی و اجتماعی که از این گنجینه بدست میآید نام بعضی کتبها در ضمن مطالب آمده مانند کتاب خواص کبیر از جابر بن حیان صفحه ۲۱۹/۱۲ و ملح النوادر ۱۳۰/۱۶

گورستان و مزار مخصوص برمکیان در بغداد و نام آن که باب البردانست ۳۱۰

(همانطور که زندگی سراسر فخر و سربلندی این جوانمردان و کتاب اخبار این بزرگان بهمان نحو با آن همه زرق و رفته یاد داشتها و برون نوشتهای من هم به نجا انجام پذیرفت ولی آرزو دارم نشر این کتاب به نام و نشان ایشان چنانکه سزاوار و حق ایشانست بلند آوازه گردد و اوج گیرد)

برخی لغات تازی آورده که در جای خود تازگی دارد

(تابع ضمیرها صفات) — ساگویند که امید او باید باطل کردن و ظن او دروغ گردانیدن ۲۱/۱۱

تجشم ۱۶۱/۶ افتعال ۲۰/۱۴ نکال ۱۹/۴۱۸ ۲۰/۱۷

تعریف: گله بهری سپید و بهری سرخ و بهری سبز ۱۱۶/۱۵ ۸۶/۱

ابتدای حال استبدای سخن ۱۹/۱۰ ۲۰/۲

و کیلدر بمعنای نایب و قائممقام ۱۹/۸

چون بدرگاه جعفر بن یحیی بن خالد برمکی رسیدم بار داده بودند ۱۵۴/۱۳

اصطناع ۲۲/۱۲ بالوعه ۸۶/۱۱ نکایت ۱۳۹

از معصیت تو معصوم کرد ۲۰۷/۴ تصلف ۱۶۲/۲

چون ضعیف و ذلیل رائی است ۲۱/۲ میخواهم که این جوان از ریت تخریج کنم ۲۹

در جملات زیر تابع ضمیر بسیار ادیبانه است (فتنه ایشان بنشانند، نایره عصبیت ایشان منطفی گردانیده، و مارقان و عاصیان را از اکناف براندند و حیلهای دیگران باصلاح آوردند و مقصود بواسطه من بحصول رسانیده و برداشتن داد از ایشان بستدند) ۲۰۸/۸ و ۱۲

حذف: یحیی او را در زیر بالشی که بر آن تکیه زدی بنهاده بود و فراموش کرده ۸۶/۱۴

حذف ضمیر: (همه بحکم تو راضی اند و بعلم تو واثق و عفو ترا امیدوار) عطف ضمیر (و بقدر تو طامع و از عقوبت تو ایمن) ۲۹۹/۱

موضوع فال زجر و یعقوب ضریر زاجر که از اعمال غریبه است ۸۵/۱

بیوکندن: گفت و یحیک ده هزار دینار از خود بیوکندی ۱۱۳/۹

که مه طبیبم ۲۶۶/۱ گفتم نه که بروم ۱۵۴/۱۱

بزنی کردن بجای ازدواج: و برده هزار دینار بزنی کردم ۱۱۴/۱۴

گفت سبرای امیرالمؤمنین خواهم رفتن ۱۵۹/۹

استعاره: وجهان گنده کرده که بوی آن اگر او فرخ را از هوا بزمین می افکند ۱۳۹/۵

و صیفتان و کنیزکان مطربه ۱۶۰/۴ که صفت بابا موصوف مطابق آورده و این تاثیر تازی است

و در توسم تیرماه سخن سرد میگفت و هوا نفس خنک بزد ۱۳۹/۶

استعاره: ساقی شراب بوی داد و او بیکباره فرو ریخت (بمعنی یکباره خوردن) ۱۶۱/۱

باز استعاره: و در روز کار رشید مراد تست حسن ام ۱۵۲/۶

در خواهی بی بمعنای بجای ۱۶۱/۱۰

از کسانی که در کتاب روایت آمده و نام برده شده که در جاهای دیگر منتسب و اهمیت تاریخی دارد مانند

مردمان پیش او باز داوند بمعنای باز گرداند ۱۶۲/۹

پای از تخت فرو کرد - بمعنای دراز کرد ۱۶۲/۱۵

عیسی بن مردان پیروز ۲۵۷/۱۴

علی بن عیسی بن اردابیر ۲۶۰/۵

توضیح: تا جائیکه دقت نمودم از پیش از نهای ایدر فرا و افزون و امثال آن در این کتاب نمیبینم و بهمین جهت جملات روانتر و نزدیکتر بطبع است چه در قرنهای بعد بتقلید آورده و از سلاست کلام کاسته و تصنع و تکلف کرده اند که هم ملالت آورد و هم مزه نثر اصیل را از دو سادگی است

مردمان گفتند ماشاءالله طالع او گرفته بود و آن حکم کرده ۱۵۳/۲

نهالی زربفت بیوکند و باز ارها ۱۵۶/۸

بیوکند که در صفحه ۱۱۴ هم آمده همین و او است در زبان پهلوی لغت خاصی داشته که بعدا تبدیل به فا کرده و در نثر قرنهای بعد دیده نمیشود

آشنائی یحیی برمکی با علم نجوم و احکام آن و آگاهی و اطلاع او از آنچه پرسش او میشود ۸۸

امتداد و زمان وزارت برمکیان (۱۶ سال و ۹ ماه و ۱۵ روز) ۹۰

حکایت نامه و برخوردن یحیی با گاوی در اثنای راه که شاخ تیز داشته و پیاده شدن یحیی از مرکب و تازیانه زدن بر گاو به نیت رفع شئامت که عقیده هندوان بوده و اطلاع یحیی بر عقاید و خرافات دیگران و نکته دقیق لغوی در اینکتاب مندرج است: (.... و او را تیزی پیش آید صواب آن باشد که او تازی کند) که چنین مفهوم میشود

تازی مخالف تیزی است ص ۸۸ یا بجای کسره اضافه: و شعری خویش بیاد نداده باشی ۱۲۹/۵

فضل گفت ای اعرابی از کجا می‌آئی و از کجا برفتی ۱۲۷/۷

ترین در این جمله: از زمین نزدیکترین یا از زمین دورترین ۱۲۷/۸

ضمیر جمع برای اسم جمع: آن کدام قوم اند ۱۲۷/۱۵

استعاره نادر: دو بیت با خود راست کرده ام ۱۲۸/۱۷

علویه پنداشتی دیوانه و خشم گرفت و قیامت از او برخاست ۴۵/۱۶

می آیم - می آمد - می آورد ۴۵ می آئی - می آوری - می آمد ۴۶ (در کتاب رعایت این اصول در همه جا نشده و نیز متعدد و جدا نوشته شده)

می بردند - می آمدند - نمی بودم - می افتاد - می آیم ۴۸

ساخته بودن در معنی حاضر بودن: نفقه خود مطالبت خواهم کرد اما ساخته باش ۲۴/۱۶

تطابق ضمیر: زنگ ملعونه ۲۷



۱۹۵/۴	پرسید کردی چه میگردید و در میه بودیت	۶۴/۷	ابو علی کنیه یحیی با خالد یا هذا (در مقام مخاطبت و خطاب) ۵۷/۱۲
۱۹۵/۱۱	دست زر عیث با او برسم است اسکندر نگشته لازم ۱۹۶/۳	۷۰/۹	بعد از آن سه روز بازرنگ لعدم سرای سرگذار دیدار بسوی او بخرید ۸۴/۱۵
۱۹۶/۱۳	و با سرزال سرد داده گرمای او باش خطا کرد ۱۷۶/۱۱	۶۷/۱	باز رنگ یحیی برهم بخشش ازان هیچ را کم مکنه
۱۷۹/۱۳	من سوز اسکندر بنگنید بود کز رنگ خوش باروی صفت سکندر که سوز سر	۱۰۰/۱۳	جای بسوی من غلط کرد و کار با دست فضل بن ... ۱۱۴
۱۲۸/۱۲	گفت اسعدت از کجا او رده ئی اجازت دادی تا خانه روند ۱۹۴	۱۱/۱۱	اما ابوالحسن را بسوی پرسش صالح بود به مساهله بسوی فرزدان بوده طلب کرد ۱۱/۱۴
۱۹۶/۹	تا او باسر عفار رفت تا او با سرزال رو روس با سرقامل برد و او با سرزنج	۶۲/۱۵	بگفتم تا بسوی این مجلس بسندند ۳۶/۱۴ مرا ابرای بردکه بسوی ان ساحه بنه
۱۷۸/۲	تا او را بسوی من خطبه کند از شش خویش با او بنالستم ۱۷۸/۴	۳۶/۵	گفت اینجا از بسوی امیر خرده ام خواهم کران خود بسوی من که ... ۹۶/۸
۱۷۸/۱۶	با ما بیود رحمه دل با تمام ام و دیگر بعد با کار عصی رفتم ۱۷۶/۷	۹۲/۱۴	با کنیزکان خالی بنشستم ترا ضعف این حال بخشیده ای ۷۷/۱
۳۰/۹	نمی گذاشت جائی که بسوی دیوان مردمان ساخته ام ۳۰/۴	۱۰۳/۱۶	من با خانه رفتم محرس از رسم بنرفت ۱۱۳/۴
۲۹/۹	که تو هر روز بسوی گشتی زریفی قاضی ۳۱ حیفی می نامه ۳۱/۲۲	۱۱۹/۱۰	از زیادت این خبر بود مانی خبر با فضل داد ۹۵/۸
	بسوی خود ... مرا بردم و بسوی او تعلیم مرا بردم ۴۵/۲۱	۱۴۸/۸	و باز دیگ پدر آمدم و دیگر با سرکیسه ... ۱۵۱/۲
۴۵/۱۶	این سخن ... اصلاح ... لا بخت مرا است از این دست که در افتاده ام ۱۵۵/۹	۱۹۲/۱۲	دو دستر دار ... دادست ... ۲۶۸/۳ ۲۷۰/۸
۹۳/۱۷	شکر ان نعمت بندانست و حق خدمت بنشناخت	۲۶۱/۴	که قهرمان او تعرض کرده اولاد برامکه را (این قهرمان بجز معنای مصطلح است و چند جا آورده که بمخصوص نوعی خدمتکار بوده باید تحقیق شود)
۷۱/۶	حجاج مسلما را بخوانید حاجت تو با یاد من آورد ۷۲/۱۴		
۷۰/۱۰	بو که بر خاطر بشد (بو معنای شاید) علمی در دست داشت و با آن مشق میکرد ۹۹/۱۴	۲۶۸/۵	ولیکن چون شنیدم که ایشان مذهب زنادقه دارند (شایعه تشنیع برمکیان است که بعبادت زنادقه در آمده و باید تحقیق شود)
۱۲۹/۱۵	ولی خود در رنگ او نمیرشاخته ام هیچ بنگذارید ۱۴۶		دفینه‌های درخت ۱۵۲/۱۴
۱۵۲/۳	اگر بر عورت از عورتهای ایشان واقف شدی (عورت بمعنی عیب و جرم است)	۱۵۴/۲	من خدمت برامکه کردمی و دو سه سال ایشان بودمی
۱۷۵/۵	گفت لا و الله بنگویم و او را هیچ حیلتی و دستاویزی نماند	۲۰۶/۱	و به نیشابور اسبی و غیره ... بنگذاشت هیچ چیز بنگذاشت ۲۱۶/۲ ۱۸/۴

جعفر گفت دست بسوی دار الطعام بیاورد ۱۵۶/۱ — در کشاکش بود و پرده رفع کرده ۱۵۵/۱۱

درجهار را در ا...

(درچند جا چنین ...

در استین بریخ ...

بسیار عجیب است

بزرگ و جای دا ...

در آن جا بگرفته

و در فرهنگها ندیده

معمول و مصطلح ...

مقصود از ریختن ...

به اختیار گرفتن ...

غنای ملاحان و ...

بحران ماند

(از این عبارت بر ...

آوازهای مخصوص

میخواندند ...

مخصوص پیشه وران ...

و مطلبی که در متن ...

و الحان آن زمان ...

خالد بن برمک

قهرمان خود را ...

(اینجا و صفحه ۲۶۱ ...

طوریست که ...

مخصوص دادن و گرفتن

دفعات که در ...

موضوع تازه ایست

شجاع است و در ...

پهلوانی و زورآوری

سیاق عبارت و ...

و در هیچ جا ...

موضوع ...



وآثار ایشان در میان مردم مشهورتر از آنست که کسی آنرا انکار تواند
کردن خوانندگان و شنوندگان را اخبار ایشان حکایتی مصنوع و سمری
موضوع آمدی و بتصدیق آن حکم نکردی اما **الأمر اشهر من ذلك** و پنداری
عرندس کلابی درین بیت وصف حال ایشان میکند **شعر**
من تلق منهم تقل لاقیت سیدهم ٭ مثل النجوم التی یسری بها الساری ٭ و سبب
که مرا بترجمهٔ این اخبار بعث کرد این بود دوم که تاکیدتر است آنکه جابر بن
حیان الصوفی رحمة الله که از مشاهیر رجال و خواص عبید مولانا جعفر بن
محمد الصادق بوده است با آن جماعت اتصالی و معرفتی داشته است و در
تصانیف خویش بچند موضع ذکر ایشان کرده است و شکر ایشان گفته و من
از ثقتی چنین شنیدم که جابر رفع الله درجاته ایشان را با عبودیت مولانا
دعوت کرده است و آشنایی او با ایشان از سری و حکمتی خالی نبوده است
و چون هرون الملقب بالرشید از آن خبر یافت در استیصال ایشان مبالغه
کرد که معلومست من بیشتر بذکر احوال ایشان تبرک کردم و آنچه بدست آمد
از اخبار ایشان اهم گرفتم و در ترجمهٔ آن شروع پیوستم تا دوستانی را که
تازی ندانند از مطالعهٔ آن انتفاعی باشد و آثار آن کریمان مندرس
نگردد و اخبار هر یک از ایشان مبوب کرده آید و اتفق ذلك فی شهور
سنه سبع و تسعین و خمسمائه جعله الله مبارکا میمونا و بالخیرات و السعادات

مقرونا بمنه وطوله وقوته وحوله

خبر برمک

روایت کند قاسم بن عباس از هشیم بن عمار از ابرهیم بن ابی صالح که گفت چنین
شنیدم که پدران برمک برمک مجوس بوده اند و برمک همان مذهب داشت
و مردی با ادب بود و در آداب فرس متبحر و از ادب اسلام هم حظی تمام حاصل
کرده بود تا بآن در میان مردمان مذکور و معروف شد یکبار بدرگاه عبد
الملک بن مروان آمد و بخواص و بطانه و ندیمان و ثقات او اتصالی یافت
و ایشان را با او اعجابی بدیدار آمد و با او مخالطت و منادمت کردند یک
روز ضیافت خویش بر ایشان کرد و ایشان او را اجابت کردند و بمنزل او
شدند و چون ظرافت و شیرین سخنی او بدیدند و او بدانست که خود را
در دل ایشان جای کرد ایشان را گفت ای دوستان بدانید که من از خاندان
ملک ام واگرچه بحکم سابق و قضای خدای تعالی که بر همه خلقان برانده است
آن دولت با بزوال شده است پیوسته نفس من با من منازعت میکند
و همت من مرا میرنجاند تا از این دولت حظی یابم اگرچه در ملت و دین مخالف
شماام و من قصد این حضرت و رغبت شما بان طمع کردم تا بواسطه شما
با این پادشاه قربتی یابم و از خدمت وسیلتی سازم که نعمت با و اجداد
خویش بدان زنده کنم و احوال اهل بیت و اسلاف بان تازه کردانم که در مثل
چنین گویند که هر کس که بمنزلت دون قناعت کند و بر خمول همت

ومهری زرین بر نهاده و آنرا پیش ملک بنهاد ملک در وی تاملی
کرد پس آنرا بگشاد و از میان سفط حقه کوچک هم با مهر زر بیرون
آورد و مهر بگشاد و پاره حریر سبز بیرون آورد صورت ماهی زرین مرصع
بجواهر و یواقیت در آن پیچیده آنرا بر کف دست نهاد و دست بجانب
دریا دراز کرد و ماهی از دست او برجست و خود را در دریا انداخت و هم
در آن حال سر از آب بر کرد و آن انگشتری که ملک در دریا انداخته بود در
دهان می آورد و یک یک بر زینه تخت بر می جست تا پیش ملک رسید
و بایستاد ملک انگشتری از دهان او بیرون و ماهی را با سفط نهاد
و سفط را مهر کرد و بخازن داد من و دیگران حاضران تعجب فرومانیم
عبد الملک گفت والله که من مثل این نشنیده ام قاسم بن عثمان گفت این
حکایت نزدیک من از آن حدیثها است که نشاید که با هر کسی و بهر موضعی روایت
کند و مثل این مثل آن بازرگانست که بچین رفت و بضاعاتی آنجا برد
که در چشم ملک چین بزرگ آمد و بدان سبب نزدیک و منزلتی رفیع
یافت تا روزی که میان ایشان سخنی میرفت در اثناء آن حدیث بازرگان
گفت ایها الملک در زمین عراق جانوری باشد که خلقت او میان اشتر و مرغ
است ارتفاع و گردن و طلف او بان اشتر ماند و بالها و منقارش بمرغ
و آهن و اخگر اتش بخورد ملک گفت این آنست که هرگز نتواند و بعد از آن بازرگان

جفا کرد و او را دروغ زن خواند و پیش خود راه نداد بازارکان ازان سخت رنجه
دل شد و برو مؤثر آمد که او را بدروغ منسوب کنند و در آن ملک بدو مثل
زنند از چین بازگشت و به بصره آمد و کس ببادیه فرستاد تا صد جفت اشترمرغ
بیاوردند و ایشان را بچین برد چون بسرحد رسید ملک را از قدوم او خبر دادند
ملک گفت دروغ زن باز آمد بگویید تا بیاید چون بازارکان در آمد و پیش
ملک بایستاد ملک گفت ای کذاب کجا بودی بازارکان گفت ایها الملک من
کذاب نیستم و اینک بر صدق سخن خویش گواهان آورده ام ملک گفت
کجااند گواهان بازارکان بگفت تا شترمرغان را پیش ملک آوردند و آتش
و شفتهای آهن پیش ایشان بنهاد و ایشان آنرا فرو می بردند و ملک و اصحاب
با ایشان می نگریستند و تعجبها میکردند تا آن آهن و آتش جمله بخوردند ملک
از بازارکان عذرها خواست و بجای او کرامتها کرد و او را صلتها بخشید و منزلت
او را بجای اول برد و گفت پس ازین سخنی مگوی که دل آنرا قبول نکند تا ترا
یک سال در طلب آن تکاپوی باید کردن و رنج سفر کشیدن
و چندین مؤنت و مشقت و زحمت و محنت را متحمل بودن

اخبار خالد بن برمک

ابو الحسن احمد بن حدیفه گوید چنین شنیدم که ابو جعفر منصور در آن
وقت که خواست که قصر بغداد بنا نهد اندیشه کرد که ایوان کسری که

بمداین است باز شکافند و آجر آن بران قصر بکار برد و میان مداین و بغداد
هفت فرسنگ است خالد بن برمک را بخواند و با او در آن مشورت کرد
خالد گفت یا امیر المؤمنین مرا این رای صواب نمی آید منصور گفت چرا گفت
زیرا که ایوان مداین اگرچه اکابر بناء آن خواسته اند تا ایشان را ذکر باقی ماند
امروز فخر و ذکر آن باهل اسلام راجع است که ایشان بر آن کس که آن بنا
فخر میکرد و خود در آن قدرتی و قوتی صورت میبست غلبه یافته اند
و غالب در هر حال بفخار مغلوب سزاوارتر باشد و با آنک چنین است
یا امیر المؤمنین مصلی علی ابن ابی طالب علیه السلام آنجاست ابو جعفر
گفت ای خالد تو میل کردست از نصرت دین خویش و تعصب عجم بنداری
خالد گفت اگر چنین است که امیر المؤمنین میگوید هم عجب نباید داشتن
ولیکن من در این استشارت الا نصیحت امیر المؤمنین نمی کنم زیرا که گفته اند
المستشار مؤتمن من امانت خویش بگذاردم اکنون رای رای امیر المؤمنین
است چنانکه داند میکند ابو جعفر رای خالد را مخالف شد و بفرمود
تا یک جانب از کوشک اسپید باز شکافتند و چون بنگریستند در شکافتن
و بیاوردن آلات چندان نفقه شده بود که مثلا از نو کردندی آن نفقات
بآن مبلغ نرسیدی ابو جعفر بفرمود تا ازان باز داشتند و خالد بن برمک را
بخواند و او را از آن حال خبر داد و گفت اکنون چه میگویی خالد گفت چون

دست دران کار زدی اگر خشتی بلک درم بر تو آید نقصان باتمام باید
رسانید ومن در اول کار آنچه صواب بود با تو بگفتم ودران وقت رای
آن بود اکنون که ابتدا کردی عیبی تمام باشد که گویند خلیفه خواست
که بنائی که اکاسره کرده اند بازشکافد ازان عاجز شد ابو جعفر را دل باز
نداد که چندان مال در سر آن کار کند دست ازان بداشت وبفرمود
که تا در بغداد خشت بزدند و در ایوان نهادند و قصر چنانکه او را
مراد بود بکردند **حکایت** گویند چون منصور در کار عیسی بن
موسی در ماند چه میخواست که ولایت عهد بپسر خویش مهدی دهد
وعیسی از جانب منصور در خلع خویش امتناع میکرد منصور خالد بن
برمک را بخواند وگفت یا خالد می بینی که عیسی چون سخت در ایستاده
است وسخن من قبول نمیکند تو با او چیزی بگوی واگر این کار را حیلتی
داری باز نمای که مرا درین هیچ رای نمی نماید خالد گفت منت دارم
یا امیر المؤمنین بفرمای تا سی مرد از بزرگان شیعت که تو اختیار کنی
با من بیایند منصور بران جمله بفرمود وآن سی مرد معروف برنشستند
وبا خالد نزدیک عیسی بن موسی رفتند وپیغام منصور بدو رسانیدند
عیسی گفت من خود را خلع نمیکنم که این کار خدای مرا داده است خالد بن
برمک با او از هر وجهی در آمد واو را وهم وامید کرد فائده نداشت

خالد برخاست وبا آن سی مرد بیرون آمد وشیعت را گفت که شما درین چه
میگویید گفتند اینک سخن او با امیر المؤمنین بگوییم وهرچه ترا با او وا او را با تو
رفت شرح دهیم خالد گفت نه با امیر المؤمنین گوییم که او سخن ترا اجابت
کرد اگر عیسی پس ازین انکار کند ما گواهی دهیم گفتند چنین کنیم خالد گفت
صواب اینست ومن امیر المؤمنین را بمراد ومطلوب برسانم وبا نزدیک ابو جعفر
آمدند وگفتند عیسی سخن ترا اجابت کرد ابو جعفر توقیعی به بیعت پسر خویش
بیرون فرستاد وبآفاق بنوشت چون خبر بعیسی رسید که خالد وان شیعت
چه گفتند پیش ابو جعفر رفت وآنرا که ایشان گفته بودند در معنی تقدیم
مهدی بر خویشتن واجابت التماس ابو جعفر انکار کرد وبخدای برود آنان از
سر او در گذرد ابو جعفر خالد واصحاب را بخواند واز ایشان بپرسید گفتند
ما گواهی دهیم که او خود را خلع کرد واو را نرسد ازان مراجعت کردن ابو جعفر
گواهی ایشان قبول کرد وپس ازان حق خالد بشناخت ومهدی او را هم
شکر کرد وجزالت رای او دران کار بدانست **حکایت** احمد بن
حذیفه روایت کند که شنیدم که چون مهدی بری رفت روزی خواست
که تا قلعه که در میان شهرست ببیند خالد بن برمک را بخواند وبا او
در حدیث آمد وان روز روزی خوش بود وهوا بس صافی ناگاه غباری
از ناحیت قزوین برخاست چون خالد آن غبار دید ودران تامل کرد

گفت یا امیر المؤمنین هم این ساعت بفرمای تا لشکر با سلاح برنشینند و بانجانب
روند و بر سر حزم و احتیاط باشند و دست از کاهلی و غفلت بدارند که این کردها
لا محاله سببی باشد مهدی همچنان بفرمود و جمله اهل لشکر با عدت و سلاح
برنشستند و بر تعبیهٔ جنگ روی بشعب قزوین نهادند دران میان
بنگریدند چندان بر کوهها و اصناف وحوش دیدند که ازان درها و رودها
بیرون آمدند و صحرا پر کردند لشکر مهدی را ازان حال آگاه کردند و دستوری
بازگشتن خواستند خالد گفت اکنون چون بصحرا افتند بفرمای تا بدان نواحی توقف
کنند و جنگ را ساخته باشند لشکر بر حکم فرمان برفتند در ساعت جملگی
لشکر دیلم را دیدند که بیکبار ازان درها بیرون آمدند و آن لشکر را مستعد
جنگ یافتند و مسلمانان شمشیر در نهادند و چندانک خواستند بکشتند
و اسیر گرفتند و غنیمتی وافر بدست آوردند و باسلامت و ظفر بازگشتند
و لشکر دیلم با خود چنان تقدیر کرده بودند که بر لشکر مهدی فرصتی یابند
و خدای تعالی ایشان را نومید گردانید بمنه و توفیقه پس مهدی خالد بن
برمک را گفت ویحک تو چون دانستی و بآن اشارت کردی بچه دلیل
گرفتی گفت یا امیر المؤمنین چون هوای چنان صافی گردد چنان دیدم که ازان
جانب برخاست دانستم که آن گرد نا انگیخته باشد الا سواران یا حشار پایان
بسیار گفتم لشکر را ساخته باشند و جنگ را مترصد می‌بودند تا اگر خیل

اگر تو مردم را بر نقض عهد و سوگند تکلیف کنی پس ازین کسی بسوگند
مبالات نکند چه گویی یا امیر المؤمنین اگر آن کار که چشم من می بینادوم
پیش ازان باز باشد این مردمان جعفر را که هنوز ببلوغ نرسیده است
تسلیم کنند و نماز و حج و غزو خویش را باو راضی شوند هادی گفت والله
که پنداردم که شوند یحیی گفت پس چه ایمن باشی یا امیر المؤمنین که از قوت
جماعتی از بزرگان اهل بیت چون فلان و فلان طمع درین کار کنند
این کار از دست فرزندان مهدی برود هادی در پیش افکند پس گفت
یحیی پنداری کردی مرا از کاری که من ازان غافل بودم یحیی گفت اگر این
از مهدی برادرت نداده بودی چنان واجب کردی که تو بدو دادی
تا او را ولی عهد خویش کردی فکیف که مهدی ازان خود باز پرداخت
لیکن یا امیر المؤمنین این کار بر حال خویش بگذارد و من ضامنم که چون
جعفر بالغ شود هرون را بیاورم تا پیش او خود را خلع کند و اول کسی که
دست در دست او نهد هرون باشد هادی سخن او بپذیرفت و پس ازان
بیک روز بیمار شد و جماعتی که با جعفر بیعت کرده بودند همه بهم آمدند
و گفتند اگر هادی بمیرد و این کار بهرون رسد یحیی بن خالد ما را همه
بکشد و یکی را زنده نگذارد بران اتفاق کردند که بر وانه هادی برند
و یحیی را بکشند یکی ازیشان گفت هادی هنوز بآن نرسیده است

که دل از وی برمی باید کرفتن اکر او ازین بیماری بهتر شود ما را در کشتن
یحیی نزدیک او هیچ عذر نباشد و از سر آن اندیشه برخاستند و هرثمة بن
اعین چنین کفت که روزی نماز پیشین در آن وقت که هادی بیمار بود مرا
بخواند من بترسیدم و بتعجیل برفتم و هادی بفرمود تا حاضران از مجلس
بیرون کردند و مرا کفت که ای که من در رفتم و هادی مرا کفت در آن حجره
ببند برفتم و در ببستم و نزدیک او آمدم کفت می بینی که این سک ملحد
یحیی بن خالد با من چه میکند و مرا چون می رنجاند و مع ذلک دروغ میکوید
و مردم را بر من بزبان می آورد و برادرم هرون را مایل میکرداند و میخواند
که مرا بکشد و خلافت بدو دهد من ترا بان طلب کردم که امشب بروی
و هرون را بکشی و سر او نزدیک من آوری و اکر خواهی که هم در سرای او را
بکشی باید که تدبیر کار همه احتیاط بجای آورده باشی تا از دست تو نجهد
و اکر خواهی که این کار بیرون سرای او کنی پیغام از زبان من باو بری و بکوی
که موسی ترا میخواند چون او را از آن بیرون آورده باشی از راه بیکسو بری
و بکشی هرثمه کفت چون این سخن بکوش من رسید کاری عظیم پیش من آمد
و کفتم امیر المومنین دستوری دهد که سخنی بکویم کفت بکوی کفتم یا امیر المومنین
هرون برادر هم مادر و هم پدر تست و پس از تو ولایت عهد او راست اکر با
این کار کنیم پیش خدای تعالی چه جواب دهیم و پیش خلایق چه عذر آوریم

و مردمان در حق ما چه کویند هادی کفت ویحک ترا کار با طاعت
منست اکر چنین که کفتم بکنی و الا کردن تو بزنم کفتم سمیع و مطیع یا امیر المومنین
کفت چون ازین کار فارغ شوی آل ابو طالب که در حبس‌اند همه را بیرون
آوری و کردن بزنی و اکر بسیار باشند بعضی در دجله اندازی و چون
ازین کار فارغ شده باشی با لشکری که با تو اند بکوفه شوی و از مقیمان
درکاه کسی را که خواهی با خود ببری و هر کسی که بکوفه باشد از عباسیان و شیعت
و عمال ایشان از شهر بیرون کنی پس آتش در شهر زنی و هر که آنجا اند و هرچه آنجاست
بسوزی و شهر را خراب کنی چنانکه اثری نماند کفتم یا مولای این کار عظیم است
ساعتی سر در پیش افکند و کفت لا بد چنین بباید کرد [?] پس برخاست و در
سرای حرم رفت و مرا کفت هم آنجا باش تا چون وقت زوال آید بروی و ابتدا
از کار هرون کنی من بر جای خود دهشی بودم و شک نکردم در آنک مرا بکشد
و آن کار که مرا کفته بود دیکری را بفرماید بسبب آنکه می دید که من ان کار را [illegible]
باد سخن برو بکردانیدم و از سر کراهیت اجابت او میکردم و خدای بر من
کواهست که من چنان در دل داشتم که چون از پیش او بیرون روم بر اسب
نشینم و ترک نعمت بکویم و بر کوشه از جهان خالی و متواری بنشینم
چنانک هیچ کس نام من نشنود تا آن وقت که یکی از ما دو کانه دار فرمان
حق در رسد چون هادی در سرای حرم رفت مرا جان در دل آمد که او بدان

سبب مرا نکاه دارد که مرا اینجا بکشد و تراو فاش نشود غم و اندیشه بر من چنان
مستولی شد که از حال خود بشدم و هیچ فکری و رای با من بنماند نیم شب خادمی
بیامد و مرا بگفت که امیر المؤمنین ترا میخواند من برخاستم و کلمهٔ شهادت میگفتم
و با خادم میرفتم تا براه گذری رسیدم که آواز زنان شنیدم با خود گفتم که می
خواهد که مرا در سرای حرم برد پس مرا گوید که بدستوری که در حرم من می آیی و بدین
حجت مرا بکشد هم آنجا بایستادم خادم گفت در رو گفتم نروم خادم گفت
ویحک در رو من بآواز بلند گفتم لا والله در نروم تا آواز امیر المؤمنین
نشنوم که گوید در آی خیزران مادر هادی و هرون آواز داد و گفت ویلک
هرثمه منم خیزران و مارا کاری سخت بتو افتاد و ترا بدان خواندم تا ببینی
من چون مدهوشی در رفتم پرده دیدم بسته و خیزران از پس پرده آواز میداد
که موسی بمرد و خدای تعالی ترا و دیگر مسلمانان را ازوی فرج داد بادی برخیز و
بنگر من برخاستم موسی را دیدم جامه بروی افکنده دست بر مجسهٔ او
نهادم و بینی او بنگریدم مرده بود خیزران گفت یا هرثمه من می شنیدم
که او در معنی برم هرون و دیگران با توجه میگفت چون در سرای آمد من
نزدیک او رفتم و خواهش کردم تا از سر اندیشه در گذرد بانگ بر من زد من
سر برهنه کردم و بگریستم و سوگندان بدو دادم مرا از پیش براند و گفت
اگر دست بداری والا ترا بکشم من برخاستم و در نماز ایستادم و پیش خدای

مجسه نفس است

که بران نشیند زبان ندارد وکیل بامداد بگاه بیامد و جایگاه مهمان بنمود
و پیش از نماز شام هر مجلسی را فرشی تابستانی و زمستانی بخرید بود و از آن
بپرداخته پس تا نزدیک یحیی رفت و او را خبر داد یحیی مرا گفت که مهمان
تو خواهم بودن گفتم یا سیدی سرای کردند و فرش گستردند در سرای
متولی خدمت تو که باشد گفت یا ابی محمد راست میگویی وکیل را بخواند
و گفت برای ابو محمد رو و با او بر نشین تا بباب کرخ رسید نزدیک
نخاسان روید و از خادمان و غلامان و کنیزکان خرد و بزرگ چندانکه
ابو محمد بان اشارت کند بسوی او بخرید و تسلیم کن و آنچه کرده با من
نمای بامداد وکیل بیامد و من با او بکرخ شدم و منازل یکیک بگشتم
و بردگان بنگریدم و وکیل سی برده از غلام و کنیزک بسوی من بخرید و برفت
و با یحیی بگفت یحیی مرا گفت اکنون چه میگویی و مهمانی کی کنی گفتم
یا سیدی هیچ بهانه نماند و هیچ عذر نیست الا آوانی چنانکه خدمت ترا
بشاید ندارم یحیی گفت ابو محمد راست میگوید در مهمانی از آوانی
چاره نباشد وکیل را بخواند و گفت بسوی ابو محمد رو و چندانکه سرای
او را شاید از آوانی زرین و سیمین و روبین و از زرینه و آبگینه
مخروط و طبقها و صینیها و آلات مطبخ و مجلس و انواع طرایف بخر و بخر
خریده باشی بیا و با من بگوی وکیل برفت و آنچه فرمود بخرید و با یحیی

بکفت یحیی مرا کفت یا ابا محمد مارا کی میخوانی کفتم یا سیدی هر وقت
که خواهی و نشاط آن کنی یحیی خزینه دار را بخواند و کفت صد هزار درم
با بو محمد ده تا در وجه مؤنت طعام صرف کند پس مرا کفت یا ابا محمد فلان
روز نزدیک تو آییم کفتم بالرحبة والسعة و منی السمع والطاعة پس در تهیهٔ
ضیافت ایستادم و از طعام الوان میوه و ریاحین و مشمومات و تحف
و طرف و هرچه دانستم که او را بشاید آنچه بایست بساختم و یحیی با پسران
فضل و جعفر و محمد و موسی و جماعتی از ندما و خواص حاضر آمدند و چون
پای در سرای نهادند مبارک باد کفتند و یمن و سعادت دعا کردند
و یحیی کرد سرای برکشت و بر مجالس آن طواف کرد و بر بام و سرای اصفهانی
نکرید و بناهای آن مرتفع شده بود و خانهاء آن بفرشها بکسترده و پردها
بر درها آویخته مرا کفت یا ابا محمد این سرای نو کراست که بنایش تازه
می‌بینم کفتم یا سیدی ازان آن مردک اصفهانی است که نمی‌دانم خدای
تعالی آن عذاب بوی از کجا بر ما فرود آورد که بیامد و هرچه اختیار
کرده بودم و در خریدن آن رنجها برده و صداعها کشیده و کار بیع با خداوندان
قرار داده جمله بخرید و برمن بدان مسابقت کرد و درحال بها بداد و آن سرایها
بکرفت و با زمین برابر کرد و بناء چنین نیکو بساخت کویی با من دشمنی
دارد و هر کجا که بنّاء ماهر یا نقاشی حاذق یا نجاری نیکو کار نشان دادند

ومن اورا

ومن اورا طلب کردم آن ملعون برمن سبقت میکرفت و در مزد او می‌افزود
و او را بکار خویش مشغول میکرد و اکر خبر یافتی که من ازین طبقات یکی
بدست آورده‌ام و با استادی او وثوقی دارم پنهان کس فرستادی و او را
در کاری خویش ترغیب کردی و از من بکردانیدی و با دست خود کرفتی
والله آن مردک عیش برمن منغّص کرد و مرا بغایت برنجانید یحیی از بام
فرود آمد و در صحن سرای بنشست و غلامان را کفت که کارکران را بیاورید
تنی چند را از ایشان بیاوردند یحیی ایشان را کفت درکاهی بزرک درین
دیوار کنید ایشان دیوار را سوراخ کردند و بفرمود تا در آن دری نشاندند
و پردها بیاویختند پس مرا کفت برخیز یا ابا محمد تا در سرای رویم
یحیی در رفت و ما با او در رفتیم و او در مجلسی ازان مجالس بنشست و من
نکاه کردم هم بدان صفت و عدد و مقداری که من بساخته بودم از غلامان
و کنیزکان خرد و بزرک و فرش و اوانی و دیکر متاع و قماش در آن سرای
مهیا دیدم یحیی بفرمود تا طباخان در کار ایستادند و طبخها بساختند
و از انواع ماکول و مشروب آنچه بایست بیاوردند و خوان بنهادند و چون
طعام بخوردند و دست بشستند بفرزندان نکریست و کفت هدیهٔ
سرای نو و دعوت ابو محمد چه آورده‌اید جواب دادند که هرچه وزیر اعزه الله
حکم کند یحیی کفت باید که هریک از شما همین ساعت ده هزار دینار

حاضر کنید ایشان کس بفرستادند و بدرهای دینار بیاوردند یحیی گفت
یا ابا محمد این همه تراست بر گیر و پس ازین از اصفهانی شکایت مکن که او آنچه
کرد بسوی تو کرد اسحق موصلی گفت پس عبد الله بن مالک را گفتم این بیت
حکایتیست از صنایع ایشان و یک منقبت از مناقب ایشان هر که با من
چنین زید من با او چنان زیم و هر که تقصیر کند با من من نیز با او تقصیر
کنم عبد الله بن مالک تعجب کرد و خاموش شد و مرا هیچ جواب باز نداد والسلم

حکایت ابو عبد الله القاسم بن غسان گفت از پدرم چنین
شنیدم که یکی از اصحاب حکایت کرد که میان یحیی بن خالد بن برمک و عبد الله بن
مالک را در دل محاسدت و مباینتی بودی اما ظاهر نکردی و رشید
در حق عبد الله بن مالک عنایتی داشت و او را بر دیگران تقدیم کردی
و یحیی هر وقت که رشید او را بخواندی در تقبیح صورت عبد الله هر جهد و جهد
که امکان داشتی بجای آوردی و از فنون در ان هیچ باقی نگذاشتی تا چون
در دم او فتادی که صورت رشید در حق عبد الله بر زبان آوردی رشید دیگر
بار ذکر عبد الله بخیر کردی و یحیی با فرزندان گفتی که بخدا که من نمی دانم
تا چه حیلت سازم که ذکر آن مرد بر دل خلیفه فراموش کنم الا آنکه مرا
چنین در گمان می آید که او جادویی میکند فی الجمله حال میان ایشان مدتی
برین منوال میرفت تا رشید عبد الله بن مالک را بر ارمنیه و آذربایجان

والی کرد

والی کرد و عبد الله بر سر عمل شد پس چنان اتفاق افتاد که هم دران وقت یکی
از ادبای عراق را دست تنگی رسید و معیشت برو تنگ شد و او هیچ حیلتی
و دست آویزی نماند که کفافی بدست آرد اندیشه کرد که از زبان یحیی بن
خالد عنایت نامه مزور بعبد الله بن مالک نویسد و بر حال عداوتی که
میان ایشان بود وقوفی نداشت بعد از اندیشه بسیار نامه بنوشت
و بارمنیه رفت و بدر سرای عبد الله بن مالک آمد و نامه بحاجب
داد تا برسانید عبد الله نامه بخواند حاجب را گفت خداوند این نامه را
تا در آید مرد در رفت و عبد الله او را گفت یا هذا سفری دور بکردی
و مسافتی دراز ببریدی اما نامه تو مزور است و لیکن چون بامیدی اینجا
امدی من ترا نا امید نکنم مرد گفت ایها الامیر اگر این سخن بان میگویی
که حضور ما بر انرا بر تو دشوار می آید و قدوم ایشان کراهیت میدارد
و میخواهی که ماده خویش را از منتجعان منقطع گردانی بهانه مجوی
و چنین تدبیرها بجای بگذار که جهان خدای فراخست و هیچ آفریده را
بی روزی بنگذارد من نیز ازین امید که بتو داشتم جای دیگر عوض یابم
این نامه من از تزویر و افتعال خالیست عبد الله گفت راضی باشی
باینک تا دو کار مخیر کنم یکی آنکه بوکیلداری که مرا بحضرت خلافتست
بنویسم تا تعرف کار تو بکند و اگر صحت نامه تو مرا معلوم شود

هر ولایت ازین ولایتها که تو خواهی بتو دهم واگر ولایت اختیار نکنی دویست
هزار درم ترا بخشم با آنچه برازای آن باشد از حملان و خلعتها و خادمان
و غیران والا اگر نامهٔ تو مزور باشد ترا دویست چوب بزنم و موی ریش
تو را بتراشم و ترا نکال کنم و بعاجل ترا بحبس فرستم و کار بر تو تنگ دارم
و در معنی تو نامه بفرستم تا چه جواب آید پس اگر این نخواهی ترا اقالت کنم
و ازین همه معاف دارم مرد گفت بلی چنان خواهم که درستی کار من بکنی
بهر وجه که تو خواهی عبدالله بفرمود تا مرد را بحجره بنشاندند و هر چه بآن
محتاج بود برای او می آوردند و بوکیل در که ببغداد داشت نامه نوشت
که فلان بن فلان اینجا آمد و نامهٔ از ابو علی یحیی بن خالد بمن رسانید و مرد در
کار او تهمت افتاده ام و او را باختیار او اینجا محبوس کرده ام تا استبرای سخن
او و نامهٔ او بکنم باید که تعرف حال این مرد واجب داری و جواب این نامه
بشرح باز نویسی و بتعجیل والسلم چون نامه بوکیل رسید در ساعت
برنشست و نزدیک یحیی بن خالد رفت یحیی را با جماعتی از خواص و ندما
دید فصلی که دران نامه بر حدیث آن مرد مقصود بود بیحیی داد یحیی رقعه
بخواند و غلام را بفرمود تا دوات و کاغذ بیاورد و بخط خویش بعبدالله بن
مالک نامه نوشت که نسخش اینست بسم الله الرحمن الرحیم اطال الله بقاک
و ادام عزک من کل سوء فداک وکیل تو اعزک الله فلان نزدیک من آمد

و فصلی

و فصلی که در حق فلان بن فلان نوشته بودی بخواندم و اینک تو
در کار او بشک افتاده و خواسته که استبرای حال او بکنی مرا معلوم
شد بدان اعزک الله که فلان از جملهٔ آنانست که من حق او بر خود واجب
میدانم و رعایت حرمت او بر خود لازم شناسم و در هر حال منفعت
او خواهم و بدین سبب او را نزدیک تو فرستادم باید که در روز کار او
بر یقین باشی و از آن شرک برخیزی و بدانی که هر مبرت که از قبل تو باو خواهد
رسید من بمنت آن مخصوص خواهم بودن والسلم و نامه که مهر کرد
و بوکیل داد آنرا با نامهها خود هم بفرستاد چون جواب بعبدالله بن مالک
رسید مرد را بخواند و گفت ازان دو کار که ترا گفتم کدام اختیار میکنی
مرد بتعجیل صلت دوست تر داشت عبدالله بفرمود تا دویست هزار درم
و ده اسب با زین و لگام و پنج اسب با جل و برقع و ده کنیزک و غلام
و بیست تخته جامهٔ قیمتی و آنچه تبع آن باشد از عطر و جواهر و طرایف بیاوردند
و بدو دادند و او را باز گردانیدند راوی گفت چون وکیل عبدالله نزدیک
یحیی بن خالد باز گشت یحیی حاضران را گفت چه گویید در حق کسی که بر من افتعال
کند و از زبان من بعبدالله بن مالک نامهٔ مزور نویسد و بارمینیه رود و آن
نامه برساند آن مرد مستحق چه باشد همه گفتند آنکس را چوب باید زدن
و نکال کردن و روزگار دران بزندان باز باید داشتن یحیی گفت همه بر رای

متفقید گفتند بلی همه برین اتفاق داریم گفت لعنت بر چنین رای باد چون
ضعیف و ذلیل رایی است و چون روشن دلیلی است بر نقصان عقل آنکس
که چنین رای زند و بحکم که شما حال عبدالله بن مالک شناخته اید که نزدیک
امیر المؤمنین بچه محل است و من عهدی دراز با او دشمنی ورزیده ام و هرگز
برو دست نیافته ام و غایت تمنی من در کار او بدان آمده که هزار هزار درم و نیابت
نفقه کنم تا مگر دل او بدست آرم اکنون چون آن مرد را خدای تعالی حسن توفیق
بداد و غمی چنین که مدت هشت سال است تا در سینه من گشته شده
بود از دل من برگرفت و بآن راضی نشد تا او را با آن آورد که با بتدا با من مکاتبت
کرد و کار میان ما بنکوترین حالی برد و آنگاه مردی که بمن و جاه من امید
گرفته باشد و از عراق بارمینیه تحمل مشقت سفر کرده شما گویید که
امید او باطل باید کردن و ظن او دروغ گردانیدن آخر شما این رای
از خود چون پسندید و خود را بچنین خلق چون روا دارید و کسی را
که چنین کند چون اهلیت ریاست و سیاست دانند بدانید که من
بعبدالله بن مالک نامه نوشتم و او را بر او اکرام و حفظ و اعزاز آن
جوانمرد وصیت کردم حاضران از سخن یحیی تعجبها کردند و پس مدتی
برین بگذشت تا مرد از ارمینیه ببغداد آمد و هرچه عبدالله او را داده
بود با خود بدرگاه یحیی آورد و آنجا بایستاد و بار خواست یحیی را گفتند

مردی بر در است که از سفر باز آمده است و بار میخواهد یحیی دستوری
داد و مرد در آمد و سلام کرد یحیی جواب باز داد و گفت تو کیستی
مرد گفت من آنکسم که برده بودم و خدای تعالی مرا بر دست تو زنده باز کرد آن
مردم که از زبان تو بعبدالله بن مالک نامه نوشتم یحیی بن خالد گفت
آنگاه عبدالله بجای تو چه کرد احوال چنانکه رفته بود بگفت پس گفت
این مال تو است و تو بدان اولی و بخدای که من در مذهب وفا و شکر رخصت
ندیدم که هیچ چیزی بر تو پوشیده دارم یا بخانه خود روم تا نخست
پیش تو نیایم و آنچه خدای تعالی مرا بسبب تو داده است پیش تو نیارم
تا آنچه رای تو باشد در آن بفرمای یحیی گفت ای مرد تو با بتدای کار
منتی عظیم بر من متوجه گردانیدی که مردی چون عبدالله مالک را
بعد از عداوت با من با سر مودت آوردی و اکنون از مردانگی و بلند
همتی و نیکوظنی که بمن داشتی آن کردی که مرا با اصطناع خویش با
باعث کردی پس ختم این همه بوفا و شکر نعمت من بکردی و مرا در کار
خویش را راغب تر گردانیدی من ترا در زمره اخص الخواص ضم کردم
و جرایات و ارزاق تو در بلندترین مرتبه از مراتب ایشان براندم و تمامت
شناسست همت و بدان خصلت باشد که تو از اینجا باز گردی و تعاجل
همچندان که آورده صلت یافته باشی پس صلتی همچنان که عبدالله بن مالک

او را داده بود بفرمود تا او را دادند و مرد بازگشت چنانکه در همه عراق
توانگرتر از و کس نبود **حکایت** عبدالله بن مسلمه الجرجانی حکایت
کرد که وقتی با جماعتی از اهل فضل و ادب در بغداد در مسجدی نشسته
و مذاکره میکردیم تا بحدیث برامکه رسیدیم و در گوشه مسجد مردی نماز
و دعا میکرد چون ابتدای سخن ایشان کردیم آن مرد در نماز تخفیفی نمود و
آستین بر روی نهاد و دست بگریستن و زاری برد تا بان رسید که فریاد
برآورد ما گفتیم آن مرد چنان گمان می بردیم که برامکه را نزدیک تو حق نعمتی
هست و این ساعت که ذکر ایشان بشنیدی از حق بیاد آوردی مرد گفت
بلی والله گفتیم با ما بگوی تا حال تو با ایشان چون بوده است گفت بدانید
که پدرم مردی بازرگان بود و مالی فراوان داشت و تبع و حشم بسیار
و ببغداد توانگرتر از و کم کسی بود و در محلت ما پیرزنی بود بغایت درویش
که هر وقت بسرای ما آمد شد کردی و دخترکی در غایت حسن و جمال
چنانکه روا باشد که بخوبی او مثل زدندی با خود می‌آوردی چون بحد بلوغ
رسیدم پدرم خواست که مرا زن دهد از بازرگانان بغداد و دیگر مردم
خواستگاری میکرد اگر جای دختری نیکو روی نشان میدادند توانگر
و اصلی نمی بود و اگر نسب و مال داشتی حسن و جمال نداشتی روزی
پدرم را گفتم ای پدر تو فرزند یگانه منی و من بیرون از تو خلقی ندارم

و مرا همه آرزو و خرمی و شادمانی تست و اینک تو عیشی خوش بگذاری
و اکنون هیچ از ایشان نمی بینم که این دخترک درویش نیکو روی مرا
بتو دهم که هر کس که ببغداد و شبانگاه در چنان روی نگرد غم در دل او
جای نگیرد و مرا بحمدالله والمنة بمال هیچکس حاجت نیست من چندان
مال باو دهم که در همه بغداد توانگرتر از و کسی نباشد و غایت تمنای
خود الا آن نبود که پدرم میگفت و بکار آن دخترک دلبستگی تمام داشتم
اما از حشمت پدر تظاهر نمی کردم پدر را گفتم صلاح کار من تو بهتر شناسی
پدر آن دختر با من تزویج کرد و از مال صامت و ناطق و ضیاع
و مستغلات چندان باو داد که از جمله آنچه که نبوی من خطبه میکردند
توانگرتر شد و بس روزگاری بگذشت که پدرم از دنیا برفت و بجوار
رحمت خدای تعالی بپیوست و من دست در مال پدر کشیدم و جمله را
تلف کردم و اعتماد بر مال و ضیاع زن داشتم و چون خواستم که در آن
تصرفی کنم زن دست من از آن کوتاه کرد و گفت مال خود تفرقه کردی
و ضیاع بفروختی و خود را درویش کردی اینک میخواهی که مرا چون خود کنی
بخدا که اگر هرگز ترا بر مال خویش مالک گردانم بلکه ترا بر نفقه خود
مطالبت خواهم کرد آنرا ساخته باش و طمع محال مدار مرا از سخن او
تنگ آمد و دلتنگ شدم و از خانه بیرون آمدم تا بگریزم و نمی دانستم

که بگشادم و دران ساعت گرمای عظیم بود و من بسوال مردمان عادت
نداشتم متحیر بماندم و راه پس و پیش نمی دانستم آخر دران گرما پای برفتم تا
بقصر یحیی بن خالد برمکی رسیدم دران سایه بنشستم خوابی در چشم من آمد
دست بالین ساختم و بخفتم دران چشم باز کردم جماعتی از خدمتکاران
دیدم که بر سر من ایستاده بودند یکی از ایشان پای بر من زد و مرا گفت
برخیز و بنگر برخاستم و بنگریدم یحیی بن خالد را دیدم بر خری مصری نشسته
و نعلینی حجازی در پای کرده و ردائی عدنی برافکنده خدمتکاران را گفت
شما دست بدارید و مرا گفت پیشتر آی من نزدیک او رفتم یحیی دست
بر دوش من نهاد و گفت ترا اندیشمند می بینم موجب اندیشه تو چیست
هیچ هیبت مدار و قصه حال خویش با من بگوی گفتم اعزك الله الوزیر
حدیث من بزرگتر از آن است که مختصر توان کرد یحیی گفت اگرچه درازست
بگوی من از اول تا آخر در آمدم و قصه خویش با او بگفتم تا بانجا رسیدم
که زن مرا گفت از تو نفقه خواهم و من از آن تنگ از سرای بیرون آمدم یحیی
خر میراند و من حدیث میکردم چون سخن باینجا رسید بدر سرای زبیده ام
جعفر رسیده بودیم یحیی مرا گفت اینجا باش و مرو تا من بیرون آیم و خر
در سرای زبیده راند و من آنجا بایستادم و انتظار بیرون او میکردم تا او هم
بر خر نشسته بیرون آمد و دست بر دوش من نهاد و مرا گفت حدیث

خویش تمام کن و من باسر سخن آمدم تا آن ساعت که او را دیدم آنچه بر من
گذشته بود تمامت باز گفتم یحیی بگریست و همچنان دست بر دوش من نهاده
میداشت تا مرا با خود بسرای برد و از خر فرود آمد و باشارت مرا گفت من
بنشستم گفت آن زن را دوست میداری گفتم با این جفا که او با من کرد و این وفا
که او مرا داشت دوستی او در دل من چون بماند گفت یا هذا پدر تو بر تو ظلم
کرده است که ترا زن بی اصل داده اکنون مرا بگوی که آن سرای که زن تو آنجا
نشسته است از آن تست یا از آن او گفتم از آن منست گفت دل تو بار
دهد که او را طلاق دهی گفتم بلی گفت در آنچه با تو گویم فرمان من بری گفتم
از طاعت تو بیرون مرا چه کار باشد یحیی غلامی را که آنجا ایستاده بود گفت
ای غلام وکیل را بگوی تا این ساعت سه هزار دینار بیاورد چون دینار
بیاوردند مرا گفت این دینارها برگیر و برو چون بدر سرای رسی در بکوب
چون زن گوید کیستی تو بگوی که بسه طلاق از من هشته و زینهار تا بیرون
ازین کلمه او را هیچ جواب ندهی و با او الا بطلاق هیچ سخن نگویی و او را
از سر خود بیرون کنی بالعنت خدای و چون او را بیرون کرده باشی بیایی و آنچه
رفته باشد با من بگوی گفتم چنین کنم و زر برگرفتم و در ساعت برفتم و در سرای
بکوفتم زن گفت کیست این گفتم بسه طلاق از من هشته زن بیامد و در
بگشاد و گفت دیوانه شده گفتم بسه طلاق از من هشته زن گفت سپاس

آن خدایرا که مرا از تو برهانید و من در برابر او بنشستم و سه کیسهای زر
بگشادم و آن دینارها در کار خویش بنخم چون زن بدید بدوید و بر بام
سرای رفت و فریاد بر آورد که ای مسلمانان کشته کشته مردمان محلت مجتمع
شدند و در سرای من او فتادند و شحنه آن مربعه در آمد و آن دینارها
جمله از من بستد و زن مرا گفت چه میگویی گفت این مرد بکیرا از حاجیان
بفریفت و بکشت و این مال از آن حاجیست من مدهوش شدم و متحیر بماندم
و شحنه مرا بصاحب الحبس برد و زنك ملعونه همانکه با شحنه و همسایکان
گفته بود با صاحب الحبس برانت صاحب الحبس مرا گفت این مال از کجاست که
همسایکان تو گواهی میدهند که مال نداشتی گفتم یحیی بن خالد برا بخشیده
است گفت دروغ میگویی و خواست که مرا بزند و مرا فرو کشیدند تا بزنند
صاحب برید گفت ایها الامیر یحیی بن خالد چنین مکرمت و سخاوت بسیار
کند در کار این مرد تانی بکن صاحب الحبس مرا با رسول خویش نزدیک یحیی بن
خالد فرستاد چون چشم یحیی بمن افتاد گفت ویحك این چه حالست
من قصه با او بگفتم گفت لعنت خدای بران زنك باد که نزدیك بود که ترا
در ورطه افکندی که از آن روی مخرج نبودی پس آنجماعت را باز گردانید
و پسران خویش را بخواند و مرا گفت قصه خویش با ایشان بگوی
من از اول تا آخر بگفتم و ایشان تعجبها کردند یحیی گفت چون حال او

بشنید

بشنیدید بر شما واجب شد که هر یك با او مواسا کنید پسران یحیی هر یك
مرا هزار دینار دادند و من با شش هزار دینار باز گشتم و یحیی مرا در خدمت
خویش نگاه داشت و مشاهره بر من براند و حال من نیکوتر از آن باز شد
که بود اکنون مرا ملامت میکنید ای بهتران اگر من بر کسی بگریم که او را
در ذمت چندین نعمت باشد **حکایت** مسرور کبیر خادم
رشید حکایت کند که مامون چون ببغداد آمد روزی مرا بخواند
و گفت اصحاب اخبار چند بار با من گفته اند که هر وقت پیر مردی بخرابهای
برمك آید و ساعتی نیك بگرید و زاری کند و شعری در مرثیت
ایشان بخواند و باز گردد باید که تو و دینار بن عبد الله بروید و پس آن
دیوارها شوید و چون آن شیخ بیاید و او را مهلت دهید تا آنچه
میکند به بینید و آنچه گوید بشنوید و چون خواهد که باز گردد او را
بگیرید و پیش من آورید مسرور گفت من و دینار بن عبد الله سحرگاه برنشستیم
و پس دیوارها پوشیده می بودیم بامداد بگاه خادمی سیاه را دیدیم
که بیامد و کرسی آهنین بنهاد و برابر او مردی دو موی بیامد و بر کرسی
بنشست و ازین سوی و از آن سوی بنگریست و چون کسی ندید بگریست
و چندان فریاد و زاری بکرد که ما بگفتیم هلاك شد پس چشم بمالید و قصیده
که اولش اینست بخواند **شعر** ولما رایت السیف جلل جعفرا

وَنادی منادِ الخلیفة فی یحیی چون شیخ برخاست ما او را بکرفتیم کفت
از من چه میخواهید کفتیم ابن دینار بن عبد الله است ومن من مسرور خادمم
که بیامدیم تا ترا نزدیک امیر المؤمنین بریم مرد نومیدی نمود وکفت من از و
برجان خود ایمن نباشم ومرا چندان مهلت دهید که وصیتی بکنم کفتیم روا باشد
شیخ برفت ومن با او برفتم تا بفرضة الفیل بدکانی رسیدیم شیخ دوات وپاره
کاغذ بخواست و وصیتی بنوشت وبآن خادم داد وبخانهٔ خویش فرستاد
ومن شیخ را برای مأمون بردم چون پیش او بایستاد مأمون نخست
بانک بروی زد واورا سخن کفت پس کفت توکیستی وانکجایی وبرامکه از تو
مستحق این شده اند که تو هر روز بسوی یکنی شیخ بی هیبت وحشت
کفت یا امیر المؤمنین برامکه را نزدیک من ایادی نیکو وتازه است اکر
امیر المؤمنین دستوری دهد از آن جمله یکی بکویم مأمون کفت بیار
تا چه داری شیخ کفت من منذر بن المغیرة الدمشقی ام مردی از خاندان
حسب ونسب در میان خویش نعمتی قدیم بپالیده وبزرک شده قضا بیامد
وروزکار چنانک عادت اوست با من متلون شد وکار بر من کشت وآن
نعمت از من زایل شد وحال بر من بآن رسید که سرای که مسقط من وپدران
من بود بفروختم ونفقه کردم وبعد از آن بنفقهٔ روز درماندم دوستان
مرا کفتند ترا نزدیک برامکه باید شدن واستماحتی کردن من از دمشق

بیامدم

بیامدم وببغداد رسیدم واز زنان وکودکان بیست نفر با من بودند
من ایشان را با خود بمدینة السلم آوردم وجامهٔ چند که بسوی دیبت
مردمان ساخته بودم بپوشیدم وعیال را در مسجد کرسنه وبی برک
بکذاشتم که نه نفقه داشتند ونه چیزی که در وجه نفقه کنند ومن در بازار
میرفتم ونمیدانستم که کجا ونزدیک که روم تا بمسجدی منقش مزخرف
رسیدم که جماعتی از مشایخ با جامهای نیکو وهیأتها با تکلف آنجا
نشسته بودند طمع کردم که با ایشان سخن کویم در مسجد رفتم وبا ایشان
بنشستم ودر دل خود عباراتی میکردانیدم که بدان با ایشان مخاطبه کنم
تنوره مرا نمی کذاشت وذل سؤال مرا خجل میکرد واز سخن باز میداشت
وعادت نداشتم که در مثل آن خوض کنم تا من دران اندیشه بودم خادمی
بیامد وآنجماعت برانکیخت ایشان برخاستند ومن نیز با ایشان برخواستم
وبرفتم وتا بسرایی رسیدیم که دهلیزی دراز داشت مشایخ در رفتند
ومن نیز با ایشان در رفتم وبنشستیم تا بصحنی دراز رسیدیم یحیی بن خالد
دیدم بر دکانی در میان بوستان بر تختی آبنوس نشسته آن قوم بیامدند
وبنشستند در ساعت خادمی بیامد ودر ما تأمل کرد وما را بشمرد وبا من
صد ویک مرد بودیم بازکشت وصد ویک خادم بیامدند ودر دست
هر یک مجمرهٔ پارهٔ عنبر بر مثال سنک صلایه وخادمی چند دیکر دیدم

با حلّه‌های فاخر و کمرهای زر مرصع که کرد غلامان نیکو روی نیکو خط طوف
میکردند پس یحیی روی بزریقی قاضی کرد و کفت دختر مرا عایشه با این ابن عم زاده
در بغی خطبه بخواند و نکاح ببست و نثارها از بارهای مشک و بندقهای
عنبر و مثالها اندر روان شد و مردمان در چیدن افتادند و من هم برچیدم
پس صد و یک خادم بیامدند و هر خادمی صحن سیمین با هزار دینار بر آن
ریخته بیاوردند و پیش هر یک از ما صحنی بنهادند جماعت صحنها بر میگرفتند
و در آستین میریختند و صحن در زیر بغل می‌نهادند و یک یک باز میگشتند
تا من تنها بماندم نه دلیری آن داشتم که صحن و زر برگیرم و نه در رفتن و غم زر
مرا میگذاشت که آنرا بجای بگذارم و برخیزم سر در پیش افکندم و با اندیشه
فرو شده می‌بودم تا دلم تنگ شد و سر برآوردم خادمی بچشم مرا اشارت
کرد که صحن برگیر و چنین من صحن برگرفتم و برخاستم و میرفتم و باز پس می
نگریستم از ترس آنک نباید که کسی در پی من بیاید و صحن و زر از من باز ستاند
و یحیی بن خالد بمن می‌نگریست و من نمی‌دانستم چون به پرده نزدیک رسیدم
یکی بیامد و مرا باز گردانید من از صحن و زر نومید شدم و برفتم تا نزدیک
یحیی رسیدم یحیی مرا بنشاند و از حال و قصّه من بپرسید من از اول قصّه
در آمدم و میگفتم تا بآنجا رسیدم که عیال را بمسجد بگذاشتم یحیی بگریست
و کفت پسرم موسی را بخوانید موسی بیامد یحیی او را کفت ای پسر

این مرد بیت از اهل نعمت که صروف روزکار او را بمالیده است و بمحنت
افکنده باید که او را ببری و بجای او اصطناع کنی و از خویشتن جدا نداری
موسی مرا برای خود برد و از فاخرترین جامهای خویش خلعتی در من پوشانید
و آن صحن و زر از جهت من بکسی داد تا نکاه دارد و آن شب حق من بواجبی
بگذارد و دیگر روز برادرش عباس بن یحیی را بخواند و او را کفت وزیر
اعزّه الله دی روز این جوانمرد را بمن سپرد و چنین و چنین فرمود و من
امروز بر خوان نشستن و برای امیرالمؤمنین رفتن باید که تو امروز او را
نیکو داری و دلداری تا فردا که من خود کس بطلب او فرستم عباس مرا برد
و آن روز همچو روز دی بر من بگذشت و برامکه هر روز مرا دست بدست
میگردانیدند و بجای من نیکوییها میکردند و من بکار عیال قلق و مضطرب
بودیم اما بسوی اجلال و تعظیم برامکه ذکر ایشان نمی‌کردم تا روز دهم که مرا بنزدیک
موسی بن یحیی آوردند و آنشب از وزرا آنجا بداشتند بامداد خادمی را دیدم که
بیامد و مرا کفت یا هذا برخیز و بنزدیک عیال و نزدیکان خود رو و من با خود
کفتم إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ من با آن جماعت با کل و شرب مشغول
شدم و از صحن و زر و آنچه نثار یافته بودم بماندم کاشکی این که امروز می
کویند روز اول با من بکفتندی تا باری صحن و زر بماندی و کار خود را حیلتی
ساختمی من اکنون بیحیی بچه توسّل کنم و بدو چون راه یابم نومیدی چنین

چیزها در دل من می افکند و جهان بر من تاریک می شد آخر برخاستم و پای کشان
میرفتم و خادم در پیش من میرفت تا مرا بسرای برد که پنداشتی آفتاب از جوانب
آن طلوع میکند و از آنجا اصناف آلات و انواع فرشهای فاخر چیزهای
دیدم که لایق چنان سرای باشد چون بمیان سرای رسیدم عیال خود را دیدم
در میان دیبا می کشند و در ناز و نعمت روزگاری گذاشتند آن روز که
ایشان را آنجا بردند صد هزار درم و ده هزار دینار آنجا برده بودند و خادم
دو قباله بدو ضیعت نیکوی پر نفع بمن داد و گفت این سرای و هرچه درین
سرایست و این ضیاع با غلات تراست پس از آن با برامکه بودم تا آن روز
که کار ایشان برگشت و آن حادثه بر ایشان آمد و عمرو بن مسعده قصد
ضیاع من میکرد و اکنون از خراج آن هر سال چندان میخواهد که بدخل وفا
نمی کند هر وقت که مرا نایبه رسد یا بلای پیش آید بمحلت ایشان روم
و بگریم و ایشان را مرثیه خوانم و دعا گویم و شکر نعمت ایشان باز
بگذارم و از آنچه بعد از روزگار ایشان بمن رسید بنالم و بدان راحت
و آسایش یابم مأمون عمرو بن مسعده را بخواند و او را بفرمود تا هرچه
از آن شیخ بستده است باو دهد و از خراج او هم بر آنچه در ایام برامکه
بوده است اقتصار کند و خراو بگذارد و بجای او نیکوی کند شیخ
بگریست و زاری کرد مأمون گفت ای شیخ اکنون باری چرا مگریی چندین

نیکوی که با تو کردم شیخ گفت بلی والله یا امیر المؤمنین نیکوی کردی
و بهر تفضلی و احسانی که پیش از تو کرده اند بیفزودی
ولکن هذا من برکة البرامکة مأمون گفت برو بسلامت که وفا
مبارک باشد و نیکوی عهد از ایمانست حکایت از صالح
صاحب المصلی حکایت کنند که گفت در آن وقت که هرون الرشید بر برامکه
متغیر شده بود روزی مرا بخواند من برفتم او بر کرسی نشسته بود مرا گفت برو
و همین ساعت منصور بن زیاد را بده هزار دینار مطالبت کن و اگر این مبلغ
وقت نماز شام بگذارد و الا گردنش بزن و سر او پیش من آور و از بیم مهدی
بیزارم که اگر درین که ترا گفتم هیچ مدافعه کنی ترا بیبدل او بکشم گفتم یا امیر المؤمنین
اگر بعضی ازین مال بگذارد و بعضی متعذر وقت کند چه گفت نشاید
گفتم اگر پاینده نی بدهد گفت نباید صالح گفت از پیش او بیرون آمدم
و دست منصور بن زیاد بگرفتم و صورت حال با او بگفتم منصور در خود
افتاد و گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ بخدای که امیر المؤمنین جان
میخواهد زیرا که او داند که مرا مقدار این مال که او طلب میکند نباشد
پس گفت دستوری دهی تا در خانه روم و اهل و فرزندان را وداع کنم گفتم
روا باشد منصور در رفت و کس بمادر و فرزندان و زنان خویش فرستاد
و پیغام داد که امروز آخر عمر منست باید که چنان بیرون آید که اهل مصیبت

بیرون آیند وایشان خود پیشتر ازان حال خبر یافته بودند همه کریبان دریده
وروی خراشیده فریاد کنان وخروشان بیرون آمدند ومنصور برایشان وایشان
بر منصور بکریستند والحق من نیز چون حال ایشان بدیدم بکریستم ومنصور را
بیرون آوردم وآن زنان وکودکان براثر ما بیرون آمدند وخاک بر سر میریختند
منصور مرا کفت یا ابا مقاتل چون باشد که مرا دستوری دهی که نزدیک ابو علی
یحیی بن خالد روم ودر کار اهل وفرزندان با او وصیتی کنم کفتم شاید ونزدیک
یحیی رفتیم واو ان ساعت از نزدیک رشید بازکشته بود وبر کرسی نشسته
بود وروی میشست منصور چون بصحن سرای رسید دست بکریستن برد
وکریان وزاری کنان می رفت تا پیش یحیی رسید یحیی ازوی پرسید که
ویحک تراچه افتاد منصور از غلبهٔ کریستن جواب او نتوانست داد
قصه با او بکفتم یحیی کفت یا ابا مقاتل خواهم که بازکردی ونزدیک امیر المؤمنین
روی وحال علقه ووسیلتی که منصور بما داد بکوی واو بسوی من از امیر المؤمنین
بخواهی کفتم نتوانم شدن الا با مال یا ابا منصور چنانکه مرا فرموده است
یحیی خادمی را که آب بر دست او میریخت فرمود که اینک در دست داری نه
ونزدیک فلان کنیزک رو وازوی پرس تا چه قدر مال پیش اوست خادم برفت
وبازآمد وکفت میکوید که پنج بار هزار هزار درم یحیی کس بفرستاد که کلید
خزانهٔ آن مال بفرست خادم برفت وکلید بیاورد یحیی کلید بمن داد

وکفت این پنج هزار هزار درم بستد بکیر ونزدیک امیر المؤمنین رو ودر معنی
باقی رسالت من با او رسان کفتم ترا ازین حال خبر دادم که امیر المؤمنین مرا چه
فرموده است یحیی ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد وکفت ای غلام
نزدیک دنانیر رو واورا بکوی که آن جواهر که در حقه است بیاور یحیی مرا
کفت این جواهر بسوی امیر المؤمنین خریده ام وبارزانی دویست هزار درم
در بهای آن بداده بعد از انکه بازرکانان را بیاورده ایم تا آن را ایشان قیمت
بنکریده اند وبپسندیده وقیمت بر نهاده وامیر المؤمنین این را بدنانیر
بخشیده است واین که کفتم اورا هم معلوم است اکنون من بصد هزار دینار
بتو دادم که دو بار هزار هزار درم باشد اکنون این هفت هزار درم ببر
وپیغام من برسان صالح کفت من اباکردم یحیی بپسرش فضل پیغام فرستاد
که مرا کفته بودی که مالی بنهاده ام تا ضیاعی بخرم ومن امروز ضیعتی نفیس
یافته ام که هر وقت مثل آن یافته نشود آن مال را بفرست تا ضیعت
بسوی تو بخرم هم در حال رسول بازآمد ودو هزار بار هزار درم بیاورد
یحیی مرا کفت درین چه میکویی کفتم همان میکویم که اول میکفتم یحیی کس
بدیکر پسر جعفر فرستاد که این ساعت هزار هزار درم بفرست که مهم است
در حال درم بیاوردند یحیی مرا کفت یا ابا مقاتل تمامت حق خود یافتی
اکنون دست از مردما بدار که ترا وسیلت نماند من مال بستدم ومنصور را

با خود بیاوردم هنوز بمیان سرای نرسیده بودم که منصور باین بیت تمثل کرد
و گفت **شعر** فما بقیا علی ترکمانی ولکن خفتما صرد النبال
معنیش آنست که شما اگر کردید نه بسوی من کردید ولکن آنک از من می‌ترسیدید
من با خود گفتم که هرگز بر روی زمین بزرگوارتر و کریم‌تر ازین مرد ندیدم که از پیش
او برفتم ونه بدخصلت‌تر و کافرنعمت‌تر و لئیم‌تر ازین نبطی که شکر کسی نمی‌کند
که جان او باز داده است و مالی چنان بسوی او بگذارده پس برفتم و پیش از
غروب آفتاب بنزدیک رشید رسیدیم و او همچنان بر کرسی نشسته بود
پنداشتی تعهدام بران حال می‌بود و انتظار من میکرد چون مرا بدید گفت
چه کردی من قصه از اول تا آخر با او بگفتم الا آن بیت که منصور بدان
تمثل کردی نوشته داشتم ترسیدم که چون بشنود حالی کردن او بزند
رشید گفت من همچنان گمان بردم که اگر او نجات یابد الا باین اهل بیت
نیابد این مال جمله بر گیر و حقهٔ جواهر با دنانیر فرست که من چیزی که بخشیدم
پس شنیده بودم با یحیی نگویم هم در آن هفته یک روز بیحیی رسیدم که از
سرای رشید بازگشته بود و منصور بن زیاد با او می‌آمد و یحیی روی با و
کرده بود و با او سخن میگفت و می‌خندید و خلقی بر پی او می‌آمدند مرا سب
بر گردانیدم و با او برابر شدم و گفتم با او در سرای روم و این شیخ کریم را نصیحتی
کنم چون در رفتم منصور نیز درآمد و طعام بیاوردند در ساعت که فارغ

شدیم منصور برخاست من یحیی را گفتم یا ابا علی ابقاک الله من بسوی نصیحت
بازگشته ام که دیده بودم که بجای این مرد چه کردی و لیکن هرچه کردی بجای
کافرنعمتی کردی که هم در ساعت چنین و چنین گفت و کرم تو فعلی را بلئیم‌تر
مقابل کردی یحیی گفت چگونه من حدیث بیت با او بگفتم یحیی سر در پیش افکند
و بسوی منصور عذری میجست پس سر برآورد و گفت یا ابا مقاتل ور امعذور
دار که کسی که از جای بلند باشد چیزها گوید که دلش از آن خبر ندارد
و آن حالی عظیم بود که آن مرد را پیش آمده بود من گفتم بخدای که نمی‌دانم
از دو کار تو بر کدام تعجب کنم از آنک بر وی کردی یا آنک امروز گفتی اما این
باری میدانم که روزگار را چون تو خلقی نباشد **حکایت** عمر بن شبیه
از مخارق مغنی متولی الرشید روایت کند که گفت یک روز بر عادت
بامداد بسرای رشید رفتم و بانگی نرم می‌آمد رشید پیغام بیرون
فرستاد که مغنیان بازگردند و باخانهای خود روند که من سه روز در
سرای حرم مشغول خواهم بودن من با خود گفتم که امروز نزدیک استاد
خویش ابرهیم موصلی روم و خبر او بدانم پس بسرای خود رفتم و بگفتم تا بسوی
من مجلسی بسازند و منتظر بازگشتن من باشند و نزدیک ابرهیم موصلی
رفتم در سرای گشاده دیدم و در دهلیز رفته و دربان نشسته گفتم استاد
چه میکند گفت در رو چون در رفتم ابرهیم را دیدم در رواقی نشسته

وپیش او دیگها میجوشید وابریقهای شراب می درفشید وپردها بسته وکنیزکان
پس آن نشسته وپیش برهیم طشتی با رطلی وکوزه وقدحی نهاده دررفتم وبصوتی
ترنم میکردم تا نزدیک ابرهیم رسیدم کفتم چونست که از پس پرده اوازم نمی شنوم
ابرهیم کفت ویحک بنشین بنشستم کفت بدانک من بدان عزم برخاستم که صبوح
کنم خبر ضیعتی شنیدم که در جوار ضیعت منست وروزکاری درازاست
تامن درتمنای وصلت آنم وبمراد نمیرسیدم اکنون امروز شنیدم که بصد
هزار درم میفروشند کفتم از خریدن تراچه منع میکند که خدای تعالی ترا
اضعاف آن مال داده است ابرهیم کفت راست کفتی ولیکن دلم باز نمی دهد
که از سر چندین مال برخیزم ودر بهای آن ضیعت بدهم کفتم این ساعت
تراصد هزار درم که خواهد داد بخدای که مرا بر شید این طمع نیست تا کار
بغیری چه رسد ابرهیم کفت بنشین واین صوت یاد کیر پس بر دوات
نقره میکرد وصوتی در شعر بونصیب باخت شعر
نام الخلیون من همّ ومن سقم وبتّ من کثرة الاسقام کم انم
یا طالب الجود والمعروف مجتهدا اعمد لیحیی حلیف الجود والکرم
چون صوت بیاموختم مرا کفت این ساعت بدرکاه یحیی بن خالد برمکی
روکه آنجا مردمان بینی ویحیی هنوز بیار ننشسته باشد تو پیش از انک کسی
دیکر رود تو دستوری خواه ودر روکه بر شدن تو انکاه کند وکوید درین



وقت از کجا می آیی تو آمدن خویش باینجا وخبر ضیعت که از من شنیدی اورا
حکایت کن وبا او بکوی که ابرهیم میکوید که من این صوت بساختم ومرا
نیکو آمد وهیچ کس را مستحق این ندیدم الا فلانه را یعنی کنیزک یحیی بن خالد
بمخارق اموختم واورا بفرستادم تا اورا آموزد چون تو این سخن بکویی
یحیی کنیزک را بخواند وبفرماید تا پردها بزنند وبسوی او کرسی بنهند وترا
کوید بحضور من صوت برو طرح کن تو چنانک یحیی فرماید بکن وآنچه
وبعد از آن رود بیا وبا من بکوی مخارق کفت من بدر سرای یحیی شدم
وآنرا همچنان دیدم که ابرهیم کفته بود دررفتم وهمچنانک ابرهیم کفته بود
بکردم یحیی کنیزک را حاضر کرد ومن صوت با او اموختم مرا کفت یا ابا المهنا
امروز با ما باشی یا باز کردی کفتم اطال الله ابقاءک نه که باز کردم که تو میدانی
که مارا چه دستوری داده اند یحیی کفت ای غلام ده هزار درم با بو المهنا ده
وصد هزار درم با بو اسحق ابرهیم بن موصلی فرست تا در وجه ضیعت کند
من ده هزار درم بر کرفتم وبا خود کفتم امروز بروم وخودرا واهل سرای را
خرم دارم ورسول برفت وصد هزار درم با برهیم برد ومن بسرای خود
رفتم ودرمی چند از انکه بردم بکنیزکان بخشیدم وباقی بنهادم وآنروز
خوردم وآشامیدم وطرب کردم وهمه روز خرم می بودم بامداد که
برخاستم کفتم نزدیک استاد روم وحال بدو بدانم برفتم بدر سرای م



برهیات دی دیدم در رفتم و او مجان یافتم کردی یافته بودم من ترنم و طرب
کردم البته در واز نکرد کفتم ای استاد جه چیزست پنداری مال بتو رسید
کفت رسید تو خبر خویش بکوی من هرجه رفته بود و آنچه یحیی مرا داده بکفتم
پس کفتم تا انکه پیل ایستاده اند جه انتظار می کشند و چرا غنا نمی کویند کفت
پرده بردار من پرده برداشتم ده بدره درم دیدم کفتم در ضیعت جه مانده آست
کفت ویحک چندان بود که این بدرها نزدیک من آوردند تا در دل من خوش شد
و آنرا چون دیکر مال خود دانستم کفتم سبحان الله العظیم پس جه خواهی
کردن کفت برخیز و پیش من آی تا صوتی دیکر نیکوتر از ان صوت دیرینه
بتو آموزم برفتم و پیش او بنشستم و او این صوت هم در شعر بو نصر بکفت شعر

ویفرح بالمولود من آل برمك   یغاة الندی والسیف والرمح والنصل
وتنبسط الامال فیه لفضله   ولا سیما ان کان من ولد الفضل

مخارق کفت من چیزی شنیدم که هرکز مثل آن نشنیده بودم چنانکه صوت
پیشین در چشم من حقیر شد و او صوت را بر من مکرر کرد تا یاد کرفتم پس
کفت این ساعت نزدیک فضل بن یحیی رو که هنوز بار نداده باشد و با کنیزکان
خالی باشد تو دستوری خواه و در رو و حدیث دینینه با او بکوی و آنکه
پدرش بجای من و توجه کرد پس بکوی که این صوت دیکر بکردم و مرا بهتر
از صوت دینینه می آید بمخارق اموختم تا بیاید و بفلان آموزد یعنی

کنیزک فضل بن یحیی من بدرکاه فضل رفتم حال مجان دیدم که ابرهیم کفته
بود دستوری خواستم و در رفتم و او خبر پرسید من تمامت بکفتم فضل
کفت خدای تعالی ابرهیم را فضیحت کناد تا خویشتن بخیل جون میکند
پس خادمی برخواست فرمود تا ستاره بزد و کنیزک را بیاورد و فضل
با او پس ستاره بنشست و مرا کفت بکوی من آغاز کردم و پیش از انکه بتمامی
بکفته بودم فضل دامن مطربه کشان بیرون آمد و بر بالشی که پیش ستاره
نهاده بنشست و کفت والله یا مخارق که این صوت هم استاد نیکو کفته
است و هم تو نیکو ادا کردی و من از آنجا برنخاستم تا کنیزک صوت نیکو
بیاموخت و فضل بان سخت خرم شد و مرا کفت امروز نزدیک ما باش
کفتم یا سیدی ما را یک روز بیش مهلت نمانده است و اکر نه من مسرت
تو خواستمی و از خانه بیرون نیامدمی فضل کفت ای غلام بیست هزار
درم بابو المهنا ده و دویست هزار بابرهیم فرست پس مال برکرفتم و بخانه
آمدم و یک بدره از ان بکشادم و بهره ای از ان بر کنیزکان نثار کردم و آنروز
با آنانک که با من بودند بخرمی بسر آوردم و دیکر روز بامداد برخاستم
و نزدیک ابرهیم رفتم تا حال او بدانم و خبر خویش با او بکویم او را هم
بر صفت دی و پری دیدم در ایستادم و ترنم می کردم و دست می زدم
کفت بیشتر آی پیشتر رفتم و کفتم اکنون باری جه باقی داری کفت

بنشین و پرده بردار از در آن خانه پرده برگرفتم پست بدره دیدم در پهلوی آن ده
بدره نهاده گفتم با من بگوی تا چه انتظار میکنی گفت ویحک حال این مال
همانست که دی با تو گفتم گفتم بخدای که پندارم که درین دولت کسی از کسی
آن یافته است که تو یافتی چرا با نفس خویش بخیلی میکنی بچیزی که روزگار
دران در آرزوی آن بوده و خدای ترا باضعاف آن داده است گفت دست
از حکمت بدار و بنشین و این صوت یاد گیر بخدای که صوتی شنیدم که مرا آمده
بنشین فراموش شد و هو هذه شعر انی کل یوم انت صب ولیلة

الی ام بکر لا تفیق وتقصر   احب علی الهجران اکناف بینها
فیا لک من بیت تحب وتهجر   الی جعفر سارت بنا کل حرة
ملوانها سراها نحوه والتهجر   الی واسع الحمد بن فناؤه
توح عطایاه علیهم وتنکر   پس مرا گفت یا مخارق هرگز مثل این شنیده

گفتم والله که نشنیده ام ابرهیم صوت بر من مکرر میکرد تا یاد گرفتم آنگاه
گفت برخیز و نزدیک جعفر بن یحیی رو و با او همان کن که با پدر و برادرش
کردی من برفتم و چنان کردم و هرچه در دو روز گذشته بود با او بگفتم و صوت
بروی عرضه کردم جعفر خرم شد و خادم را بخواند و بفرمود تا ستاره
بست و کنیزک را بیاورد و خود بر کرسی بنشست پس گفت بیار مخارق
تا چه داری من صوت بر کنیزک طرح میکردم تا یاد گرفت و جعفر گفت

احسنت یا مخارق و احسن استادک هیچ سر آن داری که امروز با ما
مقام کنی گفتم یا سیدی امروز آخرین روزهای ماست و مهلت بر خواهد
آمدن و فردا پیش امیر المومنین خواهم شد و من بآن می آمدم که بدانستم
که چه صوتست تا آنرا بکنیزک آموزم جعفر گفت ای غلام سی هزار درم بابو
المهنا ده و سیصد هزار درم بابرهیم فرست من با مال بخانه خود شدم و آن روز
با حاضران شراب خوردم و بخرمی بسر آوردم و بامداد برخاستم و نزدیک
ابرهیم رفتم پیش من باز آمد و گفت احسنت یا مخارق گفتم چه خبر داری
گفت بنشین بنشستم ابرهیم کنیزکانرا که پس پرده بودند گفت شما بکار خود
مشغول باشید پس پرده برداشت سی بدره درم دیدم گفتم خبر ضیعت
بچه رسید ابرهیم دست در زیر بالشتی کرد که بران تکیه زده بود
وقباله بیرون آورد و گفت این قباله ضیعت است یحیی بن خالد خداوند
ضیعت را طلب کرد و ضیعت از و بخرید و بمن رقعه نوشت که مرا دانستم
که ترا از دل بناید که آن ضیعت را مالی که در قبض تو آمده باشد بخری
واگر همه مال دنیا ترا باشد من آنرا بسوی تو از مال خویش بخریدم
وقباله بتو فرستادم باید که آنرا در قبض آوری و با دیگر ضیاع خویش
اضافت کنی والسلام مخارق گفت پس ابرهیم بگریست و مرا چون خواهی که
با کسی معاشرت کنی با چنین کریمان کن و چون غنا گویی بسوی چنین

گویان گوی که سبوی خود ششصد هزار درم و ضیعتی بصد هزار درم و سبوی
تو شصت هزار درم حاصل کردم و هنوز از جای برنخاسته ام ای مخارق چنین
مردمان اگر بینند و کی بینند **حکایت** احمد بن محمد المکی المغنی
گوید که فضل بن الربیع در ایام مأمون روزی مرا و علویه و مخارق را بخواند
و اگرچه دران وقت مأمون با فضل بر سر رضا آمده بود اما حالش قوتی
نداشت چون ما نزدیک او مجتمع شدیم رقعه نوشت و اسحق بن ابرهیم
موصلی را طلب کرد و حال الاجتماع با او نمود اسحق جواب نوشت که بچیزی
خوردن منتظر من مباشید که من فارغ شده ام و ساعتی دیگر نزدیک شما
می آیم ما تناولی بکردیم و بشراب مشغول شدیم نزدیک نماز دیگر اسحق موصلی
در رسید و غلامی با او می آمد و صراحی نبید می آورد اسحق آن صراحی
بر یک جانب بنهاد و ساقی را بفرمود تا او را ازان می دهند و علویه در لحنی
که فضل اقتراح کرده بود و او را خوش می آمد این بیتها میگفت **شعر**

فان تعجبنی او تبصری الدهر ظنّی … باحداثه ظمّ المقصص بالحلم
فقد انزل الاضیاف تاس رحالهم … واکرمهم بالمحض والتامک السنم

اسحق علویه را گفت یا ابا الحسن خطا میگویی و من این لحن سبوی تو اصلاح
کنم علویه پنداشتی دیوانه و خشم گرفت و قیامت ازو برخاست اسحق
گفت ای دوست غرض من درین که گفتم نه وضع تو بود و لکن تهذیب و تقویم

نخواستم

نخواستم چرا زیرا که صواب و خطای تو بمن و بپدر منسوب باشد که تو هرچه
آموخته از ما شنیده اگر کراهیت میداری دیگر نگویم بلکه گویم نیکو آوردی
علویه گفت والله که نه این خواستم اما تو هرگز عشرتی بجای نگذاری مرا بگوی که امیر
ترا طلب میکند و از نشاط صبوح ترا خبر دهد تو چرا این وقت می آیی چه ترا
این حمل کرد که از خدمت او ترفع میکنی و اگر شغلی داشتی او را نزدیک تو چندان
صنایع نیست که از خدمت او الا بکار خلیفه بچیزی دیگر مشغول نباشی
آنگاه می آیی و صراحی نبید با خود می آوری از شراب او ترفع میکنی چنانک
از طعام کردی الا بر حسب اشتها و نشاط خود نمی روی چنانکه اکفا با یکدیگر
کنند بلکه بر فعل اکفی می افزایی پس بر صوتی که او خواسته باشد و اقتراح کرده
و جمله حاضران آنرا پسندیده باشند و هیچ یک بران عیبی نکرده اند تو آنرا
عیب میکنی تا لذت او بروی تباه کنی بخدا ای اسحق که اگر فضل بن یحیی یا برادرش
جعفر یا یکی از اتباع ایشان ترا چنانکه امیر امروز خواند بخواندندی تو مبادرت
کرده و بشبگیر برفتی و هیچ سبب تاخیر روا نداشتی و هیچ عذر نیاوردی
و فضل بن الربیع را آنچه علویه میگفت خوش می آمد و هیچ سخن نمیگفت
اسحق گفت ای دوست اما آنچه گفتی که تو در آمدن تا این وقت تاخیر کردی
امیر داند که مرا عایقی قاطع نباشد از خدمت او تاخیر نکنم اگر با ترک میگویم
از من واثق باشد و الا در سر چنانکه ترا و غیر ترا دران مدخلی باشد حجت

خویش بگویم واما آنچه گفتی تو از و ترفع میکنی من از وجون ترفع کنم که بصنایع
او متنعم واستمالت از وکنم و تا بوده ام معیشت من در فضل او بوده است
واما آنکه گفتی تو با خود نبید آوردی مرا در نبید و بوی وطعم آن شرطی هست
که تا آن نباشد نتوانم خوردن و روز بر من ناخوش گذرد و من نبید با آن بر گرفتم
تا نشاط من تمام باشد وامیر بحضور من انتفاع یابد واما آنکه گفتی تو بر صورتی
که او خواسته است طعن میکنی من براختیار او طعن نکنم اما خواستم که لحن تو
راست کنم بخدای که پس از امروز تتبع تو نکنم و در تقویم خطا تو نه اندیشم
و من همین ساعت بسوی امیر ابی عبد الله ابن صوت بگویم تا او بداند و تو بدانی
و حاضران بدانند که تو دران خطا گفتی و تقصیر کردی واما حدیث برامکه
و ملازمت من خدمت ایشان از آن کار مشهورتر از آنست که من آنرا انکار کنم
از آنکه ایشان از من مستحق اند پس روی بفضل بن الربیع آورد و گفت
ایها الامیر یک چیز از جمله صنایع ایشان بشنو که در حق من و پدر من کرده الله
با آنکه آن در جنب دیگر صنایع نه بسیار است اگر دانی که مرا در شکر ایشان
معذور باید داشتن معذور دار و الا ملامت میکن فضل بن الربیع با آنکه
او را کراهیت می آمد که اسحق برامکه را مدح میکرد گفت بگوی اسحق گفت
من در ابتدای کار با پدر بهم در سرای نزول کرده بودیم و پیوسته میان غلامان
من و غلامان او و کنیزکان من و کنیزکان او خصومت میرفت چنانکه میان

آن طبقات رود و ایشان شکایت نزدیک پدرم می بردند و من ضجرت
و تنکر در روی پدر میدیدم بر فتم و هم دران محلت سرای بکرا به گرفتم
و با غلامان و کنیزکان انجا رفتم و آن سرای فراخ بود و من چندان فرش
و آلت نداشتم که آنرا می پسندیدم و هر وقت دوستان نزدیک من می آمدند
و آنرا میدیدند و من پیوسته با خود فکر میکردم تا چه درمان کنم و هر
وقت اندیشه و فکرت زیادت میشد و در دل من می افتاد که زشت
باشد که گویند فلانی در سرایی بکرا فرو آمده است و از ان نیز ایمن نمی بودم
که وقتی خداوند سرای آید و دستوری خواهد و کسی نزدیک من نشسته
باشد که من از وی حشمت دارم و او حال من بنداند و گوید خداوند خانه آمد
و یا وقتی کسی فرستد و مزد خواهد و نزدیک من کسی چنان باشد که نخواهم
که حال او بداند فی الجمله دل بدین سبب عظیم تنگ شد تا از حد بگذشت
روزی غلام را بفرمودم تا خر مصری که داشتم زین کند و میخواستم
تا بصحرا روم و از ان غم تفرجی طلبم غلام خر را زین بر نهاد و من بردی
و نعلینی بپوشیدم و بر خر نشستم و براندم تا بدرگاه یحیی بن خالد رسیدم
غلامان او بجستند و گفتند کجا میروی گفتم نزدیک وزیر می ایم ایشان
در رفتند و دستوری خواستند حاجب بیرون آمد و گفت در آی
من آنجا میان دو کار خجل و متحیر بماندم یکی از آنکه گفتم که اگر در روم

با این ردا و نعلین و کویم برین حال قصد زیارت تو داشتم بی ادبی تمام باشد
پس عزم کردم که با او راست بگویم و در رفتم و چون یحیی مرا بدید تبسم کرد و گفت
این چه لباس است یا ابی محمد ما آمدن تو بر مبرت و قصد تفقد حمل
میکردم اکنون بدانستم که تو ما را راه گذر کرده گفتم ایدک الله الوزیر ولیکن
من با تو راست بگویم گفت بیار من قصه از اول تا آخر با او بگفتم گفت این سخن
راستست بچنین کار مشغولست گفتم ای والله و زیادت ازین گفت دل
بدین مشغول مدار ای غلام خز او باز پس بر و خلعتی او بسوی او بیار و
غلامان برفتند و خلعتی تمام از جامهاء خاصه او بیاوردند پس بنهادند
بنهادند و یحیی شراب بخورد و ما بخوردیم و من ابتدا غنا کردم چون دوری
چند بگذشت یحیی دوات بخواست و چهار رقعه بنوشت و مرا چنان ظن
افتاد که بعضی از ان توقیع جایزه است یحیی وکیلی را بخواند و رقعها بدو داد
و در سر سخنی با او بگفت و طمع من بجایزه مستحکم شد و مرد بگذشت و ما
شراب میخوردیم و من تا نماز شام انتظار جایزه می بردم و چیزی نمی دیدم
تا یحیی تکیه زد و بخفت و من دلشکسته و نومید از نزدیک او بیرون
آمدم و خر من در کشیدند چون از در سرای در گذشتم غلام من مرا گفت
کجا میروی گفتم بخانه گفت والله که سرای تو و آن درب که سرای تو آنجا بود
جمله بفروختند و برخداوندان آن بیع گواه کردند و بها بایشان دادند

و مشتری

وانتظار تو میکنسند

و مشتری بر در سرای نشسته است و انتظار تو میکنند تا حال سرای تو
با تو بگوید و من چنین میدانم که سرای و درب از جهت سلطان خریده اند
زیرا که کاری بدان تعجیل الا سلطانی را نباشد اسحق گفت چون سخن غلام
بشنیدم در کاری افتادم که در حساب نداشتم و ندانستم که چه کنم چون
بدر سرای رسیدم آن وکیل را دیدم که یحیی با وی سر گفته بود برخاست
و پیش من باز آمد و گفت در سرای خویش رو ایدک الله تا من با تو در آیم
و کاری که دارم با تو بگویم دل من بان سخن خوش شد و وکیل در آمد
و توقیعی بخط یحیی بر من خواند که صد هزار درم بنام ابو محمد اطلاق کنند
و بسوی او سرایی که مقیم آنست بخرند و توقیع دوم بپسرش فضل نوشته
بود که بفرمودم تا سرای بسوی ابو محمد بخرند بصد هزار درم باید که تو نیز هم
چندان اطلاق کنی تا بر اصلاح و بنای سرای آن چنانکه خواهد نفقه کند
و توقیع سیم بدیگر پسرش نوشته بود که ابو محمد را صد هزار درم فرمودم
تا او را بان سرای که مسکن اوست بخرند و برادرت صد هزار درم هم بدو داد تا
بنا و مرمت آن سرای نفقه کند باید که تو نیز صد هزار درم او را اطلاق
کنی تا فرش سرای بان بخرد و توقیع چهارم بدیگر پسرش محمد نوشته بود
که من و برادرانت ابو محمد را سیصد هزار درم دادیم تا در وجه سرای و عمارت
و فرش و آلات آن کار کند تو نیز او را صد هزار درم اطلاق کن تا در دیگر

نفقات صرف کند پس کفت تمامت این مال بیاوردم و بهفتاد هزار درم
سرای بخریدم وقباله بنام خود بنبشتم و بر نام اقرار کردم اینك مال وانیك
قباله خدای تعالی ترا بران برکت کناد من آنرا قبض کردم وحال من بسرای
وفرش والات از پدرم نیکوتر شد و بخدا ایها الامیر که این صنیعت بزرك
ترین صنایع ایشان نیست که بجای من کرده اند اکنون بکوی که تا اکر شکر
ایشان کویم مستوجب ملامت باشم فضل بن الربیع وحاضران بکریستند
وکفتند لا والله بر شکر ایشان هیچ کس را ملامت نشاید کردن پس
فضل اسحق را کفت سر من که آن صوت را بکوی و با ابو الحسن بخیلی
مکن بانکه آنرا بسوی او راست کنی اسحق کفت چنین کنم و آن صوت
بکفت و علویه را خطای خویش و صواب او معلوم شد و برجست
و سر او را بوسه داد و کفت تو استاد ما و پسر استاد مایی و بتقویم
واحتمال ما از همه کس تو اولیتری و اسحق آن صوت مکرر کرد
تا علویه را نیك معلوم شد و در خاطر نشست حکایت
ابو الحسن بن ابی عمر و القاضی روایت کند که از واقدی حکایت
کند که وقتی دستتنکی عظیم مرا دریافت و بغایت درویش و ماه رمضان
نزدیك و من هیچ چیز نداشتم که نفقه کنم بکار خویش درماندم
و بدوستی علوی نامه می نوشتم و وامی خواستم علوی مرا هزار درم

در کیسه سربمهر فرستاد نماز شام رقعه از ان دوست بمن رسید
که من بسوی نفقه رمضان هزار درم خواسته بودم من کیسه علوی
همچنان باو فرستادم و بکو زان دوست که از من قرض خواسته بود
و علوی که من ازو قرض خواسته بودم هر دو بهم بسرای من آمدند
علوی بپرسید که آن درمها که من بتو فرستادم چه کردی کفتم در مهمی
صرف کردم علوی کیسه همچنان سربمهر از آستین بیرون آورد و پیش
من بنهاد و بخندید و کفت بدانکه ماه رمضان نزدیك و من بابت
کیسه هزار درم بیش نداشتم چون تو بمن رقعه بنبشتی و از من
قرض خواستی بتو فرستادم و باین دوست رقعه نوشتم و ازو
قرض خواستم او این کیسه بمهر بمن فرستاد من از و حال بپرسیدم
بکفت اکنون بیا مده ایم تا این هزار درم بسه قسمت باز بخشیم
و تا آن وقت که هر یك نصیبه خویش نفقه کنیم خدای ما را
فرج فرستد واقدی کفت ما آن هزار درم بسه قسمت بکردیم و ماه
رمضان در آمد و من بیشتری از حصه خویش بخرج کردم و دلتنك
شدم و در کاری خویش فکری میکردم شبی بحرکاه یحیی بن خالد کس
بفرستاد و مرا بخواند و کفت ای واقدی همین ساعت ترا در خواب
چنان دیدم که مرا چنان معلوم شد که تو در کاری سخت افتاده بیا و حال

خویش با من بگوی من قصه از اول تا آخر با او بگفتم یحیی گفت والله که نمی
دانم از شما کدام کریم تراست و مرا سی هزار درم داد و ایشان را هر یکی ده هزار
و مرا قضای ناحیتی تقلید کرد **حکایت** قاسم بن عثمان از زید خویش
حکایت کرد که گفت هرگز هیچ کس نشنیده است که کسی در هوا میان آسمان
و زمین هزار هزار درم بخشیده است الا یحیی بن خالد روزی از سرای
بیرون آمد تا بر نشیند چون اسب در کشیدند و او یک پای در رکاب
نهاده قومی را دید که بر درگاه بیرون بودند گفت اینان کیستند گفتند
هر یکی بوسیلتی اینجا آمده اند یحیی بر جست تا بر نشیند و پیش از آنکه
بر زین قرار گرفت گفت هزار هزار درم میان ایشان قسمت کنید

حکایت از خلیل بن احمد حکایت کنند که بمصر شخصی را دیدم
از اهل ادب که حال او تباه شده بود گفتم چون بودی اگر ادب
خویش بر دیگران عرضه کردی تا هم از ایشان چیزی و هم از تو چیزی
بایشان رسیدی گفت ذل سؤال و قلت احرار مرا از آن منع میکند
و من درین معنی بیتی چند گفته ام **شعر**

یستنجب الغنی بکل سبیل   ان یری دهره علی الفقر جلدا
عش فقیرا و مت حمیدا بخیر   لا تضع للسؤال والذل خدا
کم کریم اضاعه الدهر حتی   اکل الفقر منه لحما و جلدا

کلما زاده الزمان اتضاعا   زاد فی نفسه علوا و مجدا

پس از آن یک سال غایب شدم چون او را بدیدم هم بر آن حال
یافتم دیگر بار سخن بر وی گردانیدم و گفتم **شعر**

الناس اخوان من دامت له النعم   والویل للمرء ان زلت به القدم
والرزق حتم فمن قلت دراهمه   حتی لمن مات الا انه صنم
لما رأی اخلائی و خالصتی   الکل منقبض عنی و محتشم

یعنی مردمان برادران آنکس باشند که نعمت بر وی پاینده باشد و وای
بر آنکس که پای او از جای برود و روزی واجبست ولا محاله برسد
هرکس که درم او کمتر باشد زنده بود مانند مرده و مثال شخصی بی
جان چون دوستان من مرا بدیدند همه از من انقباض نمودند و جفا
پیش آوردند و روی از من بگردانیدند گفتم چه گناه دارم گفتند
درویشی احمد بن خلیل گفت من با خود گفتم این همتیست که روزگار
آن را خراب نمی کند و از بصره بفارس رفتم چون باز آمدم مرد را دیدم
توانگر شده بود و مال یافته گفتم ایها الشیخ دی ما چنین و چنین
گفتی و امروز بادب حال خویش بدل کردی گفت **شعر**

تدعو الضرورات فی الامور الی   ذل لا یلیق بالادب
و حیرة المرء فی تقلبه   الی ان یلج فی الطلب

فاعذر علی ما تراه منی   فالذنب لریب الزمان والنوب

یعنی ضرورت کارها مردم را بخواری رساند و بچیزهای که بادب لایق نباشد تحیر مردد در تقلب کار او و او را بران دارد که در طلب مال الحاح کند مرا معذور دار با آنچه از من بینی که گناه نوایب روزگار است نه مرا گفتم ترا مال از کجا جمع شد گفت چهار بیت بزد بنشتم و نزدیک یحیی بن خالد برمکی بردم و باو دادم والابیات هذا شعر

لا تزهقنك مجرة من سائل   فبقاء عزك ان ترى مسؤلا

لا یجبهن بالرد وجه مومل   فالحبر وقبك ان ترى ماموﻻ

واعلم بانك عن قليل صاير   خبرا فكن خبرا بروق جميلا

تلقى الكريم فتستدل ببشره   وترى العبوس على اللئيم دليلا

معنی بیتها اینست زینهار که از سایلی ملامتی بتو نرسد که بقای عز تو چندان باشد که از تو کسی چیزی خواهد دست رد بر پیشانی کسی منه که بتو امیدوار باشد که بهترین روزگار تو آنست که کسی بتو امید دارد بدانکه باندک روزگاری خبری خواهی شد باید که خبری نیکو باشد چون کریم را بینی گشاده روی بر کرم او اسندلال کنی و ترش روی را بر لئیم دلیل یا ابی یحیی مرا گفت چون می خواهی آنکه ترا بمقدار خود ممرت کنم یا بمقدار تو گفتم علی بمقدار من یحیی مرا بدن

دستار

تا حال من بجای رسید که روزی اهل سرای مرا گفتند ای مرد سه روز است تا حال عیال تو از تو پوشیده میداریم که ایشانرا نه قوتی هست و نه متاعی که در بازار بفروشند یا گرو کنند و بر بی برگی بیش ازین طاقت ندارند من چون این سخن بشنیدم متحیر بماندم و متفکر سر در پیش افکندم و هیچ چیز در وهم نیامد که بفروشند الا دستار طبری که وقتی یکی از دوستان مرا هدیه آورده بود گفتم آن دستار کجا رفت گفتند اینجاست من دستار بغلام دادم و گفتم این را ببازار بر و بفروش غلام برفت و باز آمد و گفت دستار نزدیک آن بقال که معامل ما بود بردم و مردی نزدیک او نشسته بود دستار از من بخرید و دوازده درم بمن داد من آن درمها در وجه نفقه عیال کردم و برنشستم و ندانستم که کجا روم در راه بیزید ابن احول پدر ابن احمد رسیدم که در موکبی بزرگ می آمد و آن روز بیرا بو عبید الله وزیر بود من اسب بجانب او گردانیدم و خود را پیش او افکندم و گفتم عطلت من بجای رسید که آنرا نهایتی نباشد و سوگند خوردم که حال من چنین و چنین بود و قصه خویش بر و خواندم و او آنرا می شنید و اسب میراند چون بمقصود رسید من باز گشتم و او مرا یک کلمه نگفت من دلشکسته شدم و خود را بان افراط که شکایت روزگار کرده بودم و او را برحال خویش مطلع کردانید ملامت کردم و با خود گفتم پیش ازین نکردم

که خود را داشوا کردم و مع ذلک هودی بیافتم و بر حالی بخانه رسیدم که
اهل من چون مرا بدیدند بر من انکار کردند و حال از من بپرسیدند من کفتم
بر خود جنایتی کردم که از آن مستغنی بودم و قصه که مرا با یزید احول رفته
بود با ایشان بکفتم مادرت مرا توبیخ کرد و کفت ترا چه بران داشت
که حال خویش بران مرد کشف کردی کمترین چیز آن باشد که ترا پیش
ازین بر هیچ کار امین و معتمد ندارد که هر کس را که حال او باین محل
رسیده باشد هیچ او را امین نشمرد و ترا توبیخ زن بیش از آن آمد
که اول رفته بود روز دوم جامه که داشتم بفرستادم تا بفروختند
و آن روز دیکر بدان بسر آوردیم روز چهارم دل من تنک و فکر بر من
غالب آمد اهل سرای مرا کفتند ما بر تو می ترسیم که دیوانه شوی و وجه
معالجت تو بر ما متعذر تر از آن باشد که وجه نفقه و مؤونت
یا هذا کار بر دل خود سهل کن و بصنع خدای تعالی واثق باش من برنشستم
و هیچ مقصدی ندیدم چون بقنطرهٔ برادران رسیدم رسول یزید
احول مرا پیش آمد و کفت بطلب تو می آیم و مرا بسرای یزید برد حاجب
برد در سرای بود کفت بنشین بنشستم و تا وقت زوال آنجا می بودم
چون یزید بیرون آمد پیش او رفتم مرا کفت ای فرزند دی روز بر
حالی کفته که جواب او بعمل نمی توانستم دادن و بفرمود تا حمید

دلامرا

وکاهی را دو بازرکان معروف بودند و غله خریدندی و فروختندی
بیاوردند و ایشانرا کفت شما میدانید که من سی هزار کر غله بشما
فروختم بر آنک این برادر مرا در آن شریک کنید پس مرا کفت ترا در بیست
غله ده هزار کر نصیب است اکر سی هزار دینار بتو دهند تا از نصیب
خویش بیرون آیی چنین کن و اکر خواهی که حصهٔ خویش بفروشی
تو دانی یحیی کفت ما هر سه بجانبی رفتیم بازارکانان مرا کفتند تو مرد
بزرک و بزرک زاده و بازارکانی کار تو نباشد و هر وقت که تو بدین
اسباع بایستی با عوان کانی محتاج شوی ولیکن ما سی هزار دینار
ترا خدمت کنیم و تو این غله بما بکذار کفتم چنین کردم و برخاستم
و بنزدیک یزید رفتم و کفتم آن مبلغ که تو فرمودی اجابت ایشان
کردم و غله بایشان کذاشتم یزید کفت ترا چنین به ناراحت تر باشد
مال بستان و کار خویش بآن بساز و پیوسته نزدیک ما می آی
تا هر چه امکان دارد در حق تو تقصیر نکنم من سی هزار دینار بستدم
و میان این معاملت و فروختن دستاآلا چهار روز نبود و بیست
هزار از آن ضیاعی بخریدم و باقی نفقه کردم تا کار من باین درجه رسید
حاکی کویند چون وزارت بیحیی رسید آن حق رعایت کرد و احمد بن ابی
خالد را در نعمت شرکت داد و بجای او نیکوییها فرمود و آخر ولایتی

که با حمد داد عمل آوردن بود و چون احمد از انجا و بغداد آمد رشید
بر برامکه خشم گرفته بود و احمد شش هزار دینار آورده بود جهد کرده
تا بمجلس یحیی رفت و اورا بدید و بسوی او توجع نمود و آن مال برو عرضه
کرد یحیی گفت من بر توجیف نکنم ازین جمله سه هزار بنه و باقی در مؤنت
خود صرف کن و رقعهٔ بخط خویش بنوشت که احمد بجای نیاورد که آن
چیست و یک نیمه در زیر مصلی بنهاد و دیگر نیمه در پیچید و مهر کرد
و باو داد و اورا گفت ای برادر بدانکه کار ما برگشت و دولت ما بسر آمد
و این خلیفه بمیرد و میان دو خلیفه فتنه برخیزد و مدتی دراز بماند
و از میان ایشان غلبه آنکس را باشد که مقام بخراسان دارد و جوانی
که اورا فضل بن سهل گویند بخدمت آن خلیفه قربتی یابد باید که تو
نزدیک آن جوان روی و این نیمه رقعه باو رسانی که از و مرا خویش
بیابی احمد بن خالد از نزدیک بیامد و از آن سه هزار دینار که باو داده
بود پشیمان شد و با خود گفت مال خویش بکسی دادم که او خبر زوال
نعمت و مرگ خویش با من میگوید پس نیمه رقعه نگاه داشت و روزگار
برین بگذشت و یحیی بن خالد در زندان فرمان یافت و رشید هم بمرد
و خلافت بپسرش محمد الامین رسید و میان او و برادرش مامون
خلافت اشکارا شد و فتنها پدید آمد و احمد بن ابی خالد معطل

معطل بماند تا حال او ضعیف شد و اختلال او بغایت کشید و طاهر
الحسین ببغداد آمد و محمد امین را از جهت مامون حصار داد و بکشت
و در بغداد آمد احمد بن ابی خالد بعد از آن حکایت کرد که چون
طاهر در بغداد آمد شبی در کار خود فکری میکردم و هیچ حیلتی
و تدبیری نمی دانستم دران میان یکی در سرای من بزد زن را گفتم بدهلیز
رو و حال معلوم کن زن برفت و در نگشاد و ترسیده باز آمد و گفت
نمی دانم الا آنکه جماعتی از شرطیان و سیاه پوشان و پایکاران بر درند
من و زن برفتیم و پس در بایستادیم من گفتم شما کهاید گفتند این سرای
احمد بن خالد است گفتم هست گفتند ما رسولان امیر طاهریم و نزدیک
احمد آمده ایم گفتم شما غلط شده باشید امیر او را چه خواهد کردن
یکی از ایشان گفت با هندا بکاری آمده ایم که او ازان خرم شود او را
بگوی تا بیرون آید که هیچ باکی نیست و آن مرد می پنداشت که من
غلامی ام دران پس بسخن آن مرد ساکن شدم و بجای خود آمدم و چراغی
بیفروختم و در سرای بگشادم سرهنگی را دیدم که در آمد و پیش من
بزانو بنشست و گفت اعزک الله تو احمد بن ابی خالدی گفتم نعم گفته
امیر میخواهد که ترا این ساعت ببیند من خواستم که بدانم که مرا بچه
کار میخواند بخیر یا بشر گفتم در خانه روم و جامه بپوشم فاید گفت

روا باشد من بدانستم که الا خیر نیست در خانه رفتم و با زن وصیتی بکردم ولباس
وطیلسان وحوزه بپوشیدم و بیرون آمدم و کفتم مرکوب ندارم قاید
کفت بر جنیبت من نشین اسبی را درکشیدند ومن برنشستم و نزدیک
طاهر رفتم و بروی سلام کردم چون مرا بدید کفت احمد بن ابی خالد توی
کفتم بلی طاهر نامه برمن طبقی کاغذی بخط فضل بن سهل پیش من انداخت
من عنوان بنکریستم برین جمله بود که لابی الطیب طاهر بن الحسین
اعزه الله من ذی الریاستین الفضل بن سهل وصدر نامه برین جمله بود که
بسم الله الرحمن الرحیم امیر المؤمنین اطال الله بقاه میفرماید که این ساعت
که نامه بتو میرسد باید که کس بطلب احمد بن ابی خالد الاحول فرستی در
اطراف واعمال بغداد هر جا که باشد او را بیاوری و بمجلس خویش
حاضر کنی و پنجاه هزار درم باو دهی و بر اسبی از اسبان برید نشانی
ومصون ومکرم بدرکاه امیر المؤمنین فرستی و بتاخیر رخصت
ندهی ورایک فی العمل بذلک موفقا ان شاء الله وکتب فی یوم کذا
من شهر کذا احمد کفت چون نامه بخواندم سخت خرم شدم وکفتم
کاری مهیا کنم و بروم طاهر کفت بتاخیر تو هیچ سبیلی نیست اینک
مال واینک اسب این ساعت باید که بروی کفتم پس بخانه چیزی نویسم
کفت شاید من مال بستدم و بیشتری ازان بخانه فرستادم وچیزی

بخانه نوشتم بهرچه بدان محتاج بودم ورقعه یحیی بن خالد که در زندان
مرا نوشته بود بخواستم ایشان جواب نامه من بوصول مال باز نوشتند
وضمانه که خواسته بودم با رقعه یحیی بن خالد بمن فرستادند ومن همان
شب سحرگاه از سرای طاهر برفتم و بهر شهر و ناحیتی که می کذشتم از برکه اعزاز
واکرام میدیدم تا بری رسیدم انجا مردی پیش من آمد وکفت
ذو الریاستین مرا باستقبال تو اینجا فرستاده است و فرموده تا در
بمصالح تو قیام نمایم و ترا بحضرت مرو برم و در منازل بهرچه من محتاج
بودم اهتمام مینمود و هر عامل را که بروی میکذشتم بر تفقد و خدمت
من حث میکرد تا بمرو رسیدم وکسان فضل بن سهل وطاهر که با من می
آمدند مرا اندر سرای فضل بردند و آنجا ساعتی بداشتند تا فضل از کارها
فارغ و مرا بخواند و من در رفتم فضل را دیدم در قبه نشسته و جامه
سیاه پوشیده و کرد اکرد او سلاح آویخته و پیش او صندوقی
بر نامه نهاده چون برابر او بایستادم کفت تو احمد بن ابی خالد الاحول
کفتم بلی کفت باز کرد و بسلامت بمنزل خود در رو و بعد از سه روز
بنزدیک من آی تا ترا نزدیک امیر المؤمنین برم من از پیش او برکشتم
ونمی دانستم که کجا روم خادمی از پس من در آمد و دست من بکرفت
و مرا بسرای برد که بسوی من ساخته بودند وهرچه بکار آید از فرش

وکسوت وغلام واسب وقماش وغیر آن از طعام وشراب آنجا مهیا
کرده وخادم یك یك بمن مینمود ومرا بدان واقف میکرد پس کفت
این همه تراست و بازکشت ومن سه روز در نعمت وخرمی بودم روز چهارم
برنشستم ذوالریاستین را باز دیدم که از سرای بیرون می آمد در موکب
او براندم تا بدر سرای مامون رسیدم او براست در رفت ومن فرود
آمدم ودر رکاب او برفتم تا بان پرده رسیدم که از آنجا نزدیك مامون
می بایست رفت فضل آنجا پای از اسب بکردانید ودر محفه نشست
که او را ساخته بودند وقایدان او را بکردن کرفتند وبا مامون برتخت
بنشاندند پس چیزی برین نکذشت که قایدی بیرون آمد ومرا بخواند
من در رفتم مامون وفضل را دیدم که روی بیکدیکر آورده بودند
وسخن میکفتند من زمین او را بوسه دادم وبایستادم فضل کفت
یا امیر المؤمنین این احمد بن ابی خالد است آنکه نامهای او از بغداد در
فلان وقت بذکر اخبار ممدوع یعنی محمد امین بامیر سیدی وما را بر
احوال او واقف میکردی درین وقت بو فد نزدیك امیر المؤمنین
آمده است وحال او در یسار ونعمت بجای رسیده است که هیچ وصف
آنرا ادراك نکند واکنون نفس ومال خویش بر امیر المؤمنین عرضه
میکند وفضل باین سخن آن میخواست تا چون مامون حالی کوید وازمن

چیزی

چیزی پرسد من دانم که جواب چه می باید دادن احمد کفت من کلمه
چند بکفتم وبآنچه مرا آن ساعت در خاطر آمد با سخن فضل وصل کردم
مامون کفت خدای مال او برو نکاه دارد ما نیز امثال آن با او اضافت
کنیم فضل کفت یا امیر المؤمنین اجازت باشد که او را با خدم امیر المؤمنین
ومتقلدان اعمال مشارکت دهیم مامون کفت نعم فضل کفت وصلتی
که مردمان حسن رای امیر المؤمنین در حق او بدان بشناسند مامون
کفت بلی دیوان توقیع بدو ده احمد کفت از اینجا برنخاستم تا آن دیوان
مرا تقلید نکردند وآن روز از آنجا بازکشتم بعد از بیست روز شبی
فضل کس فرستاد ومرا بخواند ومن ندانستم که دران وقت مرا نمی خواند
الا تا حال آن نیمه رقعه از من پرسد رقعه در ساق موزه نهاده ونزدیك
او رفتم او با برادرش حسن بن سهل نشسته دیدم فضل مرا کفت
یا ابا العباس میان تو وشیخ ما ابو علی یحیی بن خالد رحمه الله هیچ حرمتی
بود کفتم آری حرمتی وچه حرمتی کفت چکونه بوده است آن حال مر قصه
که مرا با یحیی رفته بود بکفتم چون بحدیث رقعه رسیدم فضل کفت
کجاست آن رقعه بدو دادم فضل کنار مصلی برداشت وآن نیمه که یحیی بن
خالد زیر مصلی خویش نهاده بود بیرون آورد وهر دو نیمه با هم کرفت و
وبرا در نکرید واشك از چشم او روان شد وکفت ابو علی است رحمه الله

پس مرا گفت میدانی که درین رقعه چه نوشته است گفتم نه گفت نوشته
است بسم الله الرحمن الرحیم ای پسر خدای تعالی مرا ببقای تو برخوردار
دهاد و وزارت من بر تو نیکو کناد بدانک ابو العباس احمد بن ابی خالد الکاتب
درین حال که من در آنم بر من حقی چنان واجب شده است که مرا بدان گران
بار کرده است و از مکافات عاجز گردانیده با آنکه اسلاف او را بر من
حقوق بسیارست و امروز ستارهٔ ما منحوس شد و کار بسر رسید و دولت
تو در آمد و بخت تو بلند گرفت چنان خواهم که حق آن جوانمرد از قبل
من بگذاری و بجای او نیکویی کنی ان شاء الله احمد گفت من پیوسته با
فضل می بودم و روز بروز احوال من در ترقی میشد تا پس از تقلب
احوال بوزارت مامون رسیدم و آن همه از برکت عنایت یحیی بن خالد
میدانستم **حکایت** مدرک بن یزید از فلیح عورا روایت
کند که یحیی بن خالد مرا و حکم وادی و اسمعیل بن جامع بخواند حکم مرا
گفت ابن جامع با ما است مرا معاون باش تا او را امروز بشکنیم چون
ابتدای غنا کردیم و حکم چیزی بگفت من اینک برآوردم و گفتم احسنت
والله غنا را این خواند پس از حکم من چیزی بگفتم و او همچنان آنرا تحسین
کرد و چون نوبت با ابن جامع شد غنایی بگفت که از آن ما در جنب آن
چیزی نبود یحیی غماز شام کس بکنیزک خویش دنانیر فرستاد که اصحاب

ترا اینجا حاضر اند چون باشند که تو نیز موافقت کنی و بیرون آیی
دنانیر با چند وصیفت بیامد یحیی روی باو آورد و آهسته او را
گفت در میان این قوم خویشتن دار ترا از فلیح نیست بغلامی اشارت
کرد و آهسته گفت او را برو و هر یکی را از ایشان دو هزار درم بیاور
غلام برفت و شش هزار درم بیاورد دو هزار با اسمعیل بن جامع داد
و آنرا بستد و در آستین ریخت و حکم همچنین کرد چون دو هزار درم
بمن داد دنانیر را گفتم این ساعت شراب در من اثر کرده است خواهم
که این درمها بسوی من نگه داری دنانیر درم از من بستد و دیگر روز
دو هزار درم اضافت آن کرد و بمن فرستاد و پیغام داد که ودیعت
تو بتو فرستادم و چیزی دیگر بر سر آن نهادم تا آنرا بر خواهران یعنی
کنیزکان خویش تفرقه کنی **حکایت** حماد بن اسحق از پدر خویش
ابرهیم موصلی روایت کند که روزی یحیی بن خالد مرا گفت فرزند تو دنانیر
صوتی کرده است که مرا خوش می آید و لوم با الان عجایبی دارد و من
او را گفتم نباید که تو با این صوت معجب باشی تا آن وقت که آنرا بر پدر
ابرهیم عرضه نکنی ابرهیم گفت من گفتم در معرفت وزیر ایده الله با این
صناعت و همه صناعات غریب جای سخن نباشد که او متمیز و داناتر
عالم است و هر چه او را پسندیده آید الا درست و نیکو باشد

يحيى گفت اگر من چنين بودمی که تو ميگويی هم اهل هر صناعتی که مراست
آن کرده باشند بآن صناعت داناتر باشند از کسانی که از کاری
دران چيزی آموزند و آن وقت نيز که من با تو درين صناعت برابر بودمی
هم استظهار برای تو بهتر بودی زيرا که ميلی که مرا بصنايع صوت
هست مگر چيزی که نه نيکو باشد مرا نيکو نمايد و منزلت اين صوت آنگاه
تمام شود که تو آنرا بشنيده باشی و از سر حقيقت استحسان آن کرده
ابرهيم گفت من برفتم ستاره را بسته ديدم و کاری بيش از خصومت
برداخته بنشستم و بر کنيزک سلام کردم و اورا گفتم آن صوت که وزير
ايده الله با من ذکر کرده است بگوی دنانير گفت وزير اعزه الله مرا گفته
است که اگر ابرهيم آنرا بپسندد مرا آگاه کن تا خرمی من بآن تمام شود
والا با من دران هيچ مگوی تا زينت صوت تو نزديک من زايل نگردد
گفتم بيا دنانير چه داری کنيزک اين دو بيت در صوتی بگفت **شعر**

نفسی کنت عليک مدعيا ام حين ازمع بينهم خنت
ان کنت هائمة بذکرهم فعلی فراقهم الامن

و دران هيچ تقصير نکرد من دگر بار خواستم تا مگر چيزی بينم که بران
اصلاحی کنم و مرا نيز دران مداخلتی بوده باشد هيچ جای خللی
نيافتم گفتم احسنت والله يا بنته و باز نزديک يحيى رفتم و سوگند

که از من درخواست ياد کرد که بيشتری از مغنيان صوتی چنان
نتوانند کردن و من آنرا بازخواستم تا مرا نيز دران عملی باشد هيچ
جای اصلاح نيافتم يحيى گفت وصفی که تو دنانير را بسوی آن صوت
نکردی نزديک من بجای تعليم او باستاد بغدادی که مرا باينکه گفتی
شاد کردی و من نيز ترا شاد کنم و چون از نزديک او بيرون آمدم
پنجاه هزار درم بمن فرستاد **حکايت** احمد بن جعفر بن موسی بن
يحيى بن خالد بن برمک از حماد بن اسحق بن ابرهيم از پدر خويش روايت
کند که گفت از پدرم ابرهيم شنيدم که روزی يحيى بن خالد را ديدم که از
قصر او که نزديک باب الشماسيه است بيرون می آمد تا باين قصر رود
که نزديک باب بردانست و باين بيت تمثل ميکرد **شعر**

هوی بتهامة و هوی بنجد فاتلفنی التهايم والنجود

يعنی يک هوا بتهامه دارم و يکی بنجد پس کنه کرد ندم را اهل
دو جايگاه من اين بيت در وافزودم **شعر**

اقيم بذا واذکر عهد هذا فلی ما بين ذاک هوی جديد

يعنی مقام بيکی ميدارم و عهد ديگر جای ياد ميکنم تا مرا ميان
اينجا و آنجا هوای نو باشد و دران لحنی بکردم و پيش او رفتم و آن
صوت بگفتم مرا هزار دينار داد با اسبی که بر و نشسته بودم گفتم

جزاك الله من سيد خيرا تو بی که دلهای رمنده را ساکن کنی و هواهای
بیمار را صحت میدهی چون این کلمه بگفتم مرا هزار دیگر فرمود بعد از ان
بمدت روزی با او می راندم ابو الفضل عباس بن احنف پیش ما رسید
و یحیی با او بخشم بود بسبب سخنی که ازو باز شنیده بود عباس
پیاده شد و این بیت بگفت **شعر** بالله یا غضبان الا رضيت
اذا كر للعهد ام قد نسيت یعنی بخدا بر تو ای خشمگین که از من راضی
شوی خواهم که بدانم تا عهد را یاد داری یا فراموش کرده یحیی عباس را
گفت یا ابا الفضل تذکر یاد دادم من این بیت اضافت آن کردم **شعر**
لو كنت ابغی غیر ما تشتهی دعوت ان تبلی كما قد بليت
یعنی اگر من چیزی می جستمی بیرون از آنچه مراد تست دعا کردمی که تا تو
همچون من مبتلا شدی و کنی در ان بکردم و بگفتم یحیی مرا ده هزار دینار
فرمود و بخندید گفتم یا سیدی از چه میخندی که همیشه خندان
و شادمان بادی گفت آنچه در صوت اول رفت با یاد آوردم که
با جایزه ترا اسبی با زین و لگام دادم و امشب از اینجا باز نگردی تا
بخندان نیایی من برخاستم و دست او بوسه دادم مرا هزار دینار
دیگر فرمود و گفت آن نوبت شکر جایزه ما کردی تا مستوجب
زیادت شدی و اگر نه آن بودی که ما را درین وقت دست تنگی

هست ترا اضعاف آن مال بخشیدمانی و لیکن یا ابا اسحق روزگار
در پیش ماست بعد ازین انشاء الله تعالی عذر این بخواهیم والسلام

اخبار مختلفه و کلمات متفرقه لیحیی بن خالد

محمد بن یزید گفت وقتی رشید مرا مالی فرمود و پیش از انکه آن مال
بمن رسد رشید را سفری پیش آمد و عاصم بن غسان در ان وقت
نزدیک یحیی بن خالد منزلتی داشت من نزدیک او رفتم و گفتم امیر المؤمنین
مرا مالی فرموده است و چنین سفری او را پیش آمد که تو میدانی خواهم
که مرا در پیش وزیر یاد کنی تا آن مال مرا تعجیل فرماید عسانی گفت چنین کنم
بعد از ان بدو روز باز نزدیک او رفتم و گفتم چه کردی مرا از سر تکبر
جوابی داد و گفت فرصت آن نیافتم گفتم اکرمك الله بو که بر خاطر تو باشد
چون از نزدیک او بیرون آمدم یکی از اهل مجلس بر اثر من بیامد و مرا
گفت یا ابا محمد من ترا دریغ میدارم با آنکه نزدیک این سگ می آیی و ازو
حاجت میخواهی گفتم چگونه گفت آن ساعت که تو از پیش او برگشتی گفت
اگر دجله و فرات بدست من بودی من این مرد را شربتی ندادمی حاضران
گفتیم چرا اصلحك الله که او مردی عالم است و قدری و رتبتی دارد گفت
زیرا که او از قبیله مضر است و هیچ مضری را ندیدم که یمانی را دوست دارد
ابو محمد گفت من با خود گفتم کردگارا تعجیل نباید کردن و دیگر روز

نزدیک عاصم رفتم و گفتم اکرمك الله در حاجت من با وزیر هیچ گفتی
گفت والله که تو پنداری ما را بدین لازم مطالبت میکنی من چون آن سخن
بشنیدم آن کلمه از وی بمن رسیده بود مرا محقق شد و او را گفتم خدای تعالی
این حاجت بر دست تو گذارده مکناد و هر حاجتی که من از تو خواهم قضا مباد
بخدای که پس ازین بر تو با بتدا سلام نکنم و اگر تو با بتدا سلام کنی جواب
ندهم و دامن بیفشاندم و بیرون آمدم و در راه اندیشه میکردم تا
در تحصیل آن چه حیلت سازم ناگاه سواری را دیدم که اسب
می تاخت تا بمن رسید و مرا گفت وزیر یحیی بن خالد میفرماید که هم
اینجا بایست تا من در رسم من با رسول یحیی باز گشتم تا بدو رسیدم
و او خود بما نزدیک بود بر وی سلام کردم و با او برفتم مرا گفت
امیر المؤمنین را بسوی پسرش صالح مؤدبی می باید و مرا فرموده است
تا درین معنی با تو مشورت کنم یا ابا محمد نخست با تو حدیثی بگویم
که از پدرم خالد برمك شنیده ام او چنین گفت که حجاج بن یوسف
بسوی فرزندان مؤدبی طلب کرد او را گفتند اینجا مردی ترسایی
عالم است و مسلمانی هم هست اما چون آن ترسا علم نداند حجاج
مسلمان را بخواند چون بیامد او را گفت میدانی که چه میرود ما را
بر ترسایی دلالت میکنند و میگویند که او از تو عالم تر است الا آنک

من کراهیت داشتم که فرزندان خود را در پیش کسی بنشانم که ایشان را
بر وقت نماز تنبیه نکند و شرایع اسلام ایشان را نیاموزاند و اگر
ترا هیچ مایهٔ عقلی هست بیك روز چندان بتوانی آموختن که دیك
هفته بایشان آموزی و در هفتهٔ آنچه بماهی و در ماهی آنچه بسالی
پس یحیی مرا گفت یا ابا محمد باید که کار دین را بر هر چه بیرون ازان
آنست ایثار کنی من او را گفتم ایها الوزیر یافتم چنین کسی که تو خواستی
و حال فضل و براعت حسن بن الوزیر با او بگفتم یحیی بفرمود تا او را
بیاوردند پس از من پرسید که از کجا می آمدی من خبر عاصم بن غسان
با او بگفتم و آنکه مرا چه سرگردانی داد و بعاقبت مرا بچه عبارت
مخاطبه کرد پس گفتم این سفر شما را در پیش آمد و من نمیدانم که
تقاضای این مال بر که کنم یحیی بخندید و گفت چرا نمیدانی دوست
خویش جعفر بن یحیی را ببین تا با امیر المؤمنین در آن سخنی گوید
تا وقتی که من در آنجا حاضر باشم حاجت تو با یاد من آورد که من
این ساعت او را دیدم که بپیش امیر المؤمنین میرفت من نزدیک
جعفر رفتم و در راه این بیتها بگفتم و برو خواندم **شعر**

یا سائلی عمّا اخبره — عن جعفر کرماً و عن شیمه
ان ابن یحیی جعفراً رجلٌ — سبط السماح بلحمه و دمه

فعلته لا ابدا محرّمةً　　وکلامه وقف علی نعمه

وتری مسابقة لیذکره　　بمکان حذو النعل من قدمه

وخبر خویش وآنچه پدرش گفته بود با او بگفتم جعفر گفت بیتی چندی بگوی و حال خود دران یاد کن تا من آن بیتها بنویسم و با خود میدارم وچون بنزدیک امیر المومنین رسم بروی عرضه کنم گفتم نعم یا سیدی دوات وقلم برگرفتم واین چند بیت بگفتم **شعر**

احق من انجز موعوده　　خلیفة الله علی خلقه

ومن له ارث نبی الهدی　　بالحق لا یدفع عن حقه

ینسب فی الهدی الی هدیه　　برّا وفی الصدق الی صدقه

ومن له الطاعة مفروضة　　لا یجحد بالوحی فی رقه

والرائق الفتق العظیم الذی　　لا یقدر الناس علی رتقه

معنی این بیتها آنست که سزاوارتر کسی که وعدهٔ خویش بوفا رساند خلیفهٔ خدا باشد در میان خلقش وآنکس که میراث پیغمبر خدای باو میرسد واورا از حق خویش دفع نتوان کرد سیرت او در بر بسیرت پیغمبر منسوب باشد و در راستگویی به پیغمبر وآنکس که طاعت او فریضه است و در قران که وحی خدایست روشن وهویدا وآنکس است که رخنها بندد که هیچ کس بر بستن آن قادر نباشد پس جعفر

شعر از من بستد و با رشید در حاجت من سخن گفت وآن بیتها بر خواند وتوقیعی بران مال مرا بنوشت و دیگر روز مال قبض کردم واین ابیات در هجو غسانی بگفتم **شعر**

الا طرقت اسماء ام انت حالم　　فاهلا بطیف زاد واللیل جاثم

اذا قیل ای الناس اعظم نخوة　　والام قبل الجزمعانی عاصم

دعی اجابة الی اللوم دعوة　　ومعرس سوء لومه متقادم

شهیدی علی ان لیس حرا صلیبة　　صفیحه وجه ابن استها والهادم

صفیحة دقاق ابوه شبیهه　　وجدّاه سماک لئیم وحاجم

اعاصم کحل المکرمات لاهلها　　واغض علی لوم ووجهک ساهم

فکیف تنال الدهر مجدا وسوددا　　وفی کل یوم کوکب لک ناجم

واصلک مدخول وفقلک طاهر　　وعجیک مهموز وعردک عادم

تصانع عنا انا لنلحو بینهم　　ودب دعی الحفنه الدراهم

وان راب ریب واصابتک شدة　　رجعت الی شکلی وانفک راغم

اذا عاصما یوما اتیت لحاجة　　فلا تلقک الا وابرک قائم

وعرض له من قبل ذاک بامرد　　وصی وسیم انقلته المآکم

والا فلا بئس لما عشت حاجة　　ولا تبکه ان اعولته المآثم

بعد از مدتی که حادثه آل برمک افتاد وضیعت غسانی باضیاع اسباب

ایشان در مقبوضات گرفتند نزدیک من آمد و با من در معنی صنعت
خویش سخن گفت و درخواست تا با جوهری که متولی قبض آن ضیاعها بود سخن
بگویم من با نکار برخواستم تا صنعت او بازدادند و او نزدیک من آمد و مرا شکر
کرد و از آنچه کرده بود عذرها خواست گفتم ذکر گذشته مکن نیز من از آن کسان
باشم که بر بدی کسی را مکافات کنم **حکایت** دران وقت که
رشید عمل خراسان بعلی بن عیسی بن هامان داد عمل گرگان اضافت آن کرد
و تولیت حرس بجعفر بن یحیی با آن اعمال که در دست او بود و جعفر صالح
شیخ بن عمر را خلیفه خویش کرد و مالی بسیار او را صلت داد پس از ان
صالح بن شیخ بر دل رشید گران شد و جعفر را بفرمود تا دیگری را خلیفه
کند جعفر خلافت بهر شمر بن اعین داد و او را سیصد هزار درم صلت
فرمود و صالح بن ابی عبد الله را بر وا بن خلیفه کرد و مدتی برین بماند
تا صالح نیز بر دل رشید گران شد و جعفر بجای او برادر خویش موسی
یحیی را بازداشت و مهری که در انگشت داشت باو داد و مدار کارها
بر موسی بود و مرجع همه باو و مباشر همه او بود بحکم آنکه برادر جعفر
بود و رشید با او انس داشت و دبیران او عمرو بن مسعده و برادرش
محمد و عبد الله بن شداد و شاه بن شاه بن مهران و عمرو بن الفرات بودند
که پیش او کار میکردند و بر موجب او میرفتند پس چون علی بن عیسی بخراسان
رفت میان او و میان یحیی بن خالد کراهیتی پدید آمد و یحیی از مکاتبت
با علی بن عیسی دست بداشت علی نوح را که حاجب او بود بفرستاد تا رای
یحیی در حق او بداند نوح بیامد و یحیی را بدید و دران معنی از و سؤال کرد
یحیی بعلی نامه نوشت که نسختش بسم الله الرحمن الرحیم خدای تعالی ما را و ترا
از بدی نگاه داراد تو باید که بر یقین باشی که مرا بر کار تو شفقت باشد
و من بر تمسکی که میان من و تو باشد حریص باشم و همچنانکه تو بر من
راغبی من بتو راغبم بلکه رغبت من بتو زیادتست باید که من نیابت من
چنان داری که هم مرا و ترا نیکو باشد و منزلت برادران من و برادران
خود چنان شناسی که همه را پسندیده آید اگر تقدیر بخلاف آن
باشد که مرا باید من از حد مجاملت در نگذرم و گرد کراهیت تو نگردم
و مرا برین نامه سؤال نوح کرد که میخواست که ترا از رای خود اعلام
رای و هوای من در حق تو همانست که بود و هیچ تغییر و تبدیل بدان راه
نیافتست و نخواهد یافت فجمعنا و ایاک علی طاعته **حکایت**
رجای بن عبد العزیز گفت من و یحیی بن خالد روزی کار منصور در سرای
مهدی نشسته بودیم یکی درآمد و نامهٔ وکیلی که یحیی را بیصره بود باو داد
نوشته بود که منصور بضیعتی از آن تو که بیصره است بگذشت و او را
آن نیکو آمد و بفرمود تا از جهت خاص او قبض کردند یحیی بن الثقافی

کرد و گفت ای رجا وای بر آنکس که چیزی دارد و وای بر آنکس که چیزی ندارد

حکایت یحیی بن خالد روزی از نزدیک موسی باز گشت و هادی
در خلع هرون الرشید سخن گفته بود و یحیی سوگند خورده که من در ان
هر جهد که امکان داشت بجای آوردم اما برادر تو سخن من نمی شنود و خود را
خلع نمی کند و هادی او را گفته بود که این همه تو میکنی بخدای که با تو چه
وجه کنم و او را وعدها کرده و باز گردانیده یحیی دلتنگ بخانه آمد
و غلام خویش را کاری بفرمود غلام او را جوابی داد نه چنانکه لایق طبع
او بود یحیی در خشم شد و غلام را تپانچه زد حلقه انگشتری یحیی بشکست
و نگین بیفتاد یحیی را از ان حال سخت آمد و غمگین شد و آنرا بفال بد
گرفت و هم در ساعت اتفاق چنان افتاد که سیاری شاعر در آمد یحیی
قصه خویش با او بگفت سیاری بر بدیهه این دو بیت بر خواند شعر

اخلاک من کل الهموم سقوطه   و اتاک بالفرج انفراج الخاتم
قد کان لی ضاق فقد حلقه ضیقه   فاصبر فما ضیق الزمان بدائم

معنی بیتها اینست که خالی کرد ترا از همه اندیشها افتادن انگشتری
و گشاده شدن آن غم ترا فرج آورد و کار تو تنگ شده بود اکنون تنگی او
گشاده شد صبر کن که تنگی روزگار پیوسته نباشد هنوز شب در نیامده
بود که فریاد برخاست که هادی بمرد و خلافت بهرون الرشید و یحیی

بسیاری

سیاری را صد هزار درم فرمود حکایت طاهر بن الحربس
گفت پدرم حکایت کرد که روزی در موکب یحیی بن خالد می آمدم چون
بجسر رسیدیم خلوت او غنیمت گرفتم و نزدیک او رفتم و با او سخنی بگفتم
گفت در چنین موضع من دانستم که خطا کردم و بشرم افتادم چون
یحیی مرا چنان بدید بر وجه اعتذار گفت هرگز غبار موکب من بر ریش
هیچکس ننشسته است الا آنکه او را بر خویشتن حقی واجب دانسته ام ترا
این قدر جواب بس پس از ان با خلیفه در حاجات من سخن گفت و آنچه
سی حاجت بود جمله بگذارد و چیزی بر سر آن نهاد و بمن فرستاد

حکایت از غسانی روایت کنند که روزی در مجلس یحیی بن
خالد حاضر بودم مردی برخاست و گفت یا ابا علی میان من و تو حق
قرابتست یحیی گفت بیشتر آی مرد پیشتر رفت یحیی گفت از من چه قرابت داری
گفت حکما گفته اند المودة بین الآباء قرابة بین الابناء
و پدر من فلان از جمله دوستان پدر تو بود یحیی گفت چه میخواهی مرد
حاجتهای که داشت عرضه کرد یحیی بفرمود تا باز گذاردند

حکایت ثمامه گفت یحیی بن خالد روزی مرا گفت فلان وقت نزدیک من آی که مرا
با تو سخنی هست من برفتم یحیی بیرون آمد و برفت و من با او برفتم چون
پاره برفتیم گاوی پیش ما باز آمد یحیی دو تا شد و ثنا بروی زد من تعجب

کردم وکفتم این آن مردیست که بحصافت وجلالت موصوف وچنان کمان
بردم که او از حال خود بکشتست وخرافت بدو راه یافته وخاموش
می بودم جون ازان موضع درکذشتیم مرا کفت یا ابا معن من دانستم
که تو مرا بسفاهت منسوب کردی وازان تعجب نمودی که من دوتا
شدیم وآن کاو را ناز یا نه زدم کفتم والله که جنین بود یحیی کفت
هندوان جنین کویند که هرکس که بجاجتی بیرون رود واو را تیزی پیش آید
صواب آن باشد که او نازی کند من خواستم که آن سروهای کاو را
از خویشتن کند کنم **حکایت** تمامه کفت روزی یحیی مرا
کفت یا ابی معن تو میدانی فلان کار که فلان کس کرد من ندانستم
که غرض او دران جیست کفتم یا ابی علی تو دعوی فطنت کنی یحیی کفت
یا ابی معن استغفرالله **حکایت** احمد بن الخلیل کفت یحیی بن
خالد کفت هیچکس را ندیده ام الا آنکه از وی ترسیده ام تا آن وقت
که سخن او باول نشنیده ام **حکایت** محمد الجهم کفت یحیی بن خالد
جون مردی را از دور بدیدی که جیزی نوشتی از لفظ و معنی آن خبر دادی
واکرجه میان او و نویسنده جندان بعد بودی که الا اسیا هی
کاغذ ندیدی پنداشتی در پهلوی کاتب نشسته است **حکایت**
یحیی بن خالد کفتی بسیار باشد که مردی نزدیک من آید و دعوی ادب

مقصود تیزی نوک شاخ گاو است
و از ین حکایت بر می‌آید که یحیی بر علوم
و رسوم ملل مختلفه آگاهی داشته است

کند وهیچ نداند وبا آنکه من دانم که دروغ میکوید با جاهل احسان
کنم تا عالم بمن راغب شود وکاذب را عطا دهم تا صادق بمن ستنامت
کند وهرکس که کوید که من اهل ادبم ما او را قبول کنیم مکر نزدیک او
فایده یابیم که ما بمعرفت آن محتاج باشیم **حکایت**
یحیی بن خالد کفتی خدمتکاران بنفقه یکساله محتاج باشند وبصبر
جندین ساله یعنی باید که صبر او از مال او بیش باشد زیرا اکر غریم فضله
مال خود میخواهد وکریم را ضرورت بر سوال میدارد و بسیار کفتی
عقل را جندانکه دیده ایم خادم عقل دیده ایم **حکایت** هم
یحیی بن خالد کفتی دران وقت که دنیا بتو روی دارد ازان ببخش که
بخشش ازان هیچ با کم نکند ودران وقت که پشت بکرداند هم که منع
آنرا نکاه ندارد حسن بن سهل این سخن بشنید و تعجب کرد و کفت
خدا یار او باد که جون در کرم مطبوع بوده است و یحیی بن خالد آن
کلمه در شعر آورده وکفت **شعر** لا تبخلن بدنیا وهی مقبلة
ولیس ینقصها التبذیر والسرف فان تولت فاحری ان تجود بها
فلیس یبقی بها فی شکرها خلف **حکایت** هم یحیی بن خالد
کفتی ما کرم از فیض بن صالح کاتب المعلی اموختیم وجون فعل او را بسیار
بستودندی کفتی ای دریغا اکر شما فیض را بدیدی ویحیی کفتی من در

احسانی که بجای کسی کنم مخیّر باشم اگر خواهم کنم و اگر نخواهم نکنم ولیکن چون
ابتدای احسان نکرده باشم بان ممتحن شوم زیرا که چون احسان خوده
بتمام نکنم آنرا باطل کرده باشم و چون آنرا باطل خواهم کردن پس چرا ابتدا کنم

حکایت

فرج مولی جعفر بن یحیی گوید وقتی علتی در شکم یحیی بن خالد بدید آمد
و جملگی طبیبان عراق از معالجت او عاجز شدند یحیی گفت این علاج الا منویل
النصرانی اسقف پارس نتواند کردن و بنوشتند تا او را ببغداد آوردند
چون بدرگاه رسید یحیی را خبر دادند بفرمود تا او را جایی نیکو فرود
آوردند و اکرام کنند و انزال و الطاف فرستند و دیگر روز بامداد پیش
من آوردند پس روی بندیمان کرد و در میان ایشان مردی مدنی بود که
مسخرگی کردی و یحیی با او نسبتی داشتی و او را کنیزکی بخشیده بود و هر روز
که بیامدی از وی سؤال کردی که چند بار مباشرت کردی و او گفتی هفده بار
یا همچندین بار دوش با او بوده‌ام بیشتر و کمتر بن ده بار گفتی و ندیمان را از و خشم
آمدی و بر وی حسد کردندی آن روز یحیی ورا و ندیمان و خاصگیان
و دیگر همنشینان را گفته بود که فردا هر یکی آب خویش در شیشه
کنید و آنرا در ازاری بپیچید و در آستین نهید و اینجا آرید ایشان همه
بران جمله کردند و بامداد بیامدند و یحیی از ایشان بپرسید که آنچه
با شما گفتم چه کردید گفتند چنانکه فرمودی یحیی بفرمود تا شیشها

از آستین

از آستین بیرون آوردند و آنرا تبدیل کرد و شیشه هر یکی بدیگری
داد پس منویل را دستوری داد چون در آمد بفرمود تا بالشی بسوی او
بنهادند و او پیش یحیی بران بنشست و او را از حال راه و رنج سفر باز
پرسید و چون از پرسش بپرداخت دست باو داد تا مجسه او بکرد
دست بر رگ او نهاد و منویل عادت چنان داشتی که چون نبض کسی
بنگریدی گوش بران نهادی چنانکه کسی کند که خواهد که چیزی بشنود
چون گوش بر رگ یحیی نهاد سر برآورد و گفت سپندان چرا خورده
یحیی گفت نخورده‌ام منویل گفت بلی خورده و هنوز در شکم تست
یحیی گفت نخورده‌ام منویل گفت ایها الوزیر اگر با من معالجه چنین خواهی
کردن آن نیکوتر باشد که مرا هم امروز از اینجا باز گردانی تا بشهر خود روم
زیرا که من کافرم بمسیح علیه السلم اگر تو سپندان نخورده و از شکم تو
بیرون آمده است یحیی تبسمی بکرد و گفت من ترا امتحان میکردم که شنیده
بودم که تو چون دست بر نبض بیماری نهی بدانی که چه خورده است
و من بیرون سپندان چیزی نمی‌دانستم که اگر سود نکند زیان نکند
مقداری از آن بخوردم تا ترا بیازمایم و بدانم که آنچه ترا بان صنعت
میکردند حقیقت یا باطل اکنون درست شد مرا که حق بوده است آنچه
میگفتند منویل گفت ترا باین حاجت نیست و سپندان ترا از معالجت

مجسه با اول میم و دوم جیم و سوم سین و ها ساکن بمعنی نبض است

مشغله

توباشد پس یحیی کفت اکنون چشمی بر آب این ندیمان و خاصکیان من افکن
تا حال هر یک چیست چون ایشان شیشها باو نمودند و او آب هر یک می
نکریست و در روی هر یک از ندیمان ساعتی نیک تأمل میکرد پس روی بیکی
از ایشان آورد و کفت تو شیشه خویش بدو ده و از آن او بستان و دیکر را
همچنین بکفت تا شیشهای همه بخداوندان رسانید یحیی با صحاب نکرید
و تعجب کرد و کفت من هرکز مثل این ندیده ام و نیکوتر از این علم نشنیده ام
و منویل را کفت چون شیشه هر یک بجای آوردی و بدانستی اکنون صفت
علتهای ایشان بکو منویل کفت من در میان ایشان هیچ بیماری نمی بینم
الا آنکه بر طبیعت آن یکی بلغم غلبه دارد باید که فلان چیز بکار دارد و از
فلان چیز احتما کند و همچنین آنکه صفرایی و سودایی بودند بکفت
تا نوبت بآن مرد مخنث رسید کفت آب این مرد جنان دلیل میکند که هرکز با هیچ زن
مجامعت نکرده است و بدان کار قادر نباشد یحیی کفت عنین است
کفت آری یحیی کفت ویحک چه میکویی که من او را کنیزکی بخشیده ام
و او هر روز می آید و میکوید که دوش هجده بار با او جماع کرده ام و هرکز
کمتر از ده بار نکوید منویل کفت دروغ میکوید حاضران همه روی بآن مرد
مخنث آوردند و او را سرزنش کردند کفت والله که دروغ نکفته ام منویل
کفت مرا میکویی هیچ کافرم اکر از صلب این مرد بیرون بول هرکز چیزی

بیرون آمده است چون منویل این بکفت مرد مقر شد و یحیی را کفت
بخدا اکر راست میکوید اکنون بفرمای تا مرا معالجت کند یحیی منویل را
کفت چون معترف شد و زاری میکند اجابت التماس او بر تو واجبست
منویل کفت آنرا هیچ علاج نباشد یحیی کفت آخر بهتر بنکر منویل کفت
اکر هیچ چیز او را سود دارد و نبیند آدم کرد دارد باید که کوشت خر خشت
پخته کباب کند و با نبید صرف بخورد یحیی آن مرد را کفت یا ابن الخنثیه
من دانستم که دعوی تو بآن کار دعوی کسی است که آنرا هرکز تجربه نکرده است
قاسم کفت من این حکایت با ابو الحسن نصر بن احمد بکفتم و او پیوسته
طلب چیزهای کردی که در باه بیفزودی کفت کباب با خر امکان دارد
اما نبید نخوردیم اسحق که طبیب او بود کفت شراب جوشیده بجای آن
بکار باید داشت که آن خود کرم و تر باشد و آن کار را از سکی نافع تر
نصیر بن احمد آنرا بیازمود و کفت مفید بود و دبیرش عبدالله بن
دلدویه هم تجربه کرد و کفت در نفس خود زیادتی بدیدم و نیک مفید آمد

حکایت یعقوب بن اسحق الکندی کفت یحیی بن خالد بحکم
نجوم مایل بودی و در آن نظر بسیار کردی و منجمان را بطلبیدی تا پیش
او در تصحیح و ابطال آن مناظره کردندی روزی حبه زاهد حاضر آمد
و یحیی او را ظریف شمردی و حرمت او داشتی و حبه چون نزدیک

او آمدی کاسهٔ بزرگ و کوزهٔ بالای آن نهادی آن بر سر نهادی و او را
کنیزکی بود که او را ابو سفین گفتی که بر پی او می‌دویدی و استرا او نگاه می
داشتی آن روز منجمان حاضر بودند و مناظره بسیار بکردند یحیی بجیه
التفاتی کرد و گفت یا جبه درین علم هیچ دانی گفت بچیزی بباشد
یحیی گفت چه دانی گفت من گویم چنین و بو سفین گوید چنان باشد و لا بد
یکی از دو کانه صواب باشد و از میان من و او منجمی بیرون آید که در جهان
مثل او نباشد یحیی بخندید و او فال و زجر استعمال کردی و تاویل رویا
نیک دانستی **حکایت** هم یعقوب بن اسحق الکندی از
نهیک بن عیسی روایت کرد و گفت یحیی بن خالد را آن حادثه افتاد که نزد
یعقوب صیرفی زاجر فرستاد تا او را بیاوردند و یحیی آن روز غمگین
بود چون ابو یعقوب بار خواست گفت باید که هیچ کس از شما یک کلمه
نگوید که زجر وی بر و تباه شود و بو یعقوب در آمد و بو یعقوب
در آمد و ما نمی‌دانستیم که یحیی از وی چه سؤال خواهد کردن و خاموش
می بودیم یحیی او را گفت میخواهم که امروز از تو چیزی بپرسم بگو تا چیست
ابو یعقوب گفت نعم اصلحک الله و ساعتی سر در پیش افکند و گفت
از چیزی می پرسی که گم شده است یحیی گفت آری اکنون تا چیست
بو یعقوب از دست چپ و راست التفاتی کرد و دست بر زمین زد

پس گفت چیزی گران بهای قیمتی است بهری سپید و بهری سرخ و بهری
سبز یحیی گفت آری گفت بگوی تا چه چیز باشد بو یعقوب گفت
جواهر است در انبانی و انبان در کیسه و کیسه در رو عای یحیی
گفت صواب گفتی اکنون بگوی تا آنرا که دزدیده است بو یعقوب
توقف کرد گفت یکی از فراشان گفت کجا پنهان کرده است بو یعقوب گفت در
بالوعهٔ سرای و هیچ توقف نکرد یحیی گفت ای غلام این ساعت پنج
هزار درم بدو ده پس بو یعقوب را گفت میخواهم تا بدانم که سرای
داری یا نه گفت نه یحیی گفت ای غلام فلان را بگوی تا او را به پنج هزار درم
سرای بخرد و باید که در همسایگی ما باشد بو یعقوب گفت پنج هزار درم صلت
فرمودی بمن رسید ولیکن سرای هرگز خریده نشود یحیی از آن سخن تعجب کرد
و آن غم که ما در روی دیدیم برفت پس گفت این بالوعها که در سرای ماست
بجویند تا چه باید یکی برفت و بر سر بالوعهٔ اثری دید بهتر بنگرید انبانی
دید بر گرفت و نزدیک یحیی آورد و آن جواهری بود که رشید یحیی را داده
بود تا آنرا نگاه دارد و یحیی آنرا در زیر بالشی که در آن تکیه زدی بنهاده
بود و فراموش کرده یکی از فراشان آنرا دزدیده و چون یحیی طلب آن کرد و نیافت
غمگین شد و بو یعقوب را بخواند و از وی بپرسید چون بگفت از وی سؤال
کرد که چون بدانستی گفت اصلحک الله تا جر بحواس زجر تواند کردن

و بزرگترین حواس بصر باشد و من بصر ندارم تا بر آنچه بینم زجر کنم اعتماد
بر سمع کنم و آن ساعت که تو سؤال کردی هیچ آواز نمی شنیدم چیزی می طلبیدم
که بران زجر کنم نمی یافتم از حال خویش اشتقاق کردم و گفتم همچنانکه چشم رفته
است آن چیزی که گم شده تواند بودن چون با تو بگفتم گفتی چنین است پس گفتی
بگوی تا چیست آن من جهد کردم تا چیزی بشنوم هیچ آواز بگوشم
نمی رسید دست بر زمین زدم هستهٔ خرما دیدم با خود گفتم خرما
در وعا باشد و سپید و زرد و سرخ بود و شکوفه همچون رشته و این
صفت جوهر باشد بران زجر کردم گفتم جوهر است در ابیانی گفتی چنین
است پس گفتی اکنون بگوی تا که بدزدیده است و دران لحظه خری
بانگ کرد و خر در زجر عجمی باشد گفتم در سرای پادشاهان از
عجمیان الا فراشان نرسند گفتم فراشی برده است گفتی کجا بنهاده
است آوازی یکی بشنیدم که دیگری را میگفت این آب در بالوعه ریز
گفتم در بالوعه یحیی گفت در آنجا ما ترا امر نمودیم چون زجر کردی
گفت چون گفتی ای غلام پنجهزار درم باو ده آواز یکی از غلامان شنیدم
که دیگری را میگفت نعم گفتم صلت بمن رسید پس از آن گفتی سرای
پنج هزار دینار بسوی او بخرید آوازی شنیدم که دیگری را گفت لا
گفتم سرای بمن نرسد داوری گفت بو یعقوب با پنج هزار درم از آنجا

بازگشت و یحیی فرمود تا در خریدن سرای او تعجیل کنند و دران جد
نمایند و مهیا نشد و روز سیم حادثه ایشان افتاد و سرای خریده
نشد بو یعقوب کندی گفت این بو یعقوب مردی ترسا بود از اهل
ذمی و مسلمان شد و در علم فال زجر اعجوبه بود و از این جنس بسیار
باز گویند اما این کتاب موضع آن نبود والسلم **حکایت**
قاسم بن غسان از پدر خویش روایت کند که یحیی بن خالد منجمان را
جمع کرد تا در طالع او بنگریدند و همه حکم کردند که مادام که زحل
مستقیم باشد سی سال عطیت او بماند و یحیی پیش از آن در علم
نجوم نظر کردی و بآن مولع و معجب بودی چون منجمان آن حکم
بکردند رغبت آن بدان زیادت شد تا حقیقت حکم آن جماعت
بدانست بر آن شب که گمان برد بر عطیت زحل پس خواهد رسید
و توقف خواهد یافت و آن شب بیدار بود و اصطرلاب پیش
خود بنهاد و او را خادمی بود منجم و همه شب او را میگفت که
اصطرلاب برگیر و بنگر تا از شب چند بگذشت و این ساعت
طالع چیست و خادم می آمد و او را از وقت خبر میداد و یحیی او را
میگفت بر بام رو و بنگر تا از هیچ سوی حرکتی و آوازی شنوی و خادم
باز می گشت و میگفت که نمی شنوم یحیی گفت دو دقیقه پیش

نمانده است اگر ازان در گذریم و حد تقی نباشد امید دارم که خلاص
یابیم تا یحیی درین سخن بود در سرای بکوفتند یحیی خادم را گفت در بگشای
که آمد آنچه ازان می ترسیدم خادم در بگشاد مسرور کبیر با اعوان در
آمدند و متاعها شکستن گرفتند و پردها میدریدند و خرابی میکردند
و میسوختند و یحیی در سرای بر نهالی نشسته بود و هیچ نمی گفت و حال
بدان جمله بود تا رسول رشید بیامد و مسرور را گفت امیر المؤمنین
میفرماید که بس کن می باید که باز گردی و یحیی را بزندان بری مسرور نزدیک
یحیی رفت و یحیی سر بر آورد و او را گفت یا ابا هاشم قیامت چنین برخیزد
همین قدر بیشتر نگفت و مسرور او را بزندان برد سلام گفت من این وقت
نزدیک یحیی رفتم و متاعهای که ایشان بشکسته بودند و پردها دریده
و برهم نهاده یحیی مرا گفت یا ابا سلمه قیامت چنین برخیزد من نزدیک رشید
رفتم و این سخن پیش او بگفتم سر در پیش افکند و باندیشه فرو رفت

حکایت حسن بن وهب از ثمامه حکایت کرد که گفت
یحیی بن خالد پیش از آنکه حادثه ایشان افتاد روزی وقت نماز پیشین
مرا گفت باید که فردا بفلان موضع روی تا من نزدیک تو رسم که میخواهم
که نزدیک اسحق بن سلیمان روم و با او در کاری مشورت کنم و باید که
با تو کسی دیگر نباشد من برفتم و بآن موضع بایستادم تا یحیی بر خری نشسته

بیامد

بیامد بنزدیک اسحق رفتیم و حال او را بیان کردیم و در هر معنی خوض کردیم و دیدن
شیوه دور و دراز شدیم و هیچ رای نمی دیدیم که آن را صواب شمردیم یحیی گفت
ما را پیش ازین در ابتداء سخن اصابت رای بودی اکنون چندین بگفتیم
و وجه صواب ندیدیم که تا روز کار آن کند که خواهد پس ازین بروزی
چند آن حادثه افتاد و رفت با ایشان آنچه رفت و مدت وزارت
یحیی بن خالد و فضل و جعفر رشید از آن وقت که رشید بخلافت
نشست تا آن روز که بر ایشان خشم گرفت و جعفر را بکشت
و یحیی و فرزندان را باز داشت شانزده سال و نه ماه و پانزده روز بود

اخبار فضل بن یحیی و افراطه فی جوده و سماحته

روایت کند محمد بن سعید بن ریحة النیشابوری و او مردی ادیب و عالم بود
و مدتی دراز مقام بعراق داشت گفت آنجا چنین شنیدم که بعد از آنکه
مامون از خراسان ببغداد آمد روزی علی بن هشام بن فرخسرو نزدیک
او رفت چون برگشت تا بر روی مامون از پس او در نگرید و خواص
و جلیسان را گفت من میخواهم که این جوان را تربیت و تخریج کنم که پدر او را
بر من حقهاست و از جمله اش یکی اینست که در آن وقت بمردم و دست
تنگی داشتم و بیک دفعه پنج بار هزار هزار درم بقرض بمن داد بی تکلیفی
که بر وی رفت اما این جوان یعنی علی بن هشام خراسانیست و ایشان

مردمان جافی طبع و درشت ترکیب خشک طبیعت باشند و مرا مردی
ظریف ادیب می باید که او را در همه کارها بصیرتی باشد هم با خلفا مجالست
داشته و هم با اصناف مردمان مخالطت و معاشرت کرده تا میان او و این
جوان برادری دهم و ایشان را بیکدیگر بندم و او را بفرمایم تا پیوسته
با این جوان نشیند و او را چون تخریج کند و مشفق کرداند و در معاشرت
با مردمان و ملاهیت ایشان واقف کرداند و مذهب و سیرت ما و از آن
اهل عراق و در تفرز و نظافت او را بیاموزاند و مؤنت رنج و اهتمام
بکار او از من برگیرد شما کرا لایق این کار میدانید حاضران هرکس را
نام می بردند و بسیار فکرت بکردند تا با سحق بن ابرهیم الموصلی یک کلمه شدند
و گفتند او را امیدانیم که این خصال که امیر المؤمنین برشمرد درو موجود است
مامون گفت صواب گفتید او است چنانکه مرا می باید پس اسحق را بخواند
و او را از آنچه میرفت خبر داد و گفت میان تو و علی بن هشام برادری
دایم باید که با او بسیار نشینی و او را در همه کارها در هیات و مطعم
و مشرب و ملبس و غیر آن هدایت کنی و هرچه او نداند و نیک از بد
نشناسد او را بیاموزی اسحق گفت سمعا و طاعة جهد کنم تا رضای
امیر المؤمنین در کار او بحاصل کنم و بالله التوفیق پس اسحق هر روز نزدیک
علی بن هشام میرفت و او را میگفت که فلان مجلس فلان جای باید نهادن

و آنرا بر فلان صفت باید کردن و سقف آن چنین باید در مقابل او
فلان مجلس باید و در آن بفلان جانب باید و این فرش چنین باید و فلان
موضع را شاید و خوان چنین باید و مطبخ چنین باید و لباس و الآن چنین
و او را چنین چیزها می آموخت تا فهم کرد و هرچه مامون را می بایست
بینا و دانا شد و بعد از آن مامون بزیارت علی رفت تا او را به بیند
و کار او امتحان کند همه آن دید که بآن خرم شد از هیات و نظافت جای
و نیکویی جامه و فرش و آلت و خدمتکاران و مناسبت و مشاکلت
بعضی بر بعضی اسحق را گفت یا ابا محمد اثر تو در کار علی ظاهر شد و تعلیم تو
بدید آمد اکنون بجزا و مکافات آن ترا سیصد هزار درم فرمودم
و علی را گفت همه هیات ترا نیکو یافتم و طریقت تو بر مذهب اهل عراق
دیدم و خرمی تمام در کار علی بن هشام ظاهر کرد و بازگشت و علی اسحق را
گفت هرچه امیر المؤمنین را از کار نیکو پسندیده آمد از ارشاد و هدایت
تست و او را صلت ده هزار درم داد اسحق از آن در خشم شد و غلامان را
بفرمود تا آن درمها ببرد با ایشان نثار کردند و بخشم برفت و بعد از آن
بنزدیک علی نرفت و علی میفرستاد و او را طلب میکرد و او امتناع میکرد
روزی علی بزبان یکی بد و پیغام فرستاد که فلان کنیزک را از کنیزکان
خویش بفرست تا امروز بسوی ما سرود گوید اسحق بفرستاد و خشم او

بدان زیادت شد علی کس بفرستاد تا اسحق انجاری و بی حرمتی بردند و چون
نزدیک او رسید بفرمود تا او را باز داشتند و بر بند نهادند و جامه
پشمین در پوشانیدند چون خبر بمامون رسید خشم برو غالب شد
و خواست که تا علی را عقوبت کند پس حرمت و حقوق پدرش بیاد آورد
و غلبه خشم او سکون یافت و حاجبی را فرمود تا ناگاه در سرای علی رود
و اسحق را ازان موضع که آنجا محبوس است بیرون آورد حاجب بتعجیل رفت
و اسحق را بیاورد خواست تا بند از وی برگیرد اسحق بایمان بیعت کرد و بخدای امیر المومنین
این خبر بمامون رسانیدند مامون او را بدان حال بیاورد و دید چون اسحق را
بیردند مامون او را از دور بدید که با بند میرفت کس پیش او فرستاد
که بیکی ازین حجرها رو تا بند تو بگشایند که ما بفال نداریم ترا برین دیدن
اسحق بحجره رفت تا بند از وی برگرفتند و او را نزدیک مامون بردند و مامون
ساعتی با او حدیث کرد و او را سخنهای نیکو گفت و از آنجه با او رفت
و توجع نمود و بر علی بن هشام دندان می سود پس علی را بخواند و او را توبیخ
و ملامت فرمود و دران معنی مبالغت بسیار کرد و بفرمود تا خوان بیاورد
و با اسحق مواکلت کرد چون علی بازگشت اسحق گفت یا امیر المومنین من
عجب می دارم که دنائت همت و قصور فهم و قیمت آنکه قدر حسن رای امیر المومنین
بنداند و شکر آن نعمت بنگذارد و حق خدمت من نشناخت بل تعجب

ازان میکنم

ازان میکنم که کسی بمن میفرستند و از حرمیان من یکی را طلب میکنند تا بغنا
استماع نماید و چون من امتناع کردم حاجب خویش بمن میفرستند و بزبان
او بمن پیغام میدهند که پدر و پدرت پیش ازین روا می داشتند که کنیزکان
خود را در ایام دولت برامکه بر دوش میگرفتند و نزدیک ایشان می بردند
اکنون تو روا نمی داری که یک کنیزک را نزدیک من آوری یا امیر المومنین
با چندین منجلی و عز و مایکی و بی خطری که او راهست میخواهد که تا من
او را با آن بزرگواران برابر کنم که خیر ایشان بهمه آفاق و اکناف عالم شایع
و مستفیض گشته است و بر همه مردمان بدیدار آمده و سخاوت و سماحت
ایشان همه خلایق را شامل شده و مناقب و محاسن ایشان هفت
هفت اقلیم بگرفته و من و پدرم باین محل بعنایت ایشان رسیده‌ایم و
خاصه من ازین منزلت که کرامت امیر المومنین یافتم با چندین اموال
نفیس و ضیاع خطیر بواسطه ایشان یافتم پس گفت اگر امیر المومنین
اجازت فرماید از جمله صنایع ایشان یکی بگویم که دران خود کفایت
باشد مامون گفت بگوی اسحق گفت یا امیر المومنین پدرم ابرهیم حکایت کرد
که من در روزگار رشید از موصل ببغداد آمدم و حال ضعیف داشتم
و درویش بودم غرفکلکی بکرا بگرفتم و آنجا فرو آمدم و گاه و بیگاه در شهر
میگشتم و مردمان را میدیدم تا مگر خود را در کسی بندم یک روز در

شوارع بغداد میگشتم و در کار خویش فکری میکردم و نومیدی بر من
مسلط شده بود ناگاه موکبی عظیم دیدم پرسیدم کیست که می آید گفتند امیر
فضل بن یحیی بن خالد من جهد کردم تا خود را در برابر او افکنم چون بدانستم
که چشم او بر من افتاد باواز بلند گفتم ایها الامیر مردی ام از اهل
موصل و صاحب ادب که بانتجاع نزدیک تو آمده و بفضل و کرم تو امید
گرفته و قصد خدمت تو کرده و اتصال بتو خواسته و هم محل
اصطناع و هم مستحق احسان فضل سخنی با یکی از حاجبان بگفت و من
ندانستم که چه گفت حاجب اسب من دوانید و گفت امیر میفرماید
که ترا نگاه دارم تا از سرای امیر المؤمنین باز آید و تو نزدیک او روی
چون فضل از سرای رشید بازگشت من بدرگاه او رفتم خبر با فضل
دادند مرا دستوری داد و چون رفتم مرحبا گفت و بمشاهدهٔ من
انس نمود من با او سخن مفاوضه کردم و چیزهای با او میگفتم و در هر
معنی حکایتهای خوش می آوردم تا او را بخندانیدم و او را با من اعجابی
عظیم بدیدار آمد و با من مستأنس شد چون او را بر طبع چنان بدیدم
کشف حال خویش بکردم و گفتم ایها الامیر مرا با چندین تو بدیدی
هنری دیگر هست گفت چیست آن گفتم چیزی که از سرود دانم فضل
تبسم کرد و گفت بان همه تقدم و صلالت سرود گویی گفتم مرد باید

که در هر فنی کامل باشد فضل گفت چنین است و طعام خواست و بخوردیم
و شراب بیاوردند و ستارها ببستند و از هر جانبی از قصر آواز سماع
برخاست چون سه دور بگشت فضل بمن التفاتی کرد و گفت یا ابرهیم
نوبت بتو رسید شاید که بوعدهٔ خویش وفا کنی من بربطی بستدم
و بساختم و بزدم و سرودی بگفتم طربی تمام در فضل بدیدار آمد
و بغنای من عظیم معجب و آنرا چنان فهم کرد که من در وی آن گمان نداشتم
و فضیلت معرفت او در آن تصور کردم و نشاط در وی بدیدم و او بس
از آن بهیچ کس از مغنیان التفات نکرد و مجلس ما ساکن شد و آواز
دیگر مطربان بنشست چون روز باخر رسید فضل مرا گفت امشب
اینجا باشی یا بروی گفتم هرچه امیر فرماید گفت امشب بازگرد و بامداد
بدرگاه باز آی تا صبوح کنیم گفتم با صبح برابر بیایم فضل بخندید
و خلعتی مرتفع بخواست تا بپوشیدم و مرا از مرکب خاص ده اسب
و ده استر با زین و لگام و ده بدره درم و صد تا جامهٔ خز و وشی
و دیبا و عطر بسیار و پنج کنیزک با زیور و جامه و پنج خادم نیکوروی
بفرمود و من چون پادشاه از نزدیک او بازگشتم چنانکه بر همه
متمولان فخر میکردم چون باغرفگی خود رسیدم آن غلامان و کنیزکان را
گفتم بیک امشب احتمال تنگی اینجا بکنید و بران گونه که باشد بسر آورید

که من فردا بامداد کار شما بسازم دیگر روز بامداد همسایگان خبر من
بشنیدند و بر حال من واقف شدند و همه نزدیک من آمدند و سلام کردند
و مرا تهنیت دادند و خود را پیشهای صادق که محضر ایشان بران گواهی
میداد بر من عرضه کردند و هم دران محلت نیکو خریدم که مجاورت ایشان
مبارک میداشتم و باینجا تحویل کردم و فرش و الات و اوانی بخریدم و هر
روز نزدیک فضل میرفتم و او مرا مالهای بسیار فرمود و بخدمت او
اختصاص هرچه تمامتر یافتم و کارم بصلاح آمد و هر روز بر نزاید بود
پس اسحق مامون را گفت یا امیر المومنین این یک صنعت از جمله صنایع
ایشانست و بیک مجلس شرح بزرگواریها که درباب من و پدرم کرده اند
راست نیاید مامون بگریست و اسحق را در دل خوش کرد و بازگردانید
و خلعتی فاخر فرمود **حکایت** هم اسحق بن ابرهیم الموصلی
حکایت کند که فضل بن یحیی روزی مرا گفت که فردا بامداد بگاه باید
که بیایی تا صبوح کنیم اسحق گفت در شب مرا شراب نشاط بیدار آمد
و با کنیزکان خالی بنشستم و قدحی چند بخوردم و وقت سحر برخاستم
و بگفتم تا خری مصری زین کردند و بر نشستم و غلامی از ان من بر استری
نشست و با من بیامد و من مسواکی بدست گرفتم و بر جانب شماسیه
براندم تا از روایح سحر تمتعی کنم و بآن خمار بشکنم و آن ساعت ماه طلوع

کرده

کرده بود من خر میراندم و مسواک میکردم و هر وقت مسواک بر قربوس
زین میزدم دران میان سپیدی دیدم که چند انکه من راندم در پیش خر
میرفت و من در وی تامل میکردم و بجای نمی آوردم چون حال او بر من
مشتبه بماند خر را بهتر براندم تا در وی رسیدم مردی را دیدم
با طیلسان سپید و نعلینی که بتعجیل میرفت من دست بر کتف او نهادم
سر بر آورد و گفت تو اسحقی گفتم بلی تو اینجا چه میکنی گفت یا ابا محمد
جعلنی الله فداك بر من ستر کن که خدای تعالی بر تو ستر کناد گفتم
قصه خویش بگوی گفت من مردی بودم که بنام و ننگ می زیستم و در
اعمالی که لایق امثال من باشد تصرفی میکردم نحوست گردون من و ادبار فلک و حرمان
بر من غالب شد و مفلس گشتم و هرچه داشتم از دست من برفت و مع ذلک
وامی گران بر من بهم آمد و غریمان ملازم در سرای من شدند تا همه راهها
بر من فرو بسته و هر اندیشه که میکردم باطل میشد و هر سعی که می پیوستم
بخیبت باز می گشت تا طاقت من برسید و دل من تنگ شد و با آن همه
تکلف مونت خود و عیالی می بایست کردن تا از ان نیز عاجز شدم و از روی
اضطراب ترک اهل و فرزندان بگفتم و ایشانرا گرسنه و برهنه بگذاشتم
و بر صفت که تو می بینی از پیش ایشان بگریختم و الله که بیش از دو درم با من
همراه نیست که نفقه کنم تا آن وقت که خدای تعالی برکت باز بندد کافی



در کار من حکمی کند اسحق گفت چون من سخن آن مرد بشنیدم عیش بر من منغص
شد و فکر بر دل من استیلا یافت و قلق و اضطراب بر من پدید آمد
و گفتم با هدا مرو و هم از اینجا باز گرد که من هر چه دارم با تو مواسا کنم و غلام را
گفتم تا فرود آید و استر را پیش او برد و خود ردیف او باشد تا او را بخانه
رساند و خبر او بنزدیک من آورد غلام او را ببرد و من باز گشتم و نزدیک
فضل بن یحیی رفتم و اندیشه آن مرد چنان بر من مسلط شده بود که مرا
از نشاط باز میداشت و ساعتی دراز سر در پیش افکنده بودم
و در آن فکر افتاده فضل گفت ای نعیض بصبوح آمده یا بماتم نشسته
من خواستم که جوابی بمجامله باز دهم فضل دانست گفت والله که ترا
کاری افتاده است گفتم ای والله و اگر ترا از آن خبر دهم غمگین شوی گفت
چیست آن من حال آن مرد با او بگفتم فضل گفت اندیشه مدار و با سر
نشاط باز آی که خدای تعالی حال او با صلاح آورد و این قدر بگفت
و بس نه هیچ کرد و نه هیچ فرمود الا آنکه قلمی در دست داشت و بآن عبثی
میکرد و دواتی پیش او نهاده بود در آن میان او را دیدم که رقعه بنوشت
و ساعتی در دست میداشت پس آن را در پیچید و بینداخت و من تا وقت
نماز خفتن آنجا بودم تا مستان شدیم و من باز گشتم و بخانه آمدم و از
آن مرد بیک دل تنگ بودم بسبب آنکه فضل او را هیچ چیزی نداد چون

مطلب
عبث کردن اصطلاح [illegible]
و نادر است که در متون قدیمه مانند
تاریخ بیهقی و آداب الحرب هم یافته
و در اینجا معنای تفریح و معادل آن
بازی و کار بیهوده و بیجا استعمال نموده

بخانه

آمدم

بخانه هفصد هزار درم یافتم در هفت بدره و رقعه بخط فضل نبشته
بود که بسم الله الرحمن الرحیم خدای تعالی ترا آنگاه داد و نعمت خویش
بر تو تمام کناد تو حال فلان با من بگفتی و در دل من اثری تمام کرد اکنون
هفصد هزار درم بفلان رسانی و او را از ما وعدهای نیکو دهی و باحسان
امیدوار گردانی و سیصد هزار درم خود برگیری که ما را بر طریق مکرمت
دلالت کردی والسلم اسحق گفت من از آن جمله سیصد هزار درم برگرفتم
و چهارصد هزار درم بآن مرد رسانیدم و حالش نیکو باز شد و کارش
با صلاح آمد **حکایت** ابو عبدالله قاسم بن غسان از پدر
خویش روایت کرد که گفت چنین شنیدم که یکی را از دبیران عصر مطالبت
دراز شد و دست تنگی او بغایت رسید و از عمل سلطانی دویست هزار درم بر او
باقی مانده و او را بآن گرفته بودند و مطالبت میکردند مرد گفت نزدیک
جعفر بن یحیی خالد رفتم و از و خلوتی خواستم جای بسوی من خالی کرد
و من از حال خویش با او بنالیدم و از مطالبه او را خبر دادم جعفر بلطیف
ترین عبارتی مرا جواب داد و در معنی تعذر مال عذری بگفت و مرا وعده
کرد که تلطف بکار دارد تا آن مبلغ را از و اسقاط کند من از نزدیک او
بیرون آمدم و او را شکرها گفتم جعفر غلام را گفت اسب را در کش و بزبان
مرا امیدها کرد چون از آنجا باز گشتم و بر در سرای برادرش فضل بن یحیی بگذشتم

پرده برداشته بود و حجاب برخاسته با خود گفتم در روم بروی سلام کنم و حاجت
خویش با او بگویم در رفتم و فضل تصلّفی و تکبّری عظیم داشتی و از اخلاق
او الا بر آن عیب نکردندی چون من سلام کردم مرا جوابی چنان باز داد
که هیچ کس نشنید و بر آنک لب بجنبانید هیچ چیزی بنفزود پس بچشم
اشارت کرد که بنشین بنشستم چون مجلس باخر رسید پیش او رفتم
وقصهٔ خویش چنانکه با جعفر گفته بودم با او بگفتم بتقلیل و کبر مرا جواب
نداد الا آنکه قلمی که در دست برآورد و پارهٔ کاغذ برگرفت و چنانکه کسی
عبثی کند بران توقیعی بکرد و رقعه در پیچید و بسر انگشتان بینداخت

به عبارت عجب کردن

غلامی که بر بالای سر او ایستاده بود رقعه برگرفت و برفت در حال
مردی را دیدم که از دور در برابر من بایستاد و بمن اشارت کرد که برخیز
نومید برخاستم چون بدر سرای رسیدم خواستم که بیرون روم آن
مرد آواز داد که نزدیک من آی من نزدیک او رفتم مرد مرا بخزانه برد
و گفت این دویست هزار درم است در پیش بیده برگیر و ببر که خدای
تعالی ترا بران برکت کناد گفتم دستوری دهید تا نزدیک امیر روم
و سخنی بگویم با فضل بگفتند بر اشارت کرد که بگذارید تا بیاید برفتم
و بپیش او بایستادم و گفتم اعز الله الامیر چندانک خواهی تصلّف
می‌کن و بر همه خلق تکبر میدار که بخدای که این تکبر بر کسی نیکو نیامده

است الا بر تو و هیچکس با استحقاق آن نبوده است الا ترا مادام
که عطایای تو اینست که هست فضل تبسّمی بکرد و بآن که بر بالای سر او
ایستاده بود اشارتی کرد غلام بدوید و مرا گفت بایست من باز ایستادم
غلام در حال باز آمد و خلعتی بیاورد و در من پوشید و پس از و غلامی
دیگر اسبی با زین و لگام میکشید و مرا بر اسب نشاند و غلامی که اسب
می‌آورد با من بیامد و گفت مرا بتو بخشیده است و فراشان درمها
برگرفتند و با من بیاوردند و من بدان وام خود بگذاردم **حکایت**
ابو علی الحسین بن جعفر گفت وقتی بدر سرای یحیی بن معاذ بگذشتم و بر
درگاه او کسی ندیدم سوال کردم گفتند وام گران بروی آمده است
و از غریمان متواری شده است من از آن سخن غمگین شدم و هم از آنجا
نزدیک یحیی بن فضل رفتم و حال یحیی معاذ با او بگفتم فضل مرا هیچ
جواب نداد چون بخانه باز آمدم رسول او بیامد و رقعه بمن داد
نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم حفظک الله یا علی تو ما را بر مکرمتی
دلالت کردی که شکر آن بر ما لازم شد حق آن دلالت را صد هزار درم
خاصه ترا فرستادم و سیصد هزار درم بتو فرستادم تا بیحیی معاذ
رسانی و بگوی تا گردن خویش از دین آزاد کند و اما الخویش بما
مبسوط دارد والسلام ابو علی گفت من آن مال بیحیی دادم و او وام بگذارد

وظاهر باز شد **شعر** سعد بن مسلم الباهلی گفت مرا دست
تنگی سخت افتاد و غریمان من بیامدند و مرا بدین که بر من داشتند مطالبه کردند
و من مستتر شدم و مدتی دراز در استتار بماندم روزی نزدیک عبد الله
مالك الخزاعی رفتم و از آن حال با او بنالیدم و در کار خویش با او مشورت
کردم عبد الله گفت من ترا هیچ حیلت نمیدانم الا آنك نزدیك برامکه
روی با ایشان در اصلاح اختلال کار خویش سخن گویی من گفتم که باشد تا
احتمال تکبر و تصلف ایشان توانم کردن عبد الله گفت ترا در جنب
که در اصلاح کار خویش میکنی آن احتمال بباید کردن سعید گفت نزدیك
فضل بن یحیی رفتم و با او از کار و روزگار خویش بنالیدم بعد از ساعتی
تمام گفت خدا کفایت کند من باز نزدیك عبد الله بن مالك رفتم و اورا
از آنچه رفته بود خبر کردم گفت امروز اینجا مقام کن و با خانه خود مرو
تا باری مقاسات تقاضای غریمان نباید کشید من با او بایستادم
نماز دیگر غلام من در آمد و گفت یا مولای صحن سرای ما پر استر با مال است
و مردی با استران می آید و میگوید که رسول امیر فضلم عبد الله بن مالك
مرا گفت امیدوارم که خدای تعالی ترا فرج داد برو و با خانه خویش رو
تا حال چیست من با خانه رفتم و آن مرد را در آوردم رقعه فضل بن یحیی
داشت نوشته بود که حال تو با امیر المؤمنین بگفتم و تقریر کردم که

هشتصد هزار درم بر تو دینست و امیر المؤمنین بفرمود تا آن مبلغ
بتو فرستم ما گفتیم چون با این مال دین بگذارد بدینچه دیگر محتاج شود
امیر المؤمنین بفرمود تا بسوی نفقه تو هشتصد هزار درم دیگر بفرستم
و ما از مال خود دو هزار درم اضافت آن کردیم و بتو فرستادیم من سه
هزار درم و ششصد هزار درم از رسول ایشان قبض کردم و اورا باز گردانیدم
و وام بگذاردم و باقی بنهادم **حکایت** روایت کنند که فضل
یحیی روزی از سرای خلیفه بیرون آمد تا با سرای خود در رود و در
موکب میراند در راه جوانی نو داماد از موالی و پیش او باز آمد
و جماعتی با عمود با او می آمدند که در ایام عروسی آنجا دم چنان باشد
چون برابر فضل رسید فرو آمد و رکاب او ببوسید فضل گفت مهر اهل
خود چند کرده گفت چهار هزار درم فضل قهرمان را بخواند و اورا گفت
این ساعت چهار هزار درم بدین جوان ده تا در وجه مهر زن کند
و چهار هزار درم دیگر تا بان بنای نو در سرای خود افزاید و چهار هزار درم دیگر
تا بدان برونق کار استعانت کند یکی از نقیبان با جوان گفت از امیر
درخواه تا این مکرمت تمام کند و خواص خدم را اجازت فرماید
تا در ولیمه تو حاضر شوند و کار ترا بحضور خویش ترتیبی کنند جوان
از فضل این التماس بکرد و فضل اورا اجازت کرد و ایشان را اجازت داد

و آن جماعت مهمانی آن جوان شدند و بهری او را ده هزار درم دادند و بهری
پنج هزار درم تا جوانرا از هدیهای ایشان پنجاه هزار درم حاصل شد
حکایت فرج ترابی حکایت کرد که فضل بن یحیی مرا دوست
داشتی و هر وقت بجای من مکرمتها فرمودی و قضا را او را علتی از گلو
بر آمد و از آن سخت رنجور شد و همه کس از و نا امید شدند و هرون الرشید
چند بار بعیادت او آمد و جبریل بن بختیشوع الطبیب و یحیی کحال او را
علاج میکردند و هیچ اثری صحت پیدا نمی شد یک روز رشید بیامد
و او آن روز رنجورتر بود چون او را بدید بغایت غمگین شد و دل از و برگرفت
و از نزدیک او برخاست و پدر و برادران او را فرمود تا دایم نزدیک او باشند
تا اگر حالی افتد باری حاضر باشند چون این روز باخر رسید فضل اندکی
راحت و آرام یافت و طبیبان پدر و برادران او را بازگردانیدند و گفتند هرچند
مشغله کمتر باشد او را بهتر آید تا مگر اندکی خواب یابد یحیی و پسران بازگشتند
و طبیبان نیز از آنجا برخاستند و جای دیگر بنشستند و مرا فرمودند تا نزدیک
او باشم زیرا که دانستند که فضل مرا تا چه حد دوست میدارد من نزدیک
او بنشستم و محا بودم و روی بآنجا نهاد که فضل خفته بود و چون نزدیک ما
رسید فرو خفت و در ما می نگرید و من از و نیک می ترسیدم فضل بمن اشارت کرد
که او را بران گفتم اصلح الله الامیر آن دیواست و من میترسم که مرا فرو برد

سگی مهیب پیدا شد

فضل

فضل باوازی ضعیف گفت اگر تو می ترسی غلامانرا آواز ده تا بیایند و او را
برانند من از ترس او را هیچ جواب نتوانستم داد فضل دیگر بار گفت
ویحک نه ترا میگویم غلامانرا بخوان گفتم ایها الامیر دیو از مردم نبیند
و من میترسم که چون بداند که چون من کسی را میخوانم که تا او را برانند
حالی مرا هلاک کند فضل چون این سخن بشنید سخت بخندید و بار
و از غلبهٔ خنده آن ریش که در حلقوم او بر آمده بود بشکافت و فضل
طشتی بخواست و من بیاوردم و در پیش او بنهادم و چندان پلیدی
از گلوی او بر آمد که آنرا حد نبود و من طبیبانرا بخواندم و یحیی بن خالد
کس فرستادم و ایشانرا حاضر کردم و سگ چون مردمانرا بدید بجست
و چنین گفتند که بدجله فرو رفت چون انجماعت حال چنان دیدند
خدایرا شکر کردند و صدقها دادند و طبیبان گفتند الحمد لله که اثر
معالجت ما ظاهر شد فضل گفت این که شما میگویید هیچ نیست
و سبب شفای من بعد از فضل خدا جل جلاله فرج فرمود و مرا بفرمود
تا آن حدیث با ایشان بگفتم و ایشان بخندیدند و فضل صحت یافت
و مرا ده بار هزار درم بخشید و کیسهٔ جواهر و پدرش یحیی نیز مرا
همچندان داد و برادرانش جعفر و موسی هر یکی مرا پنج بار هزار
هزار درم دادند من سی و پنج بار هزار هزار درم و کیسهٔ جواهر

قبض کردم و با خانه فرستادم و این همه در یک ساعت بود

حکایت روایت کنند که یکی از متصلان یحیی بن خالد بنا حیث
جزیره افتاد و با همسران و کویان مجالست کرد و سخاوت یحیی و پسران
او با ایشان بگفت و فضل را خاصه بر همه خلق بجود و کرم تفضیل نهاد
و از هبات و عطایای او ایشان را حکایتها میگفت که همه قوم ازان متعجب
بماندند یکی از حاضران گفت ایها الشیخ با من بگوی تا این فضل که تو حکایت
او میکنی و در سخاوت او مبالغت مینمایی صلتی که دهد برای العین دیده ای
گفت نه و لیکن فرمان خود را بفرمایید تا آنچه او گوید برساند گفت
معلوم شد که چندین عطای او از کجاست بخدا که اگر آنچه او میداد بچشم
خود میدیدی هرگز دل او بچندان مال مسامحت نکردی مرد گفت
این که تو میگویی فضل را حکایت کنم گفت روا باشد پس گفت نام تو
چیست گفت فلان بن فلان چون مرد بغداد آمد و نزدیک فضل
رفت فضل او را از حال سفر و آنچه دیده بود و بر و گذشته می پرسید
و او هرگونه حکایات میگفت تا سخن مرد جزیره با یاد آورد و آنچه
رفته بود با فضل بگفت فضل همین قدر بیش نگفت که نام آن مرد را وقت
از و بپرسید و او گفت فلان بن فلان چون مرد از پیش او برخواست
فضل دبیر را بخواند و گفت بعامل جزیره بنویس تا فلان بن فلان را

باکرام

باکرام و اعزاز پیش ما فرستد دبیر نامه بنوشت و بفرستاد و هم
در ان روز ده بار هزار هزار درم حمل ولایتی بیاوردند
و فضل بفرمود تا آنرا در میان سرای بنهادند و نمدها بران افکندند
و چیزی ازان بکسی ندادند تا آن مرد در رسید و نمی دانست که او را چه
طلبیده است چون او را پیش فضل آوردند و با او هیچ سخن نگفت
و از خادمی که ایستاده بود بپرسید که اصحابنا کجا اند بگوی تا بیایند
خادم خواص و ندیمان و غلامان ایشان را حاضر آورد فضل گفت
بر در سرای کیست گفتند دو غلام ازان این مرد جزیره که اینجا نشسته
است که اسب او نگاه میدارد گفت همه جماعت برخیزند و آن مال
که در میان سرایست غارت کنند حاضران بیکبار برخاستند الا آن
مرد و غلامانش فضل گفت یا هذا تو چرا چنان نمی کنی گفت بسبب
امیر فضل گفت برخیز و همچون دیگران کن و غلامان او را همچنان بفرمود
مرد و غلامان برخاستند و پنجاه هزار درم ازان مال در ربودند
فضل گفت والله که اندکست و تو از درگاه ما باین قدر باز نتوانی گشتن
ای غلام سیصد هزار درم بیاور غلام رفت و بیاورد فضل فرمود تا مرکبی
از مراکب خاصه با زین و لگام بیاوردند و با مال باو دادند و آن دو
غلام را هر یکی اسبی و خلعتی فرمود پس او را گفت برو فی حفظ الله و کنف

چون مرد بیرون رفت فضل گفت باز پس آورید او را مرد را باز آوردند
و بنشاندند فضل گفت یا هذا چگویی که ما این مال را امروز تفرقه کردیم
میدیدیم یا نه گفت ای والله جعلنی الله فداك بخدا که نظیر تو در همه دنیا
بنیامده و ندیده ام و نخواهم دید فضل گفت این آن سوگندها چون بود که با آن
صاحب ماخورده بجزیره و گفته اگر فلان آن مال که می بخشد بدیدی
هرگز دل او باز ندادی تا آن سوگند تو دروغ شد اکنون کفارت سوگند
بکن و ملامت باز کرد که ما ترا باین کار خوانده بودیم مرد خجل شد و عذری
بخواست او باز گشت **حکایت** محمد بن ابرهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن
العباس بن عبد المطلب حکایت کرد و گفت وقتی از اوقات دین گران
بر من جمع شد و متقاضی بسیار شدند و من از آن تنگ دل بودم و چندانکه
فکر کردم کار من الا از جهت برامکه بل فضل بن یحیی گشاده نخواست شدن
برنشستم و حقه از جواهر قیمتی با خود برگرفتم تا نزدیك فضل بگرو بنهم
و مالی بستانم و وام بگذارم برفتم و احوال خویش با او بگفتم و انکه ارتفاع
ضیاع من امسال نقصان کرده است و وام بسیار بر من بهم آمد و امیر
المومنین در کار من تغافل میکند و تو دانی که بازارگانان چون بدانند
که مرا مالی نیست چیزی بمن ندهند که بوام خواهان دهم و شما را بازارگانان
و معاملان بسیار باشند چنین میدانم که یکی را از ایشان بفرمائی

ابردی

تا این جواهر

تا این جواهر از من بستانند و مالی بمن دهند تا در وجه قروض کنم
فضل گفت حقه جواهر بمن ده من حقه باو دادم و او بنگرید و با من داد و مرا
گفت سر حقه محکم باز کن و مهر خویش برنه و امروز نزدیك ما باش تا ما حاجت
تو بگذاریم و یکی را از معاملان بفرمائیم تا این قدر که تو گفتی بتو دهند
ان شاء الله من عذری آوردم فضل قبول نکرد و من آن روز آنجا بایستادم
و فضل حقه از من بستد و وکیل را بخواند چنانکه من خبر نداشتم حقه
باو داد و بفرمود تا هزار هزار درم با حقه بخانه من فرستد و بوکیل من
تسلیم کند و خط بوصول حقه و مال باز آورد و من نماز خفتن که باز
گشتم و بخانه رفتم صد بدره درم دیدم آنجا نهاده برسیدم که این از کجا
آورده اند گفت فضل بن یحیی فرستاده است گفتم خدای جزای خیر کناد
و اگر چه بگرو بمن فرستاده است گفتند چه میگویی که گرو هم باز فرستاده
است بمهر تو گفتم تا حقه بیاوردند و بنگریدم هم بمهر من بود از آن نیك
خرم شدم و بامداد بگاه برنشستم و بدرگاه فضل رفتم تا او را بران
مکرمت شکر کنم گفتند امیر برنشسته است و بسرای امیر المومنین رفته
بدر سرای رشید رفتم و بجا انتظار فضل بایستادم تا بیرون آید و سلام
برو کنم بعد از ساعتی گفتند او از دری دیگر بیرون رفت من بر اثر او براندم
تا مگر در و رسم گفتند بسرای پدر آمد من بدرگاه یحیی بن خالد رفتم

و ساعتی آنجا بایستادم گفتند فضل از دری دیگر بیرون رفت و با سرای خود
شد من با خود گفتم امروز دیرگاه شد و وقت سلام درگذشت بازگشتم و با
سرای خود آمدم چون در سرای رفتم صد بدرهٔ دیگر دیدم آنجا نهاده من از آن
تعجب کردم و دیگر روز شبگیر برنشستم و نزدیک او رفتم و دست او بوسه
دادم و او را دعا کردم و شکر گفتم پس پرسیدم که آن مال بازپسین باری چه
بود فضل گفت آن شب که تو بازگشتی من از اندیشهٔ تو در خواب نرفتم
و دیگر روز که امیرالمؤمنین را دیدم افتتاح سخن بحدیث تو کردم و از و
درخواستم که ترا صلتی دهد امیرالمؤمنین مرا گفت تو تقدیری بکن تا او را
چه قدر باید فرمودن من از صد هزار درم آمدم و او بر می‌افزود تا بر هزار
هزار درم قرار گرفت و مرا فرمود تا این مبلغ بسرای تو آوردند و هم مرا
گفت که این صلت بسوی تو بدو میدهم و الا او را هم که چندین مال نداده ام
محمد بن ابرهیم گفت من فضل را گفتم یا مولای والله که امیرالمؤمنین
راست گفت که بیشترین صلت او مرا بیست هزار درم فرموده است
و اکنون نمی‌دانم که شکر این احسان تو چون کنم و هیچ چیز نمی‌دانم که آنرا
مکافات کنم الا آنکه با تو و با خدای تعالی عهد کنم که بر روی زمین از هیچ
کس دیگر حاجت نخواهم مگر از تو و بر درگاه هیچ کس نه ایستم مگر بر درگاه تو
فضل مرا سخنهای نیکو گفت و من بازگشتم و وام بگزاردم و باقی مال بنهادم

حاکی گفت محمد بن ابرهیم پس از آن بر درگاه هیچکس حاجتی نخواست
الا از فضل بن یحیی و چون آل برمک را آن محنت افتاد و کار با دست
فضل بن الربیع آمد و همه بزرگان و مردمان را لا محاله بخدمت او بایست
رفتن محمد بن ابرهیم نرفت و هرچند مردمان با او عتاب کردند سودی
نداشت و گفت اگر مثلا از گرسنگی بخواهم مردن و نانم بدیوار برباید
آوردن که با عهدی که با فضل بن یحیی کرده ام وفا کنم و توبه نشکنم و هر
روز برنشستی و بر سرای خلیفه رفتی و بازگشتی و با خانه آمدی و بنشستی
هم برین بزیست و هم برین بمرد **حکایت** ابرهیم الموصلی گوید
روزی نزدیک فضل بن یحیی رفتم و او را گفتم ایها الامیر مرا درمی چند بخش
که خلیفه دست خویش دربند کرده است فضل گفت یا ابا اسحق من وقت
مالی ندارم که ترا بستدم پس گفت هیهات الا آنکه اینجا کاری دیگر هست
و آن اینست که رسول صاحب یمن نزدیک ما آمده بود و ما حاجتها او بگذارده ایم
و او پنجاه هزار دینار فرستاده است تا هرچه ما را باید بآن بخرند حال
کنیزک تو که نامش ضیاست چون شد گفتم جعلت فداک نزدیک
منست گفت من این ساعت کسان رسول را بگویم تا آن کنیزک را از تو
بخرند باید که بهای او پنجاه هزار درم هیچ کم نکنی من سر او بوسه دادم و آن روز
بازگشتم دیگر روز صاحب یمن را دیدم که با دوستی از آن من بیامد و گفت

کنیزک تو فلان کجاست گفتم نزدیک منست گفت او را بر من عرضه کن
من کنیزک را بیرون آوردم گفت بچند گفتم به پنجاه هزار دینار یک دینار
کم نکنم که فضل بن یحیی او را باین بها از من خریده است گفت من هم بسوی او میخرم
گفتم تو دانی و چون خریده باشی بهر که خواهی بده رسول گفت در سی هزار درم چه
گوئی ابرهیم گفت من کنیزک را بچهار صد دینار خریده بودم چون ذکر سی هزار
دینار بگوش من رسید زبان من در بست و از خویشتن بشدم آن دوست من
که با رسول بود بمن اشارت کرد که بفروش کردم در این ساعت کنیزک را یا فضل
یحیی یا رسول را یا مرا حادثه افتد کنیزک را بدو تسلیم کردم و سی هزار دینار
بستدم و بامداد نزدیک فضل رفتم او را تنها دیدم چون بمن نگرید بخندید
و گفت ای تنگ حوصله بیست هزار دینار خود را زیان کردی گفتم جعلت
فداک دست ازین سخن بدار که من آن ساعت بر حالی شدم که از وصف آن عاجزم
و ترسیدم که مرا یا کنیزک را یا مشتری را حادثه افتد که خدای تعالی ترا از
همه بدی نگاه دارد باین سبب تعجیل کردم و سی هزار دینار بستدم فضل
گفت سهلست ای غلام آن کنیزک را بیاور غلام برفت و کنیزک مرا بعینها
بیاورد فضل مرا گفت کنیزک را ببر که ما آنچه گفتیم منفعت ترا خواستیم نه
نه کنیزک را چون برخواستم که بروم گفت بایست که رسول صاحب منیه
نزدیک ما آمده بود و ما حاجتهای او بگذاردیم و نامهای او تنفیذ کرده

و چنین گفت که سی هزار دینار آورده است تا بدان آنچه مرا باید بخرد
کنیزک خویش را برو عرضه کن و زینهار که بسی هزار دینار کمتر نفروشی
من کنیزک را با سرای خویش بردم و دیگر روز بامداد رسول صاحب منیه
با دوستی دیگر از آن من می آمد و خریداری کنیزک من کرد گفتم بسی هزار که
بفروشم رسول گفت با من به بیست هزار دینار مسلم است این مبلغ
بکنیزکی خدای تعالی ترا در آن برکت کناد من دیگر بار بترسیدم دی روز
از خود برفتم و هم از حوادث بترسیدم و کنیزک را باو سپردم و مال
بستدم و بامداد نزدیک فضل رفتم هم تنها بود چون مرا بدید بخندید
و گفت ویحک ده هزار دینار از خود بیوکندی گفتم اصلحک الله والله
که هم از آن میترسیدم که دی روز فضل گفت هیچ باکی نیست ای
غلام کنیزک او بیاور فضل گفتا او را ببر و من باین منفعت تو میخواستم
چون کنیزک برگشت نابوده من او را آواز دادم که باز گرد کنیزک باز گشت
من فضل را گفتم جعلت فداک ترا گواه گرفتم که این کنیزک را لوجه الله تعالی
ازاد کردم و برده هزار دینار بزنی کردم که او در دو روز پنجاه هزار دینار
مرا کسب کرده است و جزای او الا این چه باشد فضل گفت توفیق یافتی

حکایت جمع کاتب گوید وقتی ابرهیم موصلی را دست تنگی
رسید چنانکه بفروختن کنیزکش که او را رباب نام بود محتاج شد

وابن ربابه بحسن وجمال ونسل وغنا یکانهٔ عصر بود وابرهیم با او شعفی داشت
عظیم بکار خود درماند و برون فضل بن یحیی اورا ملجائی ومفرعی نماند ومدتی
بود تا زیارت او نکرده بود بیتی چندی شعر بگفت وآنرا لحنی بساخت وبدانجا
او رفت فضل حال او بپرسید و بترك سلام وزیارت با او عتابها کرد ابرهیم
عذر خویش بگفت پس گفت جعلت فداك حال کسی چون باشد که بفروختن
ربابه محتاج شود فضل گفت آن روز اورا باز گرفت وچون وقت شراب
آمد وبکار مشغول شدند ابرهیم این ابیات بگفت **شعر**

وقائل قال لی مالی وللزمن	یبری عظامك بری القدح والسفن
هل کان فی ما مضی من قبله شرع	فصار یبعك بالاوتار والاحن
لو کان بینی وبین الفضل معرفة	فضل بن یحیی لا عذابی علی الزمن
هو الفتی الماجد المیمون طائره	والمشتری الحمد بالغالی من الثمن

فضل گفت والله ای ابرهیم که من ترا بر زبان یاری دهم پس دوات بخواست
وبوکیل خویش بنوشت که پنجاه هزار دینار باو دهد وابرهیم دیگر روز برفت
وآن مبلغ را بستد **حکایت** اسحق موصلی گوید روزی قصیده
که ابو الجهنی که در حق فضل گفته بود بر فضل خواندم چون بدین دو بیت
رسیدم که گوید **شعر** انا العراقی اذا استتر بها الندی

اثر البنات بها وطاب المرزع	واذا جهلت من امرؤا اعراقه

وقدیمه فانظر الی ما تصنع	

وفضل اورا بدان قصیده سی هزار درم
داده بود وگفت والله پنداری که این قصیده این ساعت می شنوم
این شعر را هیچ عیب نیست الا انکه من بهای آن تمام نداده ام چرا اورا
سی هزار دینار ندادم **حکایت** در سنه ثمان وسبعین مائه
رشید ولایت خراسان با دیگر ولایات که فضل داشت اورا اضافت
کرد وفضل بخراسان رفت وبسیر تهای نیکو با مردم بزیست ومسجدها
وزیارتها بنا نهاد وبما وراء النهر رفت وپادشاه آن اقلیم بپیش او
آمد واو هرگز در طاعت هیچکس نشده بود وفضل در مدت یکسال که
بخراسان بود چندان مال بخشید که اورا حد وعد نباشد وباسراف
مانندهتر بود از انکه بسخاوت چنانکه یکی از انجمله اینست که ابرهیم بن
جبرئیل با کراه با فضل بخراسان آمده بود وفضل بدین سبب بر و خشم
داشت بعد از مدتی که اورا محروم ومهجور داشته بود روزی اورا
بخواند چون پیش او رفت وسلام کرد جواب نداد وتکیه زده بود
چون اورا بدید راست بنشست وگفت یا ابرهیم ساکن باش وترس
بدل خود راه مده که قدرت من بر تو مرا از تعریك تو باز میدارد پس
بعمل سیستان اورا عهدی بنوشت وابرهیم برفت وخراج آن
بستد ونزدیك او برد واو آن همه با برهیم بخشید وپانصد هزار درم

اضافت آن کرد پس از ان ابرهیم را بکابل فرستاد ابرهیم آن ولایت
بگشاد و غنیمتی وافر بدست آورد و از ان سفر هفت بار هزار هزار درم
باو رسید و چهار بار هزار هزار درم از مال خراج نزدیک او بود چون
ببغداد رسید سرای بنا کرد و فضل را مهمان برد و خواست که نعمتی ازو
با قیمت بدو بماند و هدیها و ظرف از اوانی زرین و سیمین بساخت تا پیش
او کشد و چهار هزار هزار درم که از مال خراج بود بر جانبی بنهاد چون
فضل برخاست ابرهیم هدیها و خدمتها پیش او برد فضل هیچ چیز
قبول نکرد و گفت ما نه بآن اینجا آمده ایم تا نعمت تو از تو بستانیم ابرهیم
ایها الامیر این نعمت تواست فضل گفت ترا زیادت ازین بر ما لازم است
و اذا انجلا الا ثنا زیانه بجزی بر نگرفت و گفت این سوار انرا بکار آید ابرهیم
گفت این مال که جدا نهاده ام از حساب خراجست فضل گفت این هم ترا است
ابرهیم سخن بروی گردانید فضل گفت ای مرد خانه نداری که این مال آنجا
بنهی و باز گشت چون فضل بن یحیی از خراسان باز آمد رشید تا بستان
ام جعفر باستقبال او رفت و همچنین بنو هاشم و دیگر طبقات مردم
بذیره او شدند و او هر یکی را هزار هزار درم بر حسب مراتب ایشان می فرمود
و شعرا را مالی فراوان بخشید مروان بن ابی حفصه گفت من بزیارت
فضل رفتم و در مدت مقام من نزدیک او هفصد هزار درم ازو بمن

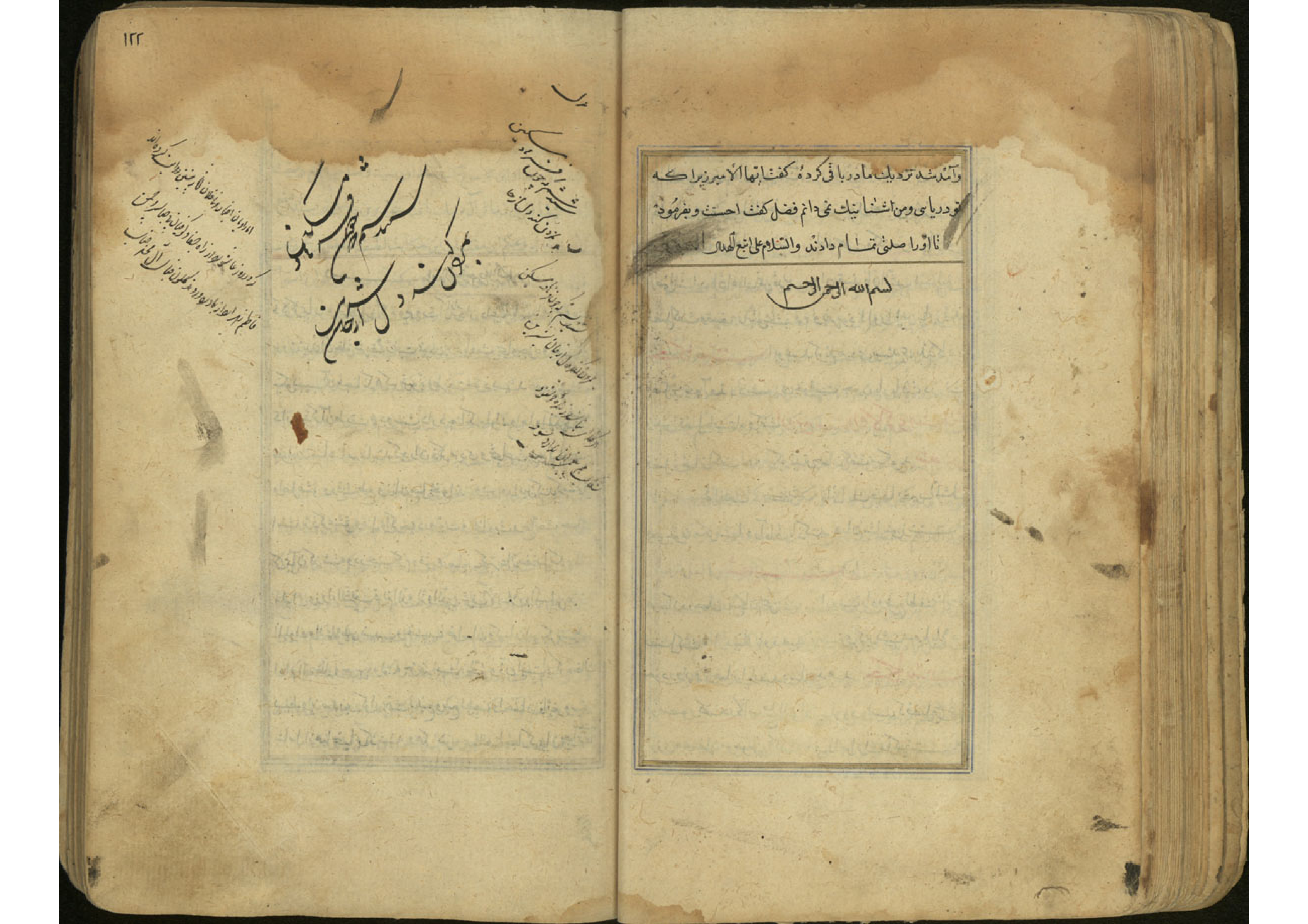
رسیده بود **حکایت** مسلم بن الولید الانصاری گفت نزدیک
فضل بن یحیی رفتم و گفتم اصلح الله الامیر من ترا بچهار بیت مدح کرده ام
برانکه مرا بهر بیتی صد هزار درم بخشی فضل گفت اگر باین بها ارزد بدهم گفتم
شعر ثلثه تشرف الدنیا بهم   فضل بن یحیی والشمس والقمر
فضل گفت ارزد دوم بیار گفتم **شعر**
لکن فضلا یعید نائله   و فضل فضل برجاؤ تنتظر
فضل گفت ارزد بیت سیوم بیاور گفتم **شعر**
والعود یخضر حین تمسه   وحیث ما مر نبت الخضر
فضل گفت ارزد بیت چهارم بیاور گفتم **نظم**
لولا یدمنه بالندی سبطت   ما ورد الناس لا ولا صدروا
فضل گفت اگر نه آن بودی که تو بر من شرطی بنهادهٔ ترا به بیت چهارم
هزار هزار درم فرمودمی من گفتم ایها الامیر اکنون هم بده فضل
گفت الشرط املك و مرا چهار صد هزار درم فرمود **حکایت**
هم مسلم بن الولید گفت روزی نزدیک فضل بن یحیی رفتم و فضل را
از بلاد خبری خوش آورده بودند و شاعران می آمدند و او را مدحها
میخواندند و فضل ایشان را جایزه میفرمود و حاجتهای مردمان
میگذارد چون مردمان پراکنده شدند بفرمود تا مجلس شراب بیاراستند

ومن آن وقت خبر یافتم که مجلس باخر رسیده بود چون در رفتم دستوری
خواستم تا شعری بخوانم فضل گفت بخوان من قصیدهٔ بخواندم که این ابیات
از جملهٔ آنست **شعر** اتتك المطايا يهتدی عطيه
عليها فتی كالنصل مونه النصل وردت رواق الفضل امل فضله
فحط الثناء الجزل نائل الجزل تساقط تمناه الندی وشامله
الردی وعيون القول منقطه الفضل فضل را شعر من بسیار خوش آمد
وطرب بدو راه یافت و بفرمود تا بیتها بشمردند هشتاد بیت بود بفرمود
تا هشتاد هزار درم بمن دادند و مرا گفت اگر نه آن بودی که رسم نیست
که شاعر را صلت بیشتر ازین دهند ما ترا زیادت ازین چیزی
فرمودمانی ولیکن غایتی است که مرا ممکن نیست که ازان تجاوز کنم
یعنی که آن رسم رشید مروان ابی حفصه نهاده بود و مرا فرمود که تا
بنشینم آن روز منادمت او کنم من آنروز آنجا مقام کردم و با فضل شراب
خوردم و بر سر فضل کنیزکی ایستاده بود پنداشتی که دانهٔ مروارید
است فضل مرا دید که در آن کنیزک می نگریستم مرا گفت یا ابا الولید
پنداری که این وصیفه ترا خوش می آید بیتی چند در حق او بگوی
تا او را بتو بخشم بمن چون فضل این سخن بگفت گفتم **شعر**
ان كنت تشفين عن الراح فاسقينی كاسا الذيها من فيك يشفينی

عيناك راحی وريحانی حديثك لی ولون خديك لون الورد يكفينی
اذا نهانی عن شرب الطلا حرج فخمر عينيك يغنينی ويجزينی
لوما علامات شيب لونت وعظت لقد صحوت ولكن سوف يأتينی
ارضی الشباب فان اهلك فمن قدر وان بقيت فان الشيب يسليني
فضل گفت وصیفه را بتو بخشیدم و بفرمود تا او را با من بیاوردند
حکایت ابو عبید گوید مردی سندی بدرگاه
فضل بن یحیی آمد و دستوری خواست چون بار یافت در رفت
و پیش فضل بایستاد و گفت **ان بن سندله کاکری مندله**
فضل ترجمان را گفت چه میگوید ترجمان گفت میگوید **شعر**
اذا المكارم فی افاقنا ذكرت فانما بك فيها يضرب المثل
یعنی چون مکرمتها در آفاق یاد کنند در آن مثل بتو زنند

شعر

هر جا که در جهان ز مکارم سخن رود از دست راد و طبع لطیفت مثل زنند
فضل گفت هزار دینار باو دهید و استری که بر نشیند و با بلاد
خود رود و ترجمان را پانصد دینار بدهید **حکایت**
ابو منصور گفت در کتاب ملح النوادر بیاورده است که فضل بن یحیی
روزی جعفران موسوس را گفت یا هذا چرا ترک ما گرفته



وآمدشد تردیك مادر باقی کرده کفت ایها الامیر زیرا که
تو دریایی ومن اشنا نیك نمیدانم فضل کفت احسنت وبفرموده
تا اورا صلتی تمام دادند والسلام علی اتبع الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحيم وعليه التكلان

ذکر کریمان وحکایات کرم ومروت آن آزادمردان داعیه باشد اهل مروت را
برورزیدن آن خلق شریف ورغبت نمودن بر زیادت سخا وجود وطلب نام
نیکو بسبب آن وچنانکه هرکس شیوه وطریقت خود پسندد ودوست
دارد ذکر آن طریقت هم دوست دارد چنانکه ملوک وامرا ولشکری رغبت
بخواندن شاهنامه نمایند که دران ذکر مردی وشجاعت وحربست
واهل عشق ورقت طبع وزنان میل بخواندن ویس ورامین کنند که مشتمل
است بر ذکر عشق وغزل واگرچه در مروت وسخاوت وسماحت جملهٔ
کریمان گذشته ودر جنب کرم وفتوت صاحب کبیر عالم مفضل مکرم ملک
ملوک وزراء الشریف قوام الدولة والدین شرف الاسلام والمسلمین عزیز
الملوک والسلاطین نسیب وحسیب خراسان وکرمان ابوبکر بن علی
ادام الله ظله وحرس دولته جزعی ابیت از لجه وذره ایست از کره خاک
بسیط واین صدر بزرگوار بهمت رفیع وطبع لطیف واحسان فایض وبر
شامل از همه سخیا برگذشته وهمگی انس او بمطالعت اخبار کریمان وجوانمردانست

وازجهت

وازجهت ارادت او این مجموع بکتبخانه او رسید وصاحب جمع وصیت
کرد تا هرکجا اثری از ماثر آل برمک یافته شود برین بیاض بنویسند وبسمع
کرام رسانند وبحکم این مقدمات این حکایت لطیف از فضل بن یحیی بن
خالد از انشاء امام ربانی فضل کرمانی تذکره آن صدر بزرگوار را سواد
کرده آمد حق تعالی آن صدر عالی را بنهایت امانی دوجهان برساناد
وموکب سعادات وامداد سیادات بجناب رفیعش متواصل ومتوافد
داراد بمحمد وآله ذکر احتشام آل برمک وکرم وجود ایشان ازان شایع
تراست که در شرح آن حاجت باطناب باشد وبرمک مردی بوده است
از اهل بلخ از فرزندان اسفندیار گشتاسف وعالم وفاضل وحکیم ودر
طب ونجوم حاذق واستاد وخواجه قوم خویش ووقتی هشام بن عبد
الملک را علتی صعب رسید واطبا وحکماء شام وعراق بدان درماندند
وبا هشام گفتند که در بلخ مردی حکیمست ماهر ومتبحر اگر او را حاضر آرند
ازالت این عارضه از دست او برخیزد هشام کس فرستاد واو را از بلخ
بشام آورد وعلت هشام بعلاج او زایل گشت ودر پیش هشام منصبی
وقربتی تمام یافت روزی هشام برمک را گفت ای برمک لایق بکمال
علم ووفور عقل تو آنست که دین حق گیری واز کیش منسوخ خویش بیرون آیی
گفت ای خلیفه حق تبدیل دین وتغییر مذهب بی تامل واندیشه نتوان

کردمن مردی‌ام که هنوز آیین دین و سنن و قوانین ملت شما نشناخته‌ام
کاز ان بحث کنم و با علما مناظره پیوندم چون بر حقایق واقف شوم جواب
خلیفه باز دهم چون بمباحثه علما زنگ شرک از آیینه دل او برخاست
و شعاع انوار یقین بر سراپر وی افتاد مسلمان شد گفتند روزی برمک
برد سرای ایستاده بود محمد بن علی بن عبد الله العباس بگذشت برمک در
جمال او نظر کرد اثر نجابت و نور عصبیت نبوت بدید بپرسید که این چه
کس است گفتند خویش پیغمبر اسلام محمد صلی الله علیه و سلم است
پس برمک پسر خویش خالد را گفت که در خدمت پدر ایستاده بود که ای
فرزند این مرد کاری خواهد بود جهد کن تا دست در فتراک او زنی خالد
بکمال خرد خویش این سخن را فراموش نکرد و وقت نگاه میداشت تا ابو مسلم
صاحب دولت پیدا آمد و خلافت از بنی امیه باز با آل عباس داد و خالد
برمک با ابو مسلم بپیوست و دران سعیهای جمیل نمود و وزیر منصور شد
دوم خلیفه از آل عباس و خالد بغایت فاضل و عالم و جوانمرد بود در عهد
وزارت او اقارب و خدم و متعلقان وی خانه که وثاق ایشان بخشیده
خالد بود و هر اسب که مرکوب ایشان بود و اسباب معاش و ارتیاش
هم ساخته او و یحیی بن خالد برمک ادوات خواجگی و مراسم مودت
از پدر خویش دیده بود و آموخته وزیر هرون الرشید شد و محل او

دران وزارت بدرجه بلند رسید و یحیی بن خالد را دو پسر بود فضل
و جعفر و هر یک از ایشان در کرم و مروت و سخا و فتوت جهانی بوده‌اند
و از غایت اختصاص و اتحاد هرون الرشید خواهر خویش در حکم جعفر
کرد بران شرط که از وی نسلی نباشد تقدیر چنان بود که او را فرزندی آمد
هرون از آن در خشم شد و فرزند انکه در وجود آمده بود هلاک کرد
و آل برمک را استیصال فرمود و قصه آن مشهور است و غرض ازین
تطویل سیاقت حکایت است از حکایات فضل و لطف و کرم او
با اعرابی که بوی رسید **حکایت** چنین گویند که روزی
فضل بن یحیی برخاست خمار شبانه در سر و نشاط می در لب و اسباب
و آلات لهو و سرور شادمانی حاصل **بیت**

جهان بکام و فلک بنده و قضا طایع   امید تازه و دولت قرین و بخت جوان

با چند حریف ظریف و ندیم فاضل چون اصمعی و محمد بشار برد و حسین
خلیع و ابو نواس نشاط صید فرمود و بصحرا بیرون شد و ساعتی از چپ
و راست تاخت و شکار کرد تا بخار خمار از دماغ او بیرون شد و نفس
از طلب آسایش آمد فرمود تا سراپرده بزدند و خیمهای خول و خدم
هر یکی مفرد برپای کردند چون عزم فرود آمدن کرد اعرابی بدوی بر بختی
پیدا آمد چون سراپرده ملکانه دید و زحمت خدم و شوکت حشم

وغوغای مردم پنداشت که خلیفه بیرون آمده است از نجیب پیاده
شد و زانوش بربست و در پیش رفت و نزدیک فضل رفت و گفت السلام
علیک یا امیر المومنین فضل گفت ای اعرابی درجه بلند در رفتی و پایه
فروتر آی السلام علیک یا وزیر فضل گفت ای اعرابی یک پایه دیگر فروتر آی اعرابی
گفت السلام علیک یا امیر فضل گفت اکنون نزدیک بکار رست علیک
السلام یا اعرابی بنشین اعرابی بنشست فضل گفت ای اعرابی از کجا می آیی
و از کجا بر فتی اعرابی گفت از زمین قضاعه فضل گفت از زمین نزدیک
ترین قضاعه یا از زمین دورترین اعرابی گفت از زمین دورترین فضل از
اصمعی پرسید که از بغداد و زمین عراق مسافت چند باشد تا زمین
قضاعه اصمعی گفت دولت امیر باد هشتصد فرسنگ فضل گفت ای اعرابی
هشتصد فرسنگ زمین بچه کار آمده و بکدام حاجت آن مسافت
قطع کرده اعرابی گفت ای امیر قصد آن بزرگان و جوانمردان کرده ام
که ذکر جود و کرم ایشان در هفت اقلیم منتشر شده است و صیت
مروت و احسان ایشان شش جهت گرفته فضل گفت ای اعرابی آن
کدام قوم اند اعرابی گفت آل برمک خلقی و عددی بیشمار اند و هر یکی از
ایشان در ذات خویش قدری و منصبی دارند و از ایشان نیز خاص و عام
باشند از میان ایشان کدام یکی را اختیار کرده و بر قصد کدامین

از ایشان مرکوب طلب در زین طرب آورده اعرابی گفت ای امیر بعزم
خدمت آن آمده ام که بر فلک آل برمک چون میان ستارگان ماه هست
و بر رقعه آن خاندان شاه دریای کرم او و از آن همه مبلغ تر است
و احسان و انعام او رایج تر کرم او آن فتوت و آزاد مردی کامل تر
فضل گفت ای اعرابی آن کدام از ایشان اعرابی گفت الفضل بن یحیی فضل
گفت ای اعرابی فضل مردی محتشم است بلند قدر بخلیفه نزدیک چون
بار دهد در مجلس او جز عالمان و فاضلان و ادیبان و شاعران را راه
نباشد تو ادبی گفت نه گفت شاعری گفت نه گفت نسب و اخبار
ایشان و اشعار و حکایات و طرف ایشان میدانی گفت نه گفت دبیری
گفت عنایت نامه سلطان بدست آورده گفت نه گفت ای اعرابی
ظلم بر خود کرده که قصد درگاه چنین بزرگی کرده از مسافت هشتصد
فرسنگ بی هیچ وسیلتی و بی هیچ آلتی و بی هیچ منافعی که در بازار احتشام
فضل خرج شود آخر بکدام اندیشه این رنج کشیدی و این تجشم نمودی
اعرابی گفت ای امیر قصد حضرت آن بزرگ بر امید کرم فایض و نیز
نوال شامل او کرده ام و آوازه کرم او مرا بدین طرف خوانده است و هشتصد
فرسنگ بنشاط مشاهده جمال مبارک او و یافتن صلت عام او بریده ام
و با این همه دو بیت با خود راست کرده ام که بسمع شریف او رسانم فضل

کفت ای اعرابی فضل فاضل است و دقایق ادب و معانی شعر نکو شناسد
و هر شعری در حضرت او انشا نتوان کرد آن دو بیت بر من عرضه کن اکر
حضرت او را نشاید من هم ترا زادی و صلتی دهم از مال خویش تا بسلامت
باز کردی و در حضرت چنان بزرکی آب خویش نبرده باشی و نام عشیرت
بخاک نیفکنده و شعری خویش بباد نداده **شعر**

الم تر ان الجود من صلب آدم | تحدر حتی صار بذله الفضل

اذا ام الطفل مضها جوع طفلها | عدته باسم الفضل فاستطعم الطفل

معنی این است که نه بینی که جود از پشت آدم بیرون آمد و بهیچ کس
نرسید مکر بفضل اکر مادر طفلی طفل خود را بنام فضل پرورد
او را غنیمتی بیابند و پرده شود و محتاج بشیر نکردد فضل کفت
ای اعرابی اکر فضل کوید این دو بیت دزدیده دو بیت دیکر بیار
چکویی اعرابی کفت ای امیر چنین کویم **شعر** فکان آدم حین حان وفاته

اوصاک وهو یجود بالحوباء | ببنیه ان ترعاهم ورعیتهم

وکفیت آدم علیه الابناء | معنی آن دارد که اکر آدم در وقت

وفات ترا وصیت کرد که تیمار داشت و رعایت فرزندان من در زمان
کرم تست مهمات جمله فرزندان او کفایت شدی و هیچ درویش
در میان ایشان نماندی فضل کفت اکر کویند این دو بیت منحول است

وخود نکم

سقاية

وخود نکفته چکویی اعرابی کفت ای امیر کویم **شعر**

کان عطایا الفضل فی کل بلدة | سحائب مزن جاد فی بلد قفر

کان وفود الناس من کل جانب | الی الفضل وافی عند لیلة القدر

معنی آن دارد که کویی عطاهای فضل در همه شهرها که باران عام میدهد
بر زمین خشک و کویی زحمت مردم خواهند بر درکاه فضل جماعتی
اند که طلب شب قدر میکنند فضل کفت ای اعرابی اکر فضل کوید این دو
بیت از زبان کسی شنیده و میخواهی که این ساعت اینجا خرج کنی اعرابی کفت
ای امیر کویم **شعر** ولو قیل للمعروف نادا اخا الندی

لنادی باعلی الصوت یا فضل یا فضل | ولو ان ما اعطیت من الرمل عالج

لاصبح من جدواک قد نفد الرمل | معنی آن دارد که اکر کویند عطا را

که آواز ده برادر خود را باواز بلند کوید ای فضل ای فضل و اکر ریک
همه بیابانها مال تو باشد از جود تو هیچ نماند فضل کفت ای
اعرابی اکر فضل کوید این دو بیت از آن شیانه ما پرسیده است و کوینده
این شعر صلت خویش از ما کرفته است بضاعتنا ردت الینا ادیبان
حاضراند و در تو مینکرند این معنی میدانند دیکر کوی اعرابی کفت کویم

شعر

ملک جهاند فضل وزن نائله | وملکا برا احصاء ما یهب

والله لولاک لم یمدح بمکرمة | خلق ولم یرتفع مجد ولا حسب

معنی آن دارد که خزینه داران فضل از وزن عطاهای فضل ملول شدند
و دبیران او از شمار آنچه او می بخشد سیر آمدند فضل گفت ای اعرابی اگر
فضل گوید این دو بیت در جهان سایر است و بارها بسمع ما رسیده و تو
در مجلس ما میخواهی که فضل خویش اظهار کنی و فاضلان حضرت من همگی
خاطر خویش بر تو گماشته اند تا بر تو نکته گیرند دیگر گوی اصمعی
گفت بیچاره اعرابی در دریای تحیر غوطه میخورد و سرخ و زرد
میشد گفت گویم **شعر** وما الناس الا ابناء ضب و باذل

وانی کذاک الضب والباذل الفضل	علی ان لی مثلا اذا ذکر الهوی
ولبس الفضل فی سماحه المثل	معنی آن دارد که مردم دو گونه اند

یا عاشق اند یا جوانمرد عاشقیم و جوانمرد فضل و با این همه عاشق
مثل من بسیار باشند و مثل فضل در آزادمردی نباشد فضل گفت
ای اعرابی اگر فضل گوید این دو بیت شنیده ام و میدانیم از کجا
برده چه گویی اعرابی گفت گویم **شعر** حکی الفضل عن سماحة خالد

فقام به التقوی وقام به البذل	وقام به المعروف شرقا ومغربا
وما کان للمعروف بعد ولا قبل	معنی ان دارد که فضل حکایت

خود از پدر و جد خویش میکند و بزرگی و مروت بوجود او بر پایست
و عطا و کرم در مشرق و مغرب از و ظاهر شد و پیش ازین عطا را پیش و پسی

بنود

بنود فضل گفت ای اعرابی اگر فضل گوید سخن در فضل فضل دراز شد
و از تکرار نام فضل ملول شدیم دو بیت بر ذکر کینه او بگوی بجز آنکه
نام او ببری اعرابی فرو ماند پس گفت **شعر**

الا یا ابی العباس یا اوحد الوری	ویا مالکا خد الملوک له النعل
الیک یسیر الناس شرقا ومغربا	فرادی وازواجا کانهم النمل

معنی آن دارد که ای ابو العباس یگانه از جمله مردم ای پادشاهی
که رخسار شاهان او را بجای نعل است مردم مشرق و مغرب همه
روی بتو آورده اند یک یک و گروه گروه گویی که مورانند فضل
گفت ای اعرابی اگر فضل گوید که دو بیت بگوی که دران نام و کنیت
نباشد و نگاه داشت قافیه نکرده باشی گفت گویم **شعر**

یوم اباب الطلاب غنی	کما یوم البین محتاج منی
فکلهم من طالب وراغب	یؤب عنک بالمراد والغنی

معنی آن دارد که جویندگان توانگری قصد درگاه تو دارند چنانکه
حاجیان منی میکنند و همه جوینده اند و خواهنده و از تو بمقصود
و مراد باز میگردند فضل گفت ای اعرابی اگر فضل گوید این دو بیت
عنکبوت بران تنیده است و از کهنگی مردود اسماع شده دو بیت
گفت ای امیر
دیگر بگوی چه گویی اعرابی اگر فضل گوید که بر آنچه گفته ذیادتی میخواهم

وبچندین ابیات غرّا قانع نشود دو بیت دارم که در عرب و عجم مثل آن
نگفته اند و دران معنی از من سبق نبرده اند آن دو بیت انشا کنم و اگر او را
سیری نکند و دیگری خواهد دست و پای چهارگانه بخیب خویش
گیرم و در فلان جای مادر فضل کنم و نومید باز گردم و تا زمین قضاهم
هیچ جای باز نایستم و باک ندارم فضل گفت ان دو بیت کدامست
اعرابی گفت **شعر** ولائمة لامتك یا فضل فی الندی
فقلت لها هل یقدح اللوم فی البحر   ارادت لتنهی الفضل عن عادة الندی
ومن ذا الذی ینهی السحاب عن القطر   معنی آن دارد که مردم فضل را در جود
ملامت میکنند ومن میگویم در بارا از ملامت چه فایده باشد میخواهند
که فضل را بملامت از جود باز دارند و ابر را از باریدن کس باز نتواند
داشت پس فضل را ازین سخن اعرابی خنده آمد و چندان بخندید که بر روی
در افتاد پس خندان و خوش روی سر بر آورد و گفت ای اعرابی والله
که فضل بن یحیی بن خالد بن برمک منم حاجت خویش بخواه اعرابی از جای
بجست و گفت خدا را تو فضلی گفت آری من فضلم تو فارغ باش و هر چه
خواهی میگوی گفت اول آنست سؤال من که مرا از کلمه که از ملامت
رفت عفو کنی و آن خورده بر من به بزرگی خویشتن نگیری فضل گفت
حق تعالی ترا از ان خطا آزاد کرده است حاجت بخواه اعرابی گفت

ده هزار

ده هزار درم فضل گفت ای اعرابی نه قدر خویش نگاه داشتی و نه مرا
لایق نهادی ترا است ده هزار درم و ده هزار در ده هزار درم و بفرمود
تا صد و ده هزار درم بوی دادند و چون اعرابی مال قبض کرد مایده فضل
نهاده بودند و خوان چاشت افکنده فضل اعرابی را بخوان خویش بنشاند
و او را عزیز داشت چون از طعام فارغ شدند و مردم پراکنده گشتند
فضل ساعتی بر قاعده بزرگان بقیلوله و استراحت مشغول شد
و وقت نماز بر خواست و وضو ساخت و فرض نماز پیشین بگذارد
و مردم را بار داد و ندما را بخواند چون همه جمع شدند فضل فرمود
که اعرابی را باز طلبند چون حاضران جمع شدند فضل نشاط شراب
فرمود و مثال داد تا اسباب آن حاضر آوردند و بدان مشغول شدند
و در محاضرات لطیف و محاورات بدیع و طرف احادیث و غرر حکایات
شروع کردند و هر کس آنچه نقد کیسه طبع داشت در میان می
نهاد پس فضل روی با اعرابی آورد و گفت ای برادر روزگار ما درین
نوع مستغرق است با شاعران و مادحان قصاید و مدایح انشا
با ندیمان و حریفان مسامع ما را از ابیات مذاکرت و امثال المحاضرات
پر میگردانند و وقت کثرت این جنس موجب ملالت میشود تو
ای اعرابی هیچ حکایتی غریب و سرگذشتی عجیب داری تا اینه طبع ما

صیقلی باشد و باستماع آن ارتیاح و اهتزازی روی نماید اعرابی گفت بلی
ای امیر وقتی مرا اشتری گم شد من در طلب آن جان بر میان بستم و قدم
تفحص بگشادم و از طلوع غرهٔ بام تا ظهور طرهٔ شام میرفتم آتشی گرسنگی
در من افتاد و تاب تشنگی در من کار کرد و از رنجوری بی طاقت شدم
و از چپ و راست و پیش و پس می نگریدم و نگاه میکردم تا از گم شده
خویش نشانی یابم یا بعمارتی رسم که کسی مراد لبلی کند ناگاه از پیش چشم
دودی بلندی بر آمد و دانستم که اینجا مردم باشند قصد آن کردم
و کوهی در پیش بود بر زبر آن کوه رفتم و فرو نگریستم هامونی را دیدم
اباد ان و مرغزاری سبز چون دیبای آراسته در میان آن جوی آبی
میرفت چون سیم گداخته و چون جام بلور پرداخته و در آن حوالی
خیمهای عرب بسیار زده از دروازهٔ کوه بنشیب آمدم و روی در آن
هامون نهادم بقصد خیمها ناگاه زنی را دیدم بجهت قد و قامت
صنوبر و بر کنار او طفلی نشسته در فشان چون پارهٔ یاقوت رمانی
رخشان روی بآب نهاده تا غسلی بر آرد من خود را از ان عورت
پنهان داشتم زن التفات بمن و تکلف من ننمود و نزدیک آب آمد
و از جامه برهنه شد قدی را چون شاخ بان و اندامی چون سیم
خام بآب فرو برد و غسل بر آورد و بیرون آمد و جامه بپوشید

وطفل

وطفل برداشت و روی بخیمه نهاد و من بر اثر او میرفتم تا دیدم که آن زن
در خیمهٔ رفت که از همه خیمها بزرگتر بود چون بنشست فرا رفتم
و سلام کردم گفت علیک السلام یا اعرابی یک زمان شد تا ترا دیدم
چرا در نیامدی گفتم ای سیده من خود بوادی همین ساعت میرسم گفت
خاموش این چه عذر بارد ست اینجا که مطالعهٔ روی چون ماه من میکردی
و مشاهدهٔ آن دو کمند مشکین سیاه من میفرمودی و شکنهای پهلوی
چون گل و یاسمین توده کرده میدیدی پنداری من از تو غافل بودم
گفتم آری سیده این همه دیدم گفت اکنون که در گشاده است و خوان
ضیافت نهاده در خیمه رفتم در حال ما حضری آورد و مرا نیکو داشت
چون بساط قیری در دشت بگستردندی و غلالهٔ غالیه گون در هوا
بپوشیدند اشتران بسیار و اسب بی شمار دیدم که روی بدان خیمه
نهادند چاکران در پی آن و در پی کله اسب و شتر سواری چون
شیر غران بر یوییدی چون عقاب پران اسب زمین را بقوت
نعل می درید و سوار هوا را بنعرهٔ نشاط می شکافت چون بخیمه رسید
فرو آمد من در وی تأمل کردم صورتی دیدم که دیو با ضافت با وی حور بود
و یوزنه در جنب او ماه مینمود **بیت** صورت زشت و طلعت ناخوش
روی از دود و چشم از آتش   چون چشم مرد بر من افتاد دست برد

وشمشیر برکشید زن ازجای بجست وکفت زنهار ای مرد این مزد مهمانست
رنج اسفار کشیده ومحنت روزکار دیده صیت اغاثت وآوازهٔ اجازت
تو اورا اینجا آورده است مرد شمشیر بانیام کرد وبنشست وبترتیب
اسباب طعام شام مشغول شدند آتش برافروختند وعود وعنبر
می سوختند والوان اطعمه پیش آوردند چون ازعشا فارغ شدیم
من درکوشهٔ ازخیمه فارغ خزیدم وآن مرد دیوصورت با زن ماه
پیکر خلوتی ساختند وحجلهٔ برافراختند وبعشرت وملاعبت ونازش
وملامست مشغول شدند ومن باخود می پیچیدم واندیشه میکردم
تا این دلبر کلرخ ومعشوق شکرلب چکونه بدست این عفریت
قاتل وزبانی دلکسل افتاده است وبا تقدیر میکوشیدم وعتاب
میکردم که چکونه جمع کرده است میان این عیال طاوس جمال ومیان
این شوهر بوم فال شوم افعال بخاک پای تو ای امیر که از تاثیر این
حسد در درون من آن مرد زشت نقش باطن بخواند وصورت اندیشه
من بدانست آواز داد وکفت ای اعرابی می دانم که ترا با قضا جنکی
افتاده است وازعجایب صروف روزکار تعجب مینمایی وباخود
میکویی که این بدر چکونه درچنک این عقاب افتاده است واین
رحمت چکونه بدست این عذاب مبتلا شده کفتم یا سید العرب

جز این

جز این ندارم وهمکی اندرون من ازین سخن کرفته است وهیچ کونه
بحقیقت این نمی توانم رسید کفت ای اعرابی سبب آن من میدانم
واکر خواهی این حکایت بکویم وترا معلوم کنم کفتم یا سید العرب
هیچ آرزوی دیکر ندارم مکر آنکه صورت حال بدانم کفت بدان ای
اعرابی من مردی ام از قبیلهٔ بنی ثقیف وپدر ومادر من ده فرزند
داشتند ومن ازمیان همه ارذل ورحمت ومادر وپدر من بی
نصیب بودم ومرا اشتربانی فرمودند ودر پی کلهٔ داشته بودند
پس قضا چنان بود که شبی شتری برمید وکم شد دیکر فرزندانرا
یک یک درطلب آن برانکیخت وبهرجایی دوانید همه نومید
بازکشتند وازشتر اثری نیاوردند پس اشارت کردند که ترا باید
رفتن ودرطلب شتر سعی نمودن من آغاز بهانه کردم وکفتم
اینست ظلم صریح شتران چون شیر دهند شما خورید وچون
بچه کنند شما برید وآن موکب باشد راحلهٔ شما باشد وجملهٔ
فواید ومنافع آن شما را باشد وچون کم شود مرا باید دوید
وبپا بانها باید برید پدرم ازحد لطف درکذشت وخشونت
پیش آورد وکفت برخیز تا نه بینم که اینجا باشی یا در روز وشب
یکلحظه بیاسایی باید که درجهان بپویی وشتر می جویی تا آنرا

باز دست آوری چون حکم پدر ختم بود فرمان او بر من نافذ و جزم جز
طاعت وی موجب اشارت او رفتن روی نداشت برخواستم با این صورت
خوب و شکل مرغوب که من دارم و در بجبهٔ داشتم کهنه و قطران
و شوخ و کمین شتران بران خورده و چنان گنده کرده که بوی ناخوش
او مرغ را از هوا بزمین می افکند و از اول طلوع رایات صباح تا ظهور
رایات رواح رفتم و در موسم تیرماه که سرد میکفت و هوا نفس خنک
میزد سوز کرسنکی و تاثیر تشنکی و نکایت سرما در من اثر کرد و بی طاقت
کردانید فریاد رسی من آن بود که چند خیمهٔ عرب پیدا آمد و من از
غایت جهد خود را دران خیمها افکندم این صورت چون ماه
با این جمال دلخواه در کوشهٔ خیمه بود لطف فرمود و بدیدن من دوید
و کفت ای مرد درین شب تیره و سرمای کزنده مکر غریبی درین وادی
کفتم آری ای سیدة العرب کفت مرحبا و اهلا شاد آمدی آتش
افروخته و خوانی آراسته و اسبابی ساخته بحکم ترحیب و تقریب
این زن در خیمهٔ خزیدم و پای در دامن کشیدم وقت طعام پدر
و برادرش بیامدند و سفره نهادند و انواع ماکولات پیش آوردند
و مرا بر خوان نشاندند و بخوردن مشغول شدند و من از تامل جمال
این زن و سوز عشق او و درد دل و جان نه لذت طعام میدانستم

و نه راحت شراب و نه خبر از شدت سرما میداشتم و نظر خویش
از چهرهٔ او قطع نمیکردم و زن از شرم و خجلت پدر و برادر سر در پیش افکنده
بود و بمن التفات نمیکرد چون بیقراری من بغایت رسید
و دید که دیدن جز بوی راه ندارد برخواست و از خیمه بیرون رفت
بر شکل آنکه بقضاء حاجتی رود شعف و بی صبری مرا برانکیخت
و بر پی او از خیمه بیرون برد چون مرا دید کفت ای مرد ترا چه بود
کفتم شمع جمال تو در دل من هزار شعله برافروخته است و شعلهٔ
رخسار تو خرمن صبرم بهزار آتش سوخته اکر برین آتش آبی
خواهی زد و اکر نه خونم در کردن تو **بیت** مرا تا جان بود جانان تو باشی
توام دردی و هم درمان تو باشی   زن کفت ای مرد صبوری پیشه
مردانست و جزع حیلهٔ زنان **شعر**
در عشق بیا بدست هیچ صبر و خرد   تا کس بمیان ما کمانی نبرد
چون کار افتاد چندان مهلت ده که پدر و برادرم خواب روند
پس در حجلهٔ من آی تا غرض تو حاصل باشد من لباس تجلد در پوشیدم
و شراب تصبر می نوشیدم تا مردم بخفتند برخواستم و انکشت
هوش بر حلقهٔ طلب نهادم و کوشه پردهٔ زن بکشیدم و کفتم
بیت در کوی تو دوش مست من بودم و من

در پای غم تو پست من بودم من — انگه که سر گرفت در پای هوس
بر حلقه نهاد دست من بودم من — زن گفت کیست گفتم منم همان مهمان
جگر بریان گفت بیرون خیمه ما را بهتر و بسلامت و پوشیده
ماند نزدیک تر آمی و من از دهشت وجد و غلبه شوق از آن غافل
که این زن عفیفه صاحب جمال از قبح صورت و زشتی روی
و کند جامه من افسوس میکند و میخواهد که مرا ازین سخن دور دارد
و خود را از صداع من خلاص میدهد بگفتار او از خیمه بیرون رفتم
سگی چون شیر که حارس آن وادی و شبان آن گلها بود بر من حمله
کرد و من از ترس زخم او و بیدار شدن مردم سگ را دفع کردم و
پس باز میشدم تا در چاهی افتادم و سگ از پی من در افتاد و من
درچاه با سگ و فریاد او درماندم زن بآواز سگ قضیه حال
بدانست تتبع اثر کرد بسر چاه رسید مرا و سگ را در چاه دید
گفت ای مرد این چه حالتست گفتم **بیت**
بر تمنی وصلت ای دلدار — با سگ الله جوالم آخر کار
گفت گمرم بدی گفتم ای دوست سگ درنده در پیش و چاه ژرف
از پس و پرده ظلام حجاب دیده و آتش عشق در دل و جان اگر مرد سر
گشته شود چه عجب پس زن برفت و رسنی دراز بیاورد و بچاه

فرو گذاشت و گفت ای مرد رسن بر خود محکم کن و من از بالا محکم می
دارم و از چاه بر آی من دست در رسن گرفتم و از چاه بر آمدم چون
بسر چاه رسیدم زن را پای از جای برفت و با من در قعر چاه
افتاد و زن و سگ و من در چاه بماندیم زن فریاد میکرد و موی
میکند و روی میخراشید و سگ بانگ میداشت و من دل
بر مرگ نهادم در اثنای ماجرا مادر این دختر نگاه کرد او را
نیافت پدرش را بیدار کرد و گفت ای مرد برخیز که از آسمان منزل
ماه گم شد و از عقد خاندان ما در پیدا نیست پدر مسکین
برخواست و گرد آن وادی بر آمد خیمه خیمه را بجست ما هذا
بچراغ باز می طلبید لاجرم بیافت بآواز سگ بسر چاه افتاد
و گوش فرا داشت حس و حرکت ما و آه و ناله دختر خویش در چاه
بدانست برادرانش را آواز داد و گفت ای فرزندان اتفاق عجب
افتاد خواهر شما و مهمان و سگ هر سه درین چاه افتاده اند
برادری تیغ برکشید و برادری نیزه خطی برگرفت و برادری
کمان و تیر برداشت و آمدند تا هم در سر چاه ما را هلاک کنند و چاه را
گوری کردانند چون بسر چاه رسیدند پدر پیر دانای روزگار
دیده بود گفت ای فرزندان جای تأمل است نه وقت تهور

اول تعرف فرمایم تا آن مهمان خود جه کس است و از کدام قوم چو حال
عرب در انتقام و طلب کینها معلوم است پس آواز داد و گفت ای مرد
تو از کدام قبیله گفتم از ثقیف گفت ای فرزندان مصراع
بجز پیر سالار لشکر مباد ثقیف قومی نبیار اند و عدد بی شمار
و مردهای کار و ما جماعت اندک طاقت ایشان نداریم و اگر بر قتل
این مرد اقدام نمایم این حال پوشیده نماند عار را بکمند بخود کشیده باشیم
و خود را در جنگ بنی ثقیف افکنده و عاقبت آن ناخوب باشد
و با جلای وطن مرا روی می نماید یا در رایی اگر موافقت نماید بگوییم
فرزندان گفتند ما بندگان ماموریم و آنچه پدر فرماید حکم باشد
و ما منقاد گفت صواب آنست که این دختر را هم درینجا باین مرد
دهیم و میان ایشان نکاح ببندیم پس گفت ای مرد او مال دنیایی
هیچ داری گفتم ای شیخ حکم کن چندانک خواهی گفت صد شتر
خواهم و غلامی و کنیزکی گفتم زیادت کن که بحمد الله که عجزی نیست
گفت این قدر کفایت باشد پس دختر را در حکم من کردند و حیله
ساختند و دختر را از چاه بر آوردند و پس سلک را و پس مرا
من شب آنجا بودم و بامداد راه در پیش گرفتم و عزم خانه کردم چون
پیش پدر رسیدم گفت چه خبر شتر کجاست گفتم ای پدر تو بر

نو

نوبت یک شتر صبر نکردی من صد شتر دیگر زیان آوردم بیت
باز آمدم از هزار سود آوردم سرمایه بباد داده دل کم کردم
پدر گفت قصه برگوی احوال چنانچه رفته بود باز گفتم رحمت
پدری سلسله شفقت او بجنبانید گفت ای فرزند الله اکبر که ترا
فرو نگذاردم و در پیش خسروان خجل نکردانم شتران جمع کرد و صد
اختیار فرمود و غلامی و کنیزکی ترتیب کرد و مرا با سازی تمام
و جهازی بدان باز گردانید بیامدم و شتر از او غلام و کنیزک را
تسلیم کردم و دختر را بمن دادند و زفاف رفت اعرابی گفت ای امیر
مرد این سخن میگفت و زن او را دشنام داد و دعای بد و نفرین
میکرد و میگفت مرا فضیحت کردی و آب رویم در پیش اعرابی که اهل
حمیت ببردی پس زن برخواست و جامع قران از خیمه بیرون آورد
و در کنار من نهاد و گفت والله که از این وادی نروی تا سوگند یاد
نکنی که این حکایت در بیت حی باکس نگویی و این نهفته را آشکارا
نکنی و پرده بر من ندرانی من نگاه داشت جانب آن عورت را
سوگند یاد کردم پس مرا اسبی داد نیکو و راه راست نمودند
و کسیل کردند من تا این غایت این حکایت را با هیچ آفریده نگفتم
و ستر آن عورت پوشیده داشتم تا امروز که چنین اتفاق افتاد

واميرو من اقتراح حكايت غريب كردم غريب تر ازين حادثه یاد ندانستم باز گفتم فضل بن یحیی ازین حکایت عجیب بسیار بخندید و تعجب نمود و گفت ای خازن باعرابی ده صد و شصت هزار درم صد و ده هزار درم بامید که بما داشته است و ما او را رنجانیده ایم و امتحانها بسیار کرده و پنجاه هزار درم بدین نادرهٔ غریب و حکایت عجیب که گفت اعرابی پیش از انکه در بغداد رفت این مبلغ بستند و باز گردید و گفت از فضل بن یحیی تنها غرض من حاصل شد تعب دیگر کشیدن فضولست بر نجیب نشست و روی بزمین قضا نهاد بکام و مراد دل تمام شد حکایت اعرابی با فضل بن یحیی

حکایت متعلقه بفضل بن یحیی

روایت کنند که فضل بن یحیی را گفتند تو سخاوت خویش باین تکبر که میکنی بزبان محاوری فضل گفت بخدا که من بحیله و جهد دست ازین عادت نمی توانم داشتن و بسبب آنکه مرا این تکبر بعادت شده است نه آنست که من خود را بتکلف برین داشته ام که از عماره بن حمزه تکبری چنین دیده ام و تشبه بدو می کردم تا مرا طبع شد و اکنون ازین خلق باز نمی توانم ایستادن و این حال چنان بود که پدرم یحیی بن خالد وقتی فارس از مهدی بضمان گرفت و هزار هزار

درم برو باقی شد و مهدی را در حق پدرم بد رایی بدیدار آمده بود خواست که او را باین بهانه برنجاند ابو عون عبد الملك بن یزید را فرمود تا پدرم را بمال مطالبه کند و اگر وقت غروب آفتاب جمله بگذارده باشد و یك درم برو باقی ماند سرا و پیش مهدی برد بی آنکه ازو دستوری خواهند تا مرا جعتی کند ابو عون پدرم را بگرفت پدرم مرا بخواند و گفت ای پسر می بینی که چه حال پیش ما آمد باید که هرچه در خانهای شماست اینجا حاضر آورید و هیچ چیز نگذارید ما هرچه داشتیم حاضر آوردیم از صامت و ناطق بعشر آن مال نرسید پدرم گفت اگر مرا هیچ مددی مانده است ان از قبل عماره بن حمزه باشد الا شب را لا محاله کشته خواهم شد بر و عماره به بین و صورت حال با او بگوی من بدرسرای عماره رفتم و دستوری خواستم و در رفتم عماره را دیدم بر نهالی خفته و بمیان آن فروشده چنانکه روی او بدشواری می توانستم دید و بخدای که مرا بدید و هیچ از جای نجنبید من سلام کردم جواب من نداد بچشم اشارت کرد که بنشین من دو زانو بنشستم و او البته در من ننگریست و من دل شکسته شدم و گفتم نزدیك کسی که مبدا و عنوان او این باشد چه خیر تواند بود با خود اندیشه میکردم که سخن گویم یا برخیزم

درین میان عماره گفت اگر حاجتی داری بگوی من قصهٔ آن از اول
تا آخر با او بگفتم بخدای که مرا بیش ازین جواب نداد که گفت برو خدای
کفایت کند ان شاء الله من متحیر برخواستم و پای کشان باز گشتم
و شك نکردم که ازو هیچ نیابم و با خود گفتم که اگر این جواب ازو شنیدم
با نزدیك پدر برم از غم بمیرد و بکشتن خود نرسد ساعتی توقف
کردم و نمی دانستم چه کنم پس گفتم علی کل حال بباید رفت و او را ازین
مرد نا امید کردن تا اگر حیلتی دیگر دارد بیش از انکه روز بآخر
رسد در ان شروع کنم چون بدر سرای رسیدم استران بسیار
بابار دیدم از آنانکه با استران بودند پرسیدم که شما کیانید گفتند
ما را عمارة بن حمزه فرستاده است تا این مال را بشما تسلیم کنیم
من در رفتم و آنچه رفته بود با پدر بگفتم و مال بستدیم و پیش
از نماز دیگر بگذاردیم و مهدی حال بشنید و خجل شد و پدرم را
رها کرد و سبب رضاء او از پدرم و صلاح نیت او در کار پدرم
آن بود بعد از دو ماه از فارس مال آوردند پدرم گفت برو با عماره
و شکر او بکن من مال بر استران نهادم و بدر سرای عماره رفتم و دستوری
خواستم و در رفتم و او برسم آن بار بر نهالی نشسته بود و با من
همان معامله کرد که نوبت اول کرده بود نه کم و نه بیش من سلام

پدر

پدر برسانیدم و شکر او بگذاردم و او را از آوردن مال خبر داد مـ
و درخواستم تا کسی را بفرماید تا مال تسلیم او کنم عماره گفت
که من نه بقال پدرت بودم که روزی او را قرض می دهم و روزی باز
می ستانم گفتم لا بل که او را زنده گردانیدی و خون او در بند کردی
و بجان بر و منت نهادی اکنون نمی خواهد که مال تو بغنیمت گیرد
چون چیزی او را حاصل شد نزدیك تو می فرستد عمان گفت
اکنون چون ابو علی باز فرستاد من بتو بخشیدم باز گرد بسلامت
من برخواستم با مالی که هرگز کسی را نبخشیده است و باز نزدیك
پدر آمدم و حال با او بگفتم پدرم گفت لا والله ای پسر مرا از دل
بنیامد که مالی بدین عظیمی بتو بگذارم و با مهدی خود پیش نبرد
دویست هزار درم ازین ترا من دویست هزار درم بر گرفتم و اول
مال تجملی که یافتم این بود و نعمت من ازان دست درهم داد و این
سخاوت و تکبر از عماره بن حمزه بیاموختم و بران خوی کردم والسلام

حکایت ابو علی الحسن بن جعفر گوید روزی فضل بن
یحیی را دیدم که از گرمابه بیرون آمده بود روی او سرخ شده و می
گفت اعوذ بالله من النار گفتم جعلنی الله فداك ایها الامیر چون
بودی اگر توانی روی نیکوی خویش را از آتش دوزخ و سوزش آن

بازخر یدی کفت این ساعت بآن مشغول خواهم شد کفتم امروز وقت
آن بآخر رسیده است ابا کرد و بفرمود تا پانصد هزار درم پیش او
آوردند و مرا کفت باید که همین ساعت این مال تفرقه کنی و دران
تعجیل نمایی و من از ان جمله سیصد هزار درم به قاضی فرستادم که
بر جانبین بغداد بودند و سیصد هزار با بو محمد سمرقندی و صد هزار
بخانه خویش و شب نیامده بود که از ان صد فریبرداخته بودند

حکایت اسحق موصلی کوید وقتی رشید مرا نهی کرده
از انکه الا در پیش او سرود نکویم پس از ان جعفر بن یحیی مرا از و بخواست
تا بسوی او نیز اجازت فرماید رشید او را اجازت کرد یک روز
اتفاق افتاد که مغنیان نزدیک جعفر بودیم و فضل بن یحیی نیز
حاضر بود و رشید از ناتوانی برخاسته بود و شراب نمی خورد
فضل مرا کفت امشب نزدیک من آی تا ترا صد هزار درم بخشم
من کفتم تو میدانی که این مرد رشید ست و مرا نهی کرده است
از آنک الا در پیش او و برادرش غنا نکویم و من خود نزدیک او
بمیل شما متهم ام خود را و شما را در معرض خشم او چون افکنم تو
دانی که هیچ چیز برو پوشیده نماند بعد از مدتی که رشید برامکه را
مستاصل کرد و نکبت رسانید روزی مرا کفت یا اسحق تو فلان

وقت مرا بر آنچه بکذاشتی و ببغداد بنشستی و بسوی فضل بن یحیی
غنا کفتی من بجیات او سوکند خوردم که الا بحدیث مجالست
نکردم و او الا نزدیک برادرش غنای من نشنید و بتربت مهدی
سوکند برو دادم تا صدق سخن من از کسانی ایشان که بر در سرای او
اند سوال کند رشید خبر صد هزار درم که مرا بذل میکرد
و من رد کردم بدانست و چون نزدیک او رفتم بخندید و کفت
آن حدیث بپرسیدم و صحت سخن تو بشناختم و ترا عوض آنچه
فضل ترا بدان میکرد دادم **حکایت** از اولاد حسن بن
سهیل کویند فضل بن یحیی را دبیری بود در صناعت خویش کامل
روزی با دبیر خالی داشت و نامه برو املا میکرد و او آواز فرو
داشته بود و دبیر را سخن او فهم نمی شد و هر وقت از و باز
می پرسید یک بار فضل کفت یا بنطی چند باز پرسی و فضل
مرد متکبر بودی و بخویشتن معجب چون با دبیر بچنان عبارت
مخاطبه کرد دبیر خشم کرفت و قلم از دست بینداخت و دوات را
سر بر نهاد و فضل را کفت تو با آزاد مردان بچنین خلق مخاطبه
خواهی کردن و امید من بتو این خواهد بودن فضل پشیمان
شد و کفت با سر کتابت رو و دبیر سوکند خورد که هرکز دبیری او

خلا داشتن یعنی خلوت کردن است
و در تاریخ مسعودی هم بسیار بکار رفته

نکند فضل از ان مضطرب شد وخشم کرفت ومیان ایشان محاورات
بسیار رفت ودبیر با سر کتابت می رفت تا یکی برفت وحال با یحیی
بکفت یحیی در ساعت برخری مصری نشست وفضل آن خبر داشت
که یحیی بمیان سرای رسیده بود چون اورا بدید برخواست وپیش بید
باز رفت ویحیی بیامد وبنشست وکفت شما در چه کارایید فضل
کفت نامه بر وا املا میکردم یحیی کفت من خبر شما بشنیدم واین
یعنی دبیر آنچه کفت راست کفت ومردمان خدمت پادشاهان بآن
کنند تا ایشانرا عزیز دارند چون تو باید برخویش بآن عبارت سخن
کویی وکینه در دل او کاری بمناصحت او چه طمع داری پس روی
بدبیر آورد اورا کفت برخیز که ماترا از هر چه کراهیت داری
معاف داشتیم وصد هزار درم فرمودیم باید که آنرا استانی وپیوسته
نزدیک ما آمد شد کنی تا ترا عملی بدهیم که شایسته آن باشی
ان شاء الله حاکی کوید پس روزکاری برین بکذشت که رشید بر
برامکه خشم کرفت وکار ایشان در تراجع افتاد ودولت ایشان
زوال یافت وجعفر را بکشتند ویحیی وفضل را باز داشتند
ومحلتهای ایشان خراب کردند وضیاع ایشان بستدند ومالهای
ایشان اکرچه اندک بود قبض کردند وان دبیر از جمله کسانی

شد که باحصاء مال فضل بن یحیی مکلف بودند یکی از دوستان
آل برمک با دبیر کفت ایشانرا نزدیک تو حرمتهاست وحقوق ایشان
بر تو واجبست اکر بر عورتی از عورتهای ایشان واقف شوی وآنرا
بینی بر تو لازم آید که آنرا بپوشی وحق ایشان نکاه داری دبیر
بکریست وکفت والله که من خواهان این کار که مرا بان تکلیف
میکنند نیم پس رقعه بخط فضل بن یحیی از کریبان بیرون آورد وکفت
باین رقعه که من در دولت فضل دیدم ایشانرا چون عورت برهنه
شود پس رقعه باز کرد نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم من فلان
روزکاری از کارهای سلطانی مشغول بودم ودر نماز عصر تقصیر
کردم باید که دویست هزار درم از جهت من بصدقه دهند
انشاء الله تعالی ودبیر رقعه باز کریبان نهاد

حکایت

کویند فضل بن یحیی کنیزکی در غایت فصاحت ولطف وظرافت
بخرید وبروی عاشق شد وبعد از آنکه روز ما شاء الله منجم
نزدیک او آمد واحجاب او با کنیزک بدید این سه بیت بکفت

شعر

هوان رب الناس من معرس — وزاد فی عمرک من عمرها
وزادک الله بها من غبطة — ثم ارابک علی قبرها
بعد غلام حسن وجهه — کانه الدارة فی حجرها

جون نه ماه بکذشت فضل را ازان کنیزك پسری آمد و بوقت
فطام کنیزك برد مردمان کفتند ماشاء الله طالع او کرفته بود وآن حکم کرد

اخبار جعفر بن یحیی فی کرمه وسخاوته

قاسم غسان حکایت کرد از پدر خویش که کفت از مودب
فرزندان سعید بن مسلم الباهلی شنیدم که سعید مسلم کفت
در روزکار رشید مرا دست تنك پیش آمد و رقعه بنوشتم و تاخیر
ارزاق عرضه داشتم رشید بران چیزی نفرمود و توقیعی بیرون
نیامد و من دوست هاشمی داشتم که او را ذخیره روزکار
شدت می دانستم و مال او مال خود می پنداشتم و میان ما هیچ
چیز حشمتی نبودی الا در آنچه حشمت واجب باشد چون فاقه
بر من مستمر شد و غریمان ملازم در سرای من کشتند و کار بر من و کیلان
تنك کرفتند و حال بدان رسید که مرا نزدیك دوست هاشمی
بایست رفتن و بران واقعه برو استعانت کردن وقت سحر
بکفتم تا اسب زین کردند و بر نشستم و نزدیك او رفتم چون مرا
بدید مرحبا کفت و بر عادت تقرب نمود و کفت یا ابا عمرو در
چنین وقت الا بکاری مهم نیامده باشی کفتم آری کاریست
که پیش آمده است و مرا اندیشه مند کردانیده کفت چیست آن

من صورت حال خویش با او نمودم و در تنك حالی مبالغت کردم
و در آخر سخن کفتم چون خدای تعالی میان ما اسباب الفت و مودت
موکد کرده و در کل احوال مشارکت داده باین دانك نزدیك
تو آمدم تا وکیل را بفرمایی که دویست هزار درم بمن دهد تا من
ازان جمله صد هزار بر غریمان تفرقه کنم و باقی در نفقات خویش
بکار برم و چون ارزاق من از دیوان بدهند عوض آن بوکیل تو
رسانم دوست کفت با میر المومنین درین معنی هیچ چیز نوشتی
کفتم نوشتم ولیکن هیچ توقیع بیرون نیامد اکنون دیکری
و دیکری خواهم نوشتن تا انکه وقت که ارزاق من بفرماید دوست
آری چنین باید کردن این قدر بکفت و از سخن من بکاری دیکر
مشغول شد من برخواستم کفت امروز نزدیك ما باش کفتم نه که
بروم دوست هیچ چیز دیکر نکفت و من بیرون آمدم چون بدرکاه
جعفر بن یحیی بن خالد برمکی رسیدم بار داده بودند با خود
کفتم در روم و سلامی بروکنم و باز کردم چون در رفتم و سلام
کردم جعفر جواب سلام من باز داد پس کفت یا ابا عمرو چون نشست
که امروز نشاط زیادت ما کرده و پیش ازین عادت نداشتی
من بجوابی که لایق حال بود او را معارضه کردم و در روی او

من گفت

انگندم که من از غایت اشتیاق نزدیک او آمده ام جعفر گفت دست
ازین سخن بدار و با من راست گوی که تو با چنین هیأتی و در چنین
وقتی که مرغان شبگیر کنند الا بکاری مهم نزدیک ما نیامده
باشی گفتم اکنون چون راست میخواهی با تو راست گویم گفت بگوی
گفتم تو میدانی که میان من و میان فلان هاشمی است شناسی گفت بلی
نیکو شناسم من در ایستادم و قصه از اول تا آخر با او بگفتم و آنکه
چون ازو معاونت خواستم مرا جواب داد پس گفتم بخدای که
مصیبت من با آنکه ظنی که مرا در حق او بود باطل شد مرا سخت
تر است ازین دست که در افتاده ام و چون از نزدیک او بیرون آمدم
روزگار را ملامت کردم و بر گذشته تاسف خوردم و راه بر
درگاه تو گرفتم در گشاده بود و پرده رفع کرده روا نداشتم
که از پیغام درگذرم و بر تو سلام نکنم جعفر بن یحیی از سخن من
و از فعل هاشمی تعجب کرد و گفت یا ابا عمرو مترس که خدای تعالی
ترا از هاشمی بی نیاز کند و ارزاق گذشته و حال فردا
بتو رسد ان شاء الله ولیکن اگر بتوانی امروز بچاشت نزدیک ما
باش گفتم منت دارم و قربت و محادثت وزیر اعزه الله غنیمت
شمرم جعفر گفت ای غلام طعام در رسید گفت نعم یا سیدی

جعفر

جعفر گفت دست بشوی و آلت طعام بیاورد غلام برفت و بر آن
جمله بکرد و چون دست بشستیم خوان بنهادند و چون از طعام فارغ
شدیم میوه بیاوردند پس جعفر گفت ای غلام بسوی ابو عمرو
جای قیلوله بساز غلام گفت ساخته شده است جعفر مرا گفت
یا ابا عمرو اگر خواهی که ساعتی بیاسایی من برخواستم و غلام
نعلین پیش من نهاد و در پیش من برفت تا بخانه که خیش بسته
بودند و ریحانها بنهاده و آنرا چون خانه عطار کرده و بفرشهای
طبری بگسترده و در پیش خانه نهالی زربفت بیوکنده با ازارها
که با آن متناسب باشد من برفتم و بر نهالی بنشستم که پنداشتی
در میان غرق خواهم شدن در حال پیرزنی را دیدم که آمد
و دو کنیزک را دست بدست گرفته می آورد گفتی که ماه و آفتابند
که طلوع کرده اند و پیرزن بر در خانه بایستاد و گفت وزیر ترا
سلام میرساند و میگوید من بخوابگاه رفتم و با کنیزکان خالی
بنشستم و روا نداشتم که من با ایشان در انس باشم و تو تنها در
وحشت این دو کنیزک بتو فرستادم که هم ادب دارند و هم عقل
و ظرافت و خدمت ترا بشایند و مع ذلک دستره با ایشان
نهیده است من کنیزکان را بر دست راست و دست چپ خویش

بنشاندم و بنگریدم و کنیزکان دیگر را دیدم که در خانه ایستاده
بودند و دو خادم دیگر از در رواق بر بیرون پرسیدم که این کنیزکان که
اند گفتند از آن ایشانند که با تو نشسته اند گفتم و خادمان چه
گفتند هم از ایشانند من از خواب بکنیزکان مشغول شدم و نماز دیگر
با خادمی از آنان گفتم چون وزیر بیرون آید مرا آگاه کن خادم برفت
و چون جعفر بیرون آمد مرا خبر داد و من بیرون رفتم وزیر
مرحبا گفت پس گفت چون یا فتی آن تحفها را که بتو فرستادیم
گفتم چنانکه دل من خواست گفت خدای ترا در کار ایشان برکت
کناد باید که ایشان را بتربیت گیری گفتم چنین کنم ان شاء الله
و او را دعا کردم و او را تا آخر روز حدیث کرد پس گفت ای غلام آن
استر کی که مرکوب منست با زین و لکام بیاور تا ابو عمرو بر نشیند
و این شش نفر را از مراکب خاصهٔ من شش اسب بیجان با زین و لکام
بیاور و هیچ جز از آن باز مگیر و صد هزار درم با بو عمرو فرست
من باز گشتم چون با سرای خود رسیدم آنجا صد هزار درم دیدم
وکیل را گفتم چیست این گفت درم است که بامداد رسول جعفر بن
یحیی آورده است دیگر روز بامداد بنشستم و وکیلان و غریمان را
بخواندم و حساب ایشان بکردم و مال ایشان بگذاردم و بخدانی

که هنوز آفتاب ارتفاع نکرده بود که رسول جعفر می آمد
و دویست هزار درم دیگر می آورد و گفت وزیر سلام میرساند
و میگوید بامداد نزدیک امیر المؤمنین رفتم و افتتاح سخن
بذکر تو کردم و گفتم یا امیر المؤمنین بر پادشاهان نیکو
نباشد که از کار اولیا و ناصحان تغافل کنند تا ایشان در زیر
وام گران بار شوند و باستقراض محتاج گردند و از غریمان بگریزند
گفت کیست که حالش اینست من نام تو بردم بفرمود تا آنچه
از ادرار تو فایت شده بود بدادند و سی هزار درم صلت
فرمود و اینست که بتو فرستادم **حکایت** از فضل بن
عباس برمکی روایت کنند که گفت جعفر بن یحیی روزی برنشست
تا نزدیک رشید رود چون بسرای رشید رسید در سرای حرم
بود خادمان بدویدند و رشید را از حضور جعفر اعلام دادند
یکی از ایشان باز گشت و گفت امیر المؤمنین میگوید من امروز
نشاط آن دارم که با کنیزکان خالی بنشینم با آنکه از مفارقت
تو وحشتی عظیم می یابم بحیات من که تو نیز ساعت باز گردی
و از ندیمان و دوستان خویش یک کس را که بغیبت و حضور
او واثق باشی و او را اهلیت دانی که حرمیان خویش پیش او آوری

اختیار کنی و بطلبی و با او و کنیزکان بنشینی و امروز بر بنای ما
شراب خوری و بلهو و تماشا بسر بری که ما همین خواهیم کردن
تا چنان باشد که گویی ما و شما در یك مجلسیم و من فردا بامداد حال
شما باز خواهم پرسید تا دانی جعفر در بازگشت و در راه اسحق
موصلی را دید ازو پرسید که کجا میروی گفت بسرای امیر المؤمنین
خواستم رفتن جعفر گفت باز گرد که امیر المؤمنین امروز
با کنیزکان خالی نشسته است و مرا فرمود تا ندیمی که خواهم بگیرم
و هم برسم او با آن ندیم و کنیزکان بنشینم اکنون تو آن ندیم باش
و برو تا بکار مشغول شویم اسحق گفت سمعا و طاعة ایها الوزیر
اسحق با او بازگشت و بسرای آمد چون در سرای رفت جعفر
بنشست و حاجب را بخواند و گفت من امروز با کنیزکان خالی
بخواهم نشست باید که هیچ کس را از خلقان خدای تعالی کاینا
من کان در سرای راه ندهی مگر عبد الملك را و جعفر این عبد الملك
مردی را از خواص خویش میخواست که مونس او بودی و با او طیبت
کردی و هزل گفتی حاجب را چنان در وهم افتاد که او بآن عبد
الملك صالح بن علی الهاشمی را میخواهد گفت چنین کنم و جعفر
و اسحق هر دو جامه که داشتند بکشیدند و تناولی بکردند

وجعفر

وجعفر بفرمود تا دو خلعت که بابت مجلس شراب باشد بیاوردند
و هر یك از آن یکی بپوشیدند و در خانه که آن کار را ساخته
بودند و آلات شراب و عطر و نقل بنهادند رفتند و وصیفان
و کنیزکان مطربه را حاضر کردند و بر مراتب بنشاندند و شراب
بگشت و آواز غنا بر فلك رسید. و مجلس خوش شد و اسحق در
نشاط آمد در میان آنکه ایشان در خوشترین عیشی و تمام
ترین لذتی بودند آواز سنب اسب از صحن سرای بگوش جعفر
رسید اتفاقی کرد عبد الملك بن صالح را دید چون چشم
جعفر بر او افتاد دانست که حاجب غلط کرده است و عبد
الملك هم بدانست که در کار او غلط کرده اند اما خجلت بر خود
ظاهر نکرد و خود را از اسب در افکند و بآواز بلند گفت
احسنت والله احسنت و دست در گریبان زد و سر تا سر جامه
خود را پاره کرد و جعفر در حال بفرمود غلامی را تا دستی
جامه چنانکه خود پوشیده بود بیاوردند و عبد الملك بپوشید
و در مجلس شد و جعفر برخاست و پیش او باز آمد و با او
معانقه کرد و او را در صدر بنشاند چون عبد الملك بنشست
گفت ای غلام رطلی شراب بمن ده ساقی شراب بدو داد و او

بیکباد فرو ریخت صوتی باز خواست و همچنان شراب میخواست
و میخورد و جعفر در وی مینکرید و تعجب می نمود و دیده باو نمی کرد
تا آن وقت که عبد الملک چند رطل بکار برد و شراب در و کار
کرد جعفر کفت یا سیدی بخدا که من نمی دانم که ترا چکویم که این منت را
که تو امروز مرا تقلید کردی بچه مقابله کنم و من شک نکنم که لقب
این تحتشم الا بحاجتی مهم نفرموده عبد الملک کفت هم چنین است
و آن حاجت اینست که دینی کران بر من نشسته است میخواهم
که با میر المومنین بکویی تا از جهت من بکذارد جعفر کفت وام
تو کذارده شد و عبد الملک کفت بکوی تا مرا هزار هزار درم صلت
دهد جعفر کفت بداد دیکر چه کفت درخواهی تا دخترش فاطمه را
بپسرم احمد دهد کفت بداد کفت و مهر او صد هزار درم هم
از خزانه خویش نقد کند جعفر کفت نقد کرد کفت و لایت جزیره
و رقه بپسرم دهد کفت بداد چون مستان شدند عبد الملک
برخواست و بمنزل خود رفت و در شب که از خواب مستی در آمد
آنچه رفته بود با یاد آورد بران سخت پشیمان شد و زبان ملامت
بر خود دراز کرد و با خویشتن کفت خود را رسوا کردی و پرده
بدریدی و شرابی که پیوسته جوانان اهل بیت را بدان ملامت

میکردی بخوردی تا مست شدی با آنکه حال کربزی و خبث
و تصلف جعفر بن یحیی میدانستی و آنکه مردمان را وعده زود دهد
اما خلاف کند بسخن او غره شدی و طمع در و بستی و همچنین تا
بامداد دران غم و اندیشه بسر آورد و با خویشتن فکر میکرد
تا قرد ابر نشیند یا در سرای مقام کند عاقبة الامر دولت
او را بران داشت و رای او بران قرار کرفت که بر نشیند و بامداد
تا بسوی او و پسرش اسبان زین کردند و بر نشستند و بسرای
رشید رفتند و بجای خویش بنشستند در ساعت جعفر یحیی را
دیدند که در آمد و بموضع سلام بایستاد و مردمان پیش او باز دادند
تا سلام کرد و رشید بفرمود تا بنشیند جعفر التفاتی کرد و عبد
الملک و پسرش را بدید و در کذشت و در کوشه تخت که رشید
نشسته بود بنشست و پای از تخت فرو کرد پس روی باستین
بپوشید و با رشید چیزی بکفت رشید سر بجنبانید و باشارت
کفت آری و همچنان ساعتی در بر جعفر میکفت و رشید سر فرو می
آورد پس جعفر التفاتی کرد و حاجب را کفت بکوی تا قاضی
القضات را حاضر کنند و دیکر قاضیان و معدلان مدینة السلام را
همچنین حاجب کسان را بفرستاد تا ایشان را بیاوردند جعفر بحشم

بحاجب اشارتی کرد حالی صد نفر وصیف و وصیفه حاضر آمدند
با صینیها وطبقهای زر و درم وبندقهای مشك معجون بعنبر
وجعفر ابتدا بکرد وکفت بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب
العالمین والعاقبة للمتقین وصلی الله علی محمد خاتم النبیین
وآله الطیبین واصحابه الطاهرین اما بعد امیر المومنین دختر
خویش فاطمه را باحمد بن عبد الملك بن صالح بن علی الهاشمی
برصد هزار دینار تزویج کرد وضامن مهر رشید یا امیر المومنین
چنین هست رشید کفت نعم جعفر روی باحمد آورد وکفت
قبول کردی کفت نعم جعفر کفت خدای تعالی بر امیر المومنین
وبر تو مبارك کناد ای غلام صد هزار دینار بیاور غلام برفت
وحالی صد هزار دینار بیاورد جعفر کفت یا امیر المومنین چنین
کفتند که صد هزار هزار دینار بر عبد الملك دینی واجب است
رای امیر المومنین چنان اقتضا کرد که آن مال از خاصه بسوی
او بدهد واو وام چندان صلت فرماید تا از اصلاح کار خویش
صرف کند ودر مونتها بکار برد ای غلام دو بار هزار هزار درم
بیاور غلام برفت وبیاورد وجعفر آن از پیش رشید بنهاد تا او
بدست خویش بر نیزه بست وجعفر آن بر کرفت وکفت

یا احمد امیر المومنین اعزه الله چنان دید وتوفیق ووثوق
او در هر حال بخدای تعالی باشد که ترا برقه وجزیره ولایت
کند که بتو امید کفایت واداء امانت میدارد خدای تعالی
مبارك کناد احمد برخواست ودست رشید بوسه داد وپدرش
برخواست وفصلی نیکو بکفت در معنی شکر ودعاء رشید
وپدر وپسر باز کشتند وصد هزار دینار وصد هزار هزار درم
ایشان ببردند واحمد بن عبد الملك والی رقه وجزیره وداماد
رشید کشت **حکایت** از مسلم بن الولید الانصاری
روایت کند که کفت وقتی در پیش ام جعفر زبیده بشعر من
غنا کردند زبیده کفت قاتله الله هذا صریع الغوانی واول
کسی که مرا بدین لقب خواند او بود پس از آن این لقب بر من غالب
شد وبعضی چنین کویند که زبیده این لقب او را آن وقت داد
که این قصیده در پیش او بخواندند **مصراع**
اجررت حبل خلیع فی الصبی غزل چون منشد بدینجا رسید که
میکوید **شعر** انا شکوت الیها الحب خفوها
شکوای فاحمر خدها من الخجل زبیده کفت احسن والله هذا
صریع الغوانی پس از آن مرا بخواند وپنج هزار درم بمن داد ومرا

جاسبی نشاند و نام من در آنانک ایشا نزا هر ماه پانصد درم دادی
ثبت کرد واین بعد از ان بود که از نزدیك یزید بن مزید الشیبانی
باز آمده بود روزی قومی از همسایکان نزدیك من آمدند و کفتند
امروز هزار درم ترا روی نموده است کفتم از کدام وجه
کفتند غلامی بجونی متهم کردند و باز داشته و در حبس موی او
سپید شده میخواهند که در خانه امیر و جعفر سخن کویی تا اورا
اطلاق کنند کفتم بکویید تا درم نقد کنند ایشان برفتند و هزار
درم بیاوردند و من دیکر روز نزدیك جعفر بن یحیی رفتم او را دیدم
که بسوی اصحاب حاجات باز داده بودند و بنشسته من
بروی سلام کردم جعفر جواب من باز داد و من بربدیهه
این ابیات بکفتم و برخواندم شعر

حسن ظنی الیك اصلحك الله ‌ ‌ دعانی ولا عدمنا الصلاحا
ودعانی الیك قول رسول الله ‌ ‌ اذ قال مفصحا افصاحا
ان اردتم حوایجا عند قوم ‌ ‌ فتنقوا له الوجوه القباحا
فلعمری لقد تنقبت وجها ‌ ‌ ما به خاب من اراد النجاحا

و پیش ازان جعفر شعر من شنیده بود اما مرا ندیده بود در من
نکرید و کفت ضریع توبی من خجل شدم و کفتم اعزالله الامیر مسلم

مسلم بن الولید الانصاری کفت جعفر مرا بنشاند و حاجتها
مردمان بکذارد و با سرای رفت و یك پیر و چهار جوان
با او در رفتند پس مرا بخواند و با پهلوی پیر بنشاند و خادمی در
آمد و رقعه بجعفر داد و آنرا بخواند و توقیع کرد در ساعت
خادمی دیکر بیامد و طشت و آب بیاورد و جعفر و حاضران
دست بشستیم و مرا چنان درهم افتاد که آن رقعه صاحب
مطبخ نبشته بود و جعفر را از ذوات طعام اعلام داده پس
خوان بنهادند و چندان کاسهای سبز و سرخ و زرد و سیاه
و سپید از الوان کرم و سرد بیاوردند که من دران متحیر
شدم و خادمی کوچك پس پشت جعفر ایستاده و هرچه لقمه
که در دهن نهادی دست برداشتی تا آن خادم انکشت او
بدستارچه دیبا که در دست داشت بستردی چون از طعام
بپرداختیم و خوان برکرفتند و میوه بیاوردند و ازان نیز
تناولی بکردیم و آن پیر مردمی خورد و جوانان که با او بودند
الا اندك چیزی نمی خوردند جعفر دانه انکور برکرفت و بدندان
بکزید و بنهاد و مرا کفت یا ابا مسلم از خربات خویش چیزی بخوان
من قصیده آغاز کردم که اولش اینست شعر

شجانی وابلانی نذکرمن اهوی　　والبسنی ثوبا من الضر والبلوی

جون باخر رسیدم جعفر کفت کداین صفت کی بکردی مرا آرزومند

کردانیدی ای غلام برو وشراب بیاور جون او این بکفت آن پیر

برخاست وبرفت وخادم بیامد بیامد وپیش هریک ازما صینی

بارطلی نبید ورطلی آب بنهاد حاضران شراب دران قدح کردند وبر

دست کرفتند ومن دست بآن نبردم جعفر کفت توجرا نمی کنی

کد دیکران کردند کفتم اعز الله الامیر من ازان هرکز نخورده ام

کفت ویحک یا ابا مسلم جونست کد باین نیکویی وصف آن میکنی

ومارا باخوردن آن میخوانی آنکاه میکویی من هرکز ازان نخورده ام

ما امروز والله که ترا بر شراب اکراه کنیم کفتم سمعا وطاعة

آن کنم کد امیر فرماید جعفر شراب بخورد ودیکران بخوردند جون دور

روان شد جعفر مرا کفت یا ابا مسلم والله کد من امروز کنیزکی بشو

نمایم کد او را درین نزدیکی خریده ام وتو بنزدیک آل یزید مثل او ندیده

باشی والله کد اینان کد خویشان منند او را هم ندیده اند آن مرد جهار

جوان جون سخن او بشنیدند بیرون رفتند جعفر خادم را کفت

بکوی تا بیرون آید خادم برفت وکنیزک را بیاورد بنداشتی که

ماه شب جهارده است کنیزک سلام کرد وجعفر بفرمود تا برکرسی

نشنید ومرا کفت یا ابا مسلم نیک درو تامل کن من درو تامل کردم

همه اعضا واطراف او یکی از دیکر نیکوتر دیدم جعفر کفت

یا مسلم جنو ئی دا دیده نزدیک آل یزید کفتم ایها الامیر بخدای

کد جشم من هرکز ندیده است واکر نه آن بودی کد آن حور بهشتی که

ترنج بیاورد وبپیدر ما آدم علیه السلم داد بر آسمان شده بودی

کفتمی کد این اوست جعفر کفت دبیری هم داند وبفرمود تا دوات

وکاغذ بیاوردند وکنیزک بر نیمه طوماری خطی نیکو بنبشت

کفتم اعز الله الامیر همه اداب درو مجموعست کفت بربط هم داند

زدن وبو صیفه کد با کنیزک آمده بود اشارتی کرد ووصیفه

برفت ودر حال باز آمد وبربطی بیاورد کد بنیکویی جون خداوندش

بود کنیزک آنرا بستد وبنواخت وبرده بزد که من

من هرکز مثل آن ندیده بودم ونشنیده واین ابیات که قایل

آن بودم آغاز کرد وکفت شعر

واذا ما قنعت بالیاس منها　　ادخلت شبهة علی ظنون

في المنی وقعه وان عللتنا　　من هواها ببعض ما لا یکون

ما دعانی الهوی الیک ولکن　　باسم داعی الهوی دعتنی المنون

وبر عقب آن این بیتهای خفیف از کفته من بخواند شعر

اوایل الحب حلاوات | وآخر الحب مرارات
ومشرع الحب دواعی الردی | ومنهل الحب منیات
مثل لی قلبی فابصرته | فکان فیه منک ایات
کم کم اباد الحب من معشر | اضحوا وهم فی التراب موات
ونحن ان دام بناذ الهوی | نموت والله کما مات

جعفر اورا گفت میدانی که قایل این بیتها کیست گفت یا سیدی چنین میگویند که این مردی گفته است از اعراب که اورا صریع الغوانی خوانند جعفر بین نکر بیت وتبسم کرد وکنیزک از شعر من این ابیات برخواند شعر

ایصبر عاشق هجر الحبیبا | اخنّ فواده حبا عجیبا
ولو حملت غیر الصبر قلبی | لکان الصبر فی قلبی غریبا
اهابک ان ابوح بذاک نفسی | واخشی ان سالتک ان اخیبا
واهجرها حمی هجر التجنی | علیه اذا تجنبت الذنوبا

واین ابیات خفیف که هم از گفته منست از پی آن در آورد شعر

خلتها غیر ناعنت | حین بالهجر آذنت
وعدتنا فاخلفتنا | فرنت وآخرنت
عدلت بیننا اللیالی | اساءت واحسنت

تدعی

تدعی الشوق اذ نات | ونجنی اذا دنت
سرنی لو صبرت عنها | فتجزی بما جنت

جعفر گفت احسنت بیا زان کنیزک این ابیات هم که من گفته بودم بخواند شعر

وساحرة العینین رود شبابها | منعمة بیضا طیبة النشر
صیود بعینیها خلوب بدلها | سلوب لالباب الرجال وما تدری
نظرت الیها نظرة فکانما | سقتنی بعینیها سلافا من الخمر
فرحت وفی قلبی من الشوق والهوی | کجمر الغضا لا بل احر من الجمر

واین خفیف هم از شعر من در پی آن بگفت شعر

حسبک من ذمی وبهجتی | فبغضها فی هویک یکفینی
حسبک من تفنید مشهلک | بالیث والاحزان مقرون
مستهتر فی الغنی قد سعه | شوقان من باد ومکنون
لا تعذلینی فی الصبی واقصدی | فلیس ما بی منک بالدون

جعفر گفت احسنت این ابیات که گفته است گفت هم صریع الغوانی راست جعفر گفت ویحک ضریع اینست که پیش تو نشسته است کنیزک گفت حیاه الله وقربه که نیکو گفته است دستوری ده مرا یا سیدی تا اورا بپدری قبول کنم

جعفر گفت اختیار نیکو کردی دستوری دادم پس مرا گفت یا مسلم
آن بیتها که اول روز بعد از سلام خواندی بگوی و من آن
بیتها بدیهه گفته بودم و بر یاد نداشتم بیتی می‌خواندم و می‌ایستادم
تا دیگری با یاد آوردم جعفر گفت یا مسلم چنان گمان می‌برم
که تو این ابیات بر بدیهه گفته بودی گفتم بلی جعفر خادم را
که آنجا ایستاده بود گفت برو چهار درم بیاور و با مسلم ده
من با خود گفتم ای سبحان الله چنین مردی مرا چهار درم میفرماید
خادم برفت و چهار درم نقره مدور مضروب بیاورد و پیش من
بنهاد جعفر گفت یا مسلم اگر تو شعر بیشتر گفته بودی ما ترا
صلت بیشتر فرمودمانی من در ان نقره تامل کردم آنرا هم
بر وجه دینار زده بودند الا آنکه نقش آن ستبرتر بود بر
یک روی آن نبشته بود شعر

واصفر من ضرب دار الملوک — یلوح علی وجهه جعفر

یعنی زری زرد از سرای ضرب پادشاهان که نام جعفر
بر روی او می درفشد و بر دیگر روی نبشته بود شعر

یزید علی مائة واحد — اذا ناله معسر ابسر

یعنی بر صد دینار یک دینار افزونست چون درویش آنرا

ضرب سکه بنام جعفر مطلب

بیابد توانگر شود من چون نقش آن بخواندم بدانستم که آن
چهار نقره چهارصد دینار و چهار دینار است پس مرا گفت
یا مسلم چه حاجت داری گفتم غلامی را بتهمت باز داشته‌اند
و خواستم که قصه بگویم جعفر گفت سخن دراز مکش که اگر آن غلام
کشنده عثمان بن عفانست ما او را بسوی تو اطلاق کنیم نام
او چیست گفتم فلان جعفر نام غلام بر رقعه بنوشت و بخادم
داد و بفرمود تا دستی جامه همچنانکه او پوشیده بود بیاوردند
و در من پوشانیدند و دو خادم با مجمرهای عود و تورغا لیه
بیامدند و مرا مانند پاره مشک کردند و در حال خادم بیامد
و رقعه بجعفر داد بخواند و مرا گفت یا مسلم آنکس که تو شفاعت
میکردی بر در است چون دستوری رفتن یابی او را با خود ببر
برخواستم و او را دعا گفتم پس گفت یا مسلم این کنیزک هم
شعر گوید با او مطارحه بکن من با خود گفتم که این زنی است
و مگر بشعر متین قیام نتواند کردن این مصراع بگفتم مصراع
رخاص یا مولاه مولاها — کنیزک بربط می زد در حال
گفت مصراع یا زینة الدنیا ومنآها — من گفتم مصراع
بنظر مولاها الی وجهها — او گفت مصراع

فعل ما بعثتم مولاها   ناده بیت بگفت هرچه بیتی من بگفتی
بیش از آنکه من تمام بخواندمی او بیتی بخوانده بودی گفتم اعز الله الامیر من
سی و سیم ابیست سال مقام کرده ام و از آن اعراب هیچ کس را ندیده ام که
باین زودی شعر گفت خدای امیر را بقا و جمال او برخورداری دهاد
جعفر گفت یا مسلم هر وقت که خواهی بغلام برو کنیزک برخواست
و گفت امیر دستوری دهد که بجای پدر میرقی کنم گفت دستور
دادم کنیزک و صیفه را گفت یا ظریفه آن سفط عطر و نور ها
و آن تخته جامها که فلان جای نهاده است و یا پدرمن بیر بیش مرا گفت
یا ابیه و صیفه هم ترا که کنیزکی لطیف و سبک روح است
جعفر گفت ای غلام اسب او بیاورند گفتم اعز الله الامیر من پیاده ام
الا بر اشهب پدر ما آدم علیه السلم جعفر بخندید و گفت ما ترا بر نشانیم
استری بسوی او زین کنید گفتم اعز الله الامیر استر با ستور
داری و مونتی محتاج باشد بخندید و گفت ستور دار و مونت با او
باشد من از نزدیک او بیرون آمدم با چهار صد و چهار دینار و
خلعتی و وصیفه و استری با زین و لگام و بنک و با سفطی که
هشتاد و هشت دانه مروارید و سیصد و چهار مثقال زر در آنجا
بود و با تختی جامهای قیمتی بربط و در دست بس آن مرد را که شفیع او

بودم بمن تسلیم کرد و باز گشتم والسلام **حکایت**
معبد صغیر حکایت کرد و گفت من خدمت برامکه کردمی و پیوسته
با ایشان بودمی روزی در سرای خود نشسته بودم یکی در من بکوفت
غلام برفت و باز آمد و گفت مردی از اهل مروت بر در است
و دستوری میخواهد تا در آید من دستور دادم جوانی در آمد
که من هرگز نیکو روی تر از و ندیده بودم الا آنکه اثر بیماری بر و
ظاهر بود گفت مدتی است تا میخواهم که ترا به بینم و بتو راه
نمی یافتم اکنون بیامدم و بتو حاجتی دارم گفتم بگوی
جوان سیصد دینار بیرون آورد و پیش من بنهاد و گفت خواهم
که این قدر از من بپذیری و دردی بیت که من گفته ام لحنی بکنی
و بسوی من بگوی گفتم بیتها بخوان آن جوان این
جون این دو بیت بخواند **شعر** والله یا طرفی الجانی علی بدنی
لتطفئن بدمعی لوعه الحزن   اولا بوحن حتی یحجبوا سکنی
فلا اراه و لو ادرجت فی کفنی   من آن را لحنی بکردم و بسوی او بگفتم
مرد بیهوش شد تا من چنان گمان بردم که بمرد پس با هوش آمد
و گفت فدای تو بادم آن صوت دیگر بار بگوی گفتم ترسم که بمیری
گفت من بدبخت تر از آنم که تو می پنداری و تخضع و تضرع میکرد

تا دیگر بار آن صوت بگفتم مرد سخت تر از اول بیفتاد تا گفتم جانش
بگلو برآمد چون اندک مایه هوشی یافت من دینارها باو دادم
و گفتم زر خود باز گیر و از نزدیک من برو که حاجت تو بگذاردم
و آنچه بخواستی بیافتی و من نمی خواهم که در خون تو شریک باشم گفت
مرا بزر حاجت نیست و این و هم چندین تراست و سیصد دینار دیگر
بیرون آورد و گفت آن صوت یکبار دیگر بگوی و از من فارغ شدی
گفتم لا والله بنگویم الا بچند شرط گفت چیست گفتم آنک
اینجا بایستی و طعام من بخوری و قدحی چند نبید آشامی تا آن کنی
تا دل تو سخت تر کند و پاره ساکن تر شوی پس قصه خود با من بگوی
گفت چنین کنم من دنانیر از وی بستدم و بگفتم تا طعام و شراب
بیاوردند جوان اندک چیزی از آن بخورد و از شراب قدحی و من شعر
چیزی لیکن هم در آن معنی بسوی او غنا میگفتم و او شراب میخورد
و می گریست پس گفت اعزک الله الشرط من صوت او بگفتم و او در آن
میان می گریست و می نالید من توقف میکردم تا شراب در وا اثر کرد
و دل او قوتی یافت و اندک سکونی گرفت پس صوت او چند بار مکرر
کردم و گفتم اکنون قصه بگوی گفت من مردی ام از اهل مدینه
روزی با جوانی چند از اقران بر سبیل نزهت بظاهر شهر شده بودم

که عقیق بیامده بود زنان جوان را دیدم که هم بتماشا بیامده
و بر یک جانب ما بنشستند از قضای بد چشم من بر یکی از ایشان افتاد
پنداشتی قصب درختی است که شب نم بر وی آمده باشد و هیچ باز
چشم برهم نمی زد لاجال آنکس که در وی نگریدی بمردی ما بسیار بنشستیم
و ایشان هم بنشستند تا مردمان پراکنده شدند و ما نیز باز گشتیم
و از آن زن جراحتی در دل ما بماند که هرگز بهتر نشود من شکسته تن
و خسته دل با خانه آمدم و دیگر روز با کنار عقیق رفتم هیچ کس را
آنجا نیافتم و اثر آن زن ندیدم پس از آن در کوچها و بازارهای مدینه
تتبع او میکردم پنداری زمین او را فرو برد من بیمار شدم چنانکه
اهل و خویشان از کار من نا امید شدند روزی دایه که مرا بود با من
خالی کرد و از حال من پرسید من قصه با او بگفتم گفت دل فارغ دار
که ترا هیچ باک نیست این وقت ایام ربیع است و امسال سالی بارنده
است و دور نباشد که باران بیاید و عقیق دیگر باره برود و مردم
بیرون روند و چون زنان بنظاره آیند من آن زن را طلب کنم
و بر پی او بروم تا حال بدانم پس از آن میان تو و او درهم بندم و سعی
کنم تا او را بتو دهم نفس من بسخن دایه اندکی بیارامید و قوت
گرفت و هم در آن روزها باران بیامد و عقیق برفت و مردمان

بیرون شدند و من با دوستان برفتم و هم آنجا که بار اول نشسته بودیم
بنشستیم آن زنان در حال بیامدند بنداشتی ما و ایشان اسبانیم
که روز گرو بدوانند تا کدام سبقت کند من بدایه اشارت
کردم و آن زن را باو نمودم و دایه از ما و ایشان برگشت و پشت
من روی بدوستان خود کردم و گفتم نیکو گفته است شعر
ورمتنی بسهم اقصد القلب وانثنت وقد غادرت جرحا به وندوبا
یعنی مرا تیری زد که دل من بشکست و بازگشت و در دل من جراحتی
بگذاشت زن با همراهان خود نگریدو گفت بلی نیکو گفته است
و انگه جواب او گویند هم نیکو گوید شعر
بنا مثل ما تشکو فصبرا لعلنا نصادف ما یشفی السقام قریبا
یعنی بما همانست که تو از آن می نالی صبر کن تا مگر روزی چیزی
یابیم که بیماری ما را شفایی باشد من جواب او ندادم از بیم آنکه
نباید که چیزی از من ظاهر شود که مرا و او را رسوا کند و از آنجا
بازگشتیم و دایه من بر اثر او برفت تا خانه او معلوم کرد و باز نزدیک
من آمد و دست من بگرفت و نزدیک آن زن رفتیم و یکدیگر را
بدیدیم و هر وقت زیادتی در بوده میکردیم تا کار ما ظاهر
شد و اهل او او را از من باز داشتند و پدرش کار بر و سخت

گرفت و بر و دست نمی یافتیم نزدیک پدر خویش رفتم و از عشق
خویش با او بنالیدم و از و درخواستم تا او را بسوی من خطبه
کند پدرم برفت و مشایخ قبیله را نزدیک پدر او برد و خطبه
او بکردند پدر زن گفت اگر این خطبه با بتدا کردی پیش از آنکه
کار او چنان مشهور شد من حاجت او روا کردمی ولیکن پسر
تو دختر مرا فضیحت کرد من سخن مردمان در حق او تحقیق نتوانم
کردن اکنون یکبارگی از کار او نومید شده ام و دل از جان
خود برگرفته معید گفت از و پرسیدم که خانه تو کجاست جوان
بگفت و میان ما معاشرت بدیدار آمد در آن روز بجای جعفر
یحیی بشراب بنشسته بودم نزدیک او رفتم و اول صوتی صوت
و شعر آن جوان بگفتم جعفر بران طربی عظیم کرد و گفت و یحك
این صوت تو از کجا آورده من قصه آن جوان با او بگفتم جعفر
بفرمود تا جوان را در ساعت حاضر آوردند و آن حکایت از و
باز خواست جوان حال خویش از اول تا آخر بگفت جعفر
گفت در ذمت منست که شما را بهم رسانم جوان دلخوش
آن شب با ما ببود و بامداد جعفر نزدیک رشید رفت
و آن حدیث با او بگفت رشید تعجب کرد و بفرمود تا مرا وجوان را

حاضر کردند و آن صوت از من درخواست و من بگفتم و رشید
بران شراب خورد و حدیث جوان بشنید و در وقت بفرمود تا
بعامل مدینه در احضار پدر و دختر و خویشان او نامه نوشتند
و مدت قطع مسافت بیش نگذشت که ایشان را بیاوردند
و رشید فرمود تا پدر دختر را بحضرت آوردند و دختر را بسوی
آن جوان از وی بخواستند و هزار دینار بمهر دختر و دو هزار
دینار بسوی نفقهٔ راه و جهاز بدو دادند و رشید جوان را
هزار دینار داد و مدتی بعد از آن از جملهٔ ندیمان جعفر بن
یحیی شد و جعفر هر وقت او را مالهای وافر میداد و اقطاع
کرامایه او را ثبت کرد **حکایت** حماد بن اسحق موصلی
از پدر خویش روایت کند که چون رشید بعزم حج به بصره
رسید من با او بودم روزی جعفر بن یحیی مرا گفت یا ابا محمد
اینجا مرا کنیزک نیکوروی و خوش گوی صفت میکنند که بمیفروشند
و میگویند که خداوندش میگوید او را الا در سرای خویش عرضه
نکنم و من عزم کرده ام که پنهان برنشینم و بروم و او را ببینم تو با من
مساعدت میکنی گفتم سمعاً و طاعةً چون وقت نماز پیشین
رسید نخاس بدر سرای جعفر آمد جعفر مرا از حضور نخاس

خبر داد و نزدیک او رفتیم و او با طیلسان و عمامه و نعلین عربی
برنشست و مرا بفرمود تا همان لباس بپوشیدم و هر یک بر خر مصری
نشستیم و بمیان راه برفتیم و هیچ کس ما را نشناخت تا بدر سرای
رسیدیم ایوانی بلند برکشیده که دلیل بود بر آنکه سرای صاحب
نعمتی بوده است نخاس در سرای بکوفت جوان نیکوروی جامهٔ ژنده
پوشیده و اثر درویشی و بی برگی بر وی ظاهر گشته بیرون آمد
و گفت درآیید ای سادات ما در سرای رفتیم دهلیزی بشولیده
دیدیم و سرای فراخ سقفها بشکافته و در دهلیز خانهٔ دربسته
جوان در خانه رفت و پارهٔ حصیر خلق بیرون آورد و بگسترد
و ما بر وی بنشستیم نخاس او را گفت کنیزک را حاضر کن که
مشتری حاضر آمده است جوان در رفت و کنیزکی بیرون
آمد هم با آن پیراهن که جوان پوشیده بود و بربطی بر دست گرفته
و با آن ستبری و درشتی که پیراهن بود از غایت حسن
و جمال پنداشتی در میان حله و زیور است جعفر او را بفرمود
تا سرودی بگوید و بربطی بزند کنیزک بربط بمالید و این
صوت بگفت **شعر** ان یمس حبلك بعد طول تواصل
خلقا و یصبح بینکم مهجورا فلقد اراني والجدید الی بلی

دهرا بوصلك فانعًا مسرورًا   جدلا بما لی عندکم لا ابتغی
بدلا بوصلك صنله وعشیرا   کنت المنی واعز من وطی الحصی
عندی وکنت بذاك منك جدیرا   پس کریستن چنان برو غالب
شد که اورا از غنا باز داشت واز خانه نیز آواز کریستن جوان
بیرون آمد و کنیزك برخاست و برفت و با آن پیراهن بیز درمی آمد
تا درخانه رفت و هردو فریاد و کریستن و زاری برآوردند پس از
ساعتی آواز ایشان بنشست و ما کمان بردیم که مکر بمردند و خواستیم
که باز کردیم جوان هم با آن پیراهن بعینه بیرون و کفت ای مهتران
مرا بهر چه کویم و کنم معذور دارید جعفر کفت هرچه
خواهی بکوی که تو معذوری کفت خدایرا بر شما کواه میکیرم
که این کنیزك لوجه الله تعالی آزاد کردم و از شما در می خواهم
تا اورا بنکاح بمن دهید جعفر از سخن او متحیر شد که طمع داشت
که کنیزك را بخرد روی با کنیزك کرد و کفت تو چه میکویی می
خواهی که تا بزنی بوی دهیم کنیزك کفت خواهم جعفر مهر
مقرر کرد و خطبه بخواند و کنیزك را بجوان داد پس با جوان
کفت ترا چه برین داشت که اورا بزنی کردی جوان کفت قصه
درازست اکر نشاط استماع کنی بکویم جعفر کفت کمتر ازین

بناشد

بناشد که سخن تو بشنویم مکر دین که کردی ترا معذور داریم
جوان کفت من فلان بن فلان بصریام و پدرم مردی از وجوه
و توانکران اهل این شهر بود و مرا بکتاب فرستاد و این کنیزك
کودکی بود از آن مادرم همزاد من و مادرم هر روز اورا با من بکتاب
میفرستاد تا هرچه مرا می آموختند او نیز می آموخت و با من بسرای
می آمد چون بالغ شد اورا از مکتب باز کرفتند و غنا بیاموختند
و من از دوستی که اورا میداشتم هرچه او می آموخت من از وی
آموختم و دوستی او در دل جای کرفت و چون بحد بلوغ رسیدم
بیشتری از وجوه و اهل بصره بسوی دختران خویش خطبه
من کردند و پدر مرا در مناکحت مخیر میکرد من کفتم ای پدر
من رغبت تزویج ندارم و روی بتحصیل ادب آوردم و در نعمت
پدر بخوشی روزکار میکذاشتم و بسبب آنکه دل من با این کنیزك
مشغول بود تعرض کارهای که جوانان کنند نمی کردم و رغبت اهل
شهر در من هر روز می فزود و می پنداشت که عفت من از صلاح
است و نمی دانستند که بسبب عشق این کنیزست وانکه رغبت
من از وی بجای دیکر نمی رود و کنیزك در غنا باین حذاقت
رسید که بشنیدید و مادرم نمی دانست که از وی در دل من چه غم ا
بیت

بکجا عزم کرد که او را بفروشد من بهلاک خود یقین شدم و از حکم
اضطرار احوال خویش براستی با مادر بگفتم و مادر با پدرم بگفت
و رای ایشان بر آن قرار گرفت که کنیزک را بمن بخشیدند و چنانکه
اهل بیوتات دختران خود را جهاز کنند او را جهاز کردند و عروسی
نیکو بساختند و من در خوشترین عیشی با او بگذاشتم پس بمدتی
پدرم بمرد و من کدخدایی نمی‌دانستم و تدبیر معیشت بصواب
بجای نمی‌آوردم و دست در شراب خوردن و کنیزکان نشاندن
کشیدم و هر روز پنجاه دینار و زیادت بمطربان میدادم تا نعمت
من تلف شد و حال درویشی بآن رسید که سرای ببایست شکافتن
چنانکه شما می‌بینید و انقاض آن بفروختن و چند سالست
تا حال من چنین است و درین وقت شنیدم که امیرالمؤمنین و وزیر او
جعفر بن یحیی و بیشترین اهل دولت به بصره رسیدند کنیزک را [گفتم]
یا اخی جوانی تو میرود و عمر تو در تنگ حالی میگذرد و
بخدایی که من اینک میگویم بسوی خود نمیگویم زیرا که میدانم که هر
وقت از تو مفارقت کنم جان از من مفارقت خواهد کردن
ولیکن هلاک خویش اختیار میکنم تا تو بنعمت و رفاهیت رسی
دستوری ده تا ترا بفروشم مگر یکی از ارکان دولت ترا بخرد

و تو در نعمت افتی و اگر من بمیرم آرزوی خود اینست و هر دو
ازین شقاوت باز رهیم پس اگر خدای تعالی حکم دیگر کرده
باشد و اجل من دیر نرسیده بقضا رضا دهم و بران صبر کنم
و بهای تو روزی چند بسر آورم کنیزک بگریست و جزع کرد
پس گفت چنانکه صواب می‌بینی میکن من بر این نخاس رفتم و او را
بر کار خود مطلع کردم و او غنای این کنیزک در دور کار نعمت من
شنیده بود و حال من و او شناخته نخاس را گفتم که من او را الا
نزدیک خود عرضه نکنم که او هرگز پای براستانه سرای ننهاده است
و باین آن میخواستم تا مشتری تنها او را ببینند و ببازار و سرای
مردمان نرسد و دیگر آنکه بیرون این پیراهن که پوشیده بودیم
جامهٔ دیگر نداشتیم و دیرگاه هست تا این پیراهن میان ما
مشترک گشت هر وقت که من بیرون روم تا قوتی بجویم این پیراهن
بپوشم و او ازاری در خود پیچد و چون من با خانه آیم پیراهن
او بپوشد و من ازار در خود پیچم چون شما بیامدید تا او را ببینید
و او بیرون آمد و شما را سرود گفت مرا از بیم فراق او کار عظیم
پیش آمد و بگریستم و او در خانه آمد و مرا گفت یا هذا چه عجب
است که تو از من ملول شدی و فراق من اختیار کردی و اکنون

کخریدار باسر من آمد چندین بر من می کریی کفتم یا هذا والله که
فراق جان بر من آسان تر است از فراق تو اما من چنان خواستم
که تو از رنج برهی کفت والله یا مولای چنانکه تو خداوند منی
من خداوند تو بودی هرکز ترا نفروختمی واکرچه از کرسنکی
بمردمی تا بیرون مرک ما را چیزی از هم جدا نکردی من کفتم اکنون
هیچ چیز نیفتاده است خواهی که صدق سخن من بدانی کفت
خواهم کفتم چه کویی در آنک این ساعت نزدیک مشتری روم
و ترا پیش او آزاد کنم و هم حالی بزنی کنم و با تو هم برین حال
عمری می کذارم تا آن وقت که خدای تعالی ما را فرج فرستد
بصنعی که با ما را ببرک راحت دهد کفت اکر راست میکویی برخیز
و همچنین کن که مراد من الا این نیست من بیامدم و این که شما
بدیدید بکردم چشم دارم که مرا معذور دارید جعفر کفت معذوری
و برخاست و من و نخاس برخاستیم چون خران پیش ما آوردند
تا برنشستیم من پیش جعفر رفتم و کفتم ای سبحان الله چون تو یی با این
جود و سخاوت مکرمتی چنین می بینی و فرصت در آن نکاه نداری
والله که دل من باری بسوی این جوان و کنیزک بسوخت جعفر کفت
ویحک که دل من والله همچنین است ولیکن خشم آن کنیزک کران کنیزک

که از من فوت شد مرا از کرم منع کرد کفتم پس رغبت بثواب کجا
باشد جعفر کفت راست میکویی والله و نخاس التفاتی کرد
و کفت در آن وقت که من برنشستم آن خادم چند مال بتو داد تا
در بهای کنیزک بدهی کفت هزار دینار جعفر کفت کجا ست
نخاس کفت غلام من دارد جعفر مرا و نخاس آن مال برکیرید و ببرید
را کفت
و بآن جوان دهید و او را بکویید که بسوی خود آبی و جامه بخرد
و فردا نزدیک من آید تا بجای تو احسان کنم و ترا خدمتی فرمایم
من کریان باز نزدیک جوان آمدم و او را بکفتم خدای تعالی ترا
فرج داد آن مرد که از نزدیک تو بیرون رفت وزیر جعفر بن یحیی بن
خالد بود و ترا این مال ببخشید و چنین و چنین کفت مرد از هوش
برفت چنانکه من کفتم که بمرد پس با خود آمد و جعفر را دعا کفت
و شکر کرد من برنشستم و براندم تا در جعفر رسیدم و خبر جوان
با او بکفتم جعفر خدای را جل و علا بران توفیق که او را داد حمد
و سپاس کرد و بسرای آمد و من با او بودم چون نماز شام آمد
نزدیک رشید رفتیم خبر آن روز از جعفر پرسیدن کرفت و
جعفر در کارهاء سلطانی با او میکفت پس در غیر آن با او مفاوضه
کرد تا حدیث جوان و کنیزک برو خواند رشید کفت آنکه تو در حق

ایشان چه کردی جعفر حدیث رز که بدو فرستاده بود بگفت رشید
رای او صواب شمرد و گفت آن جوائز ا بورق سلطانی برسم خداوندان
نعمت توقیع تو پس یعنی درهم ماهی دویست و پنجاه دینار و بیش
ازان هر احسانی که خواهی بجای او میکن دیگر روز جوان
نزدیک من آمد بر اسبی نشسته با جامه نیکو و هیاتی زیبا
مرد برا دیدم شیرین و تمام ادب او را با خود بنزدیک جعفر بن
یحیی بردم و بمجلس او بنشاندم و جعفر بفرمود تا هر وقت که حاضر
آید حاجبان او را منع نکنند و او را در جمله حاشیه خویش مرتب
کرد و توقیع که خلیفه فرموده بود باو داد و از جهت خود هر ماهی
صد و پنجاه دینار بآن اضافت کرد و حدیث او در بصره شایع شد
و هیچ کس از اهل طرف و غزل بنماند الا او را هدیه نیکو فرستاد
و چون ما از بصره بیامدیم آن جوان خداوند نعمتی تمام شده بود

حکایت عبدالملک بن قریب الاصمعی گفت وقتی
ملازم درگاه رشید بودم و حال من از فاقه و درویشی بجای رسیده
که بیم بود که از درویشی هلاک شوم و از ناامیدی در ضلالت
افتم پس عاقبت صبر یاد کردم و گفتم مگر خدای تعالی فرج فرستد
و اتفاقی محمود افتد که حال من بدان اصلاح پذیرد و بروز آنجا

مقیم

مقیم می بودم و بشب با پاسبانان مسامرت میکردم و در
انتظار فرج و طالعی سعد روزگار میگذاشتم شبی دران وقت
که مردم بخواستند رفتن حاجبی از سرای بیرون آمد و گفت
بر درگاه کسی هست که شعر نیک داند گفتم الله اکبر رب
مضیق فکّه التیسیر یعنی بسیار کارهای تنگ شده که
اسباب ساخته شود و آنرا بگشاید اینک منم آن مرد حاجب
بیامد و دست من بگرفت و گفت درو که اگر ترا اسعادتی
نهاده است این ساعت رای تو صواب شمرند امشب آن شب است
که عروس توانگری در کنار تو نشانند من گفتم بشرک الله بخیر
و در رفتم رشید را دیدم در صفّه نشسته و خادمان بر سر
او ایستاده و جعفر بن یحیی برمک دست او و حاجب گفت آنجا
که دانی او از سلام با ایشان رسد بایست و سلام کن من سلام
کردم رشید گفت اگر از خویشتن حسن هیبت و روعت می نمای
اندکی باز پس رو من با خود گفتم این فرصتیست که اگر بسبب ازمن
فایت شود در مدت عمر ازان عوض میسر نگردد و تا آن وقت
کس گوش من محکم کند این حسرت با من بماند گفتم شجاع کرم
امیر المؤمنین و بها و بزرگواری او هر کس که بجمال او نگرد از رنج

وغم دل زنهار دهد امیر المومنین بپرسد تا من جواب دهم
یا من ابتدا کنم وصواب کویم جعفر بن یحیی در من نکریست و تبسمی
کرد وکفت اختیاری نیکو کردی ومیدانم که نیك مبتدئی پس کفت
پس کفت تو شاعری یا راوی کفتم راوی کفت روایت شعر که کنی
کفتم هر شاعری که جدّ وهزل کوید ونیکو کوید جعفر این مثل
بکفت اَنصَفَ القَارَةَ مَن رَامَاهَا پس کفت معنی این کلمه
چیست کفتم این را دو وجهست یك آنست که نعمان که ملوك یمن
بودند دعوی کردندی که در لشکر ایشان تیراندازانی که تیر ایشان
الّا بر حدقهٔ خصم نیاید وآن قبیله را قاره کفتندی یکبار ملك در صوف
براسبانی نشسته که از فرح ونشاط کف از دهن می انداختند سواری
بیرون آمد فلا فهاء کفتند انصف القَارَةَ مَن رَامَاهَا واین کلمه مثل
شد ودیکر وجه آنست که بزبان کروهی دیکر از عرب قاره کوه بلند
بالای مرتفع را کویند وهر که با فعال خویش در علو وارتفاع با کوه
نورد کند همچنان باشد که با او تیر انداخته باشد ومن پسندادم که این
معنی درستست زیرا که مرامات چون مطاعات باشد ومطاعات
آن باشد که قدحی میکیرد وقدحی میدهد پس برین موجب مرامات
آن باشد که او تیری بکوه می اندازد وکوه تیر با و می اندازد واین محال

باشد جعفر کفت صواب کفتی اکنون بکوی تا از اشعار دو یه
وعجایب چیزی روایت کردهٔ کفتم بیشتری کفت این شعر بخوان که
میکوید که **مصراع** اِرقِنِی طارِقٌ هَمٍّ طارِقًا من ابتدا کردم
وچون اسب نیك بدان میکذشتم وچون بمدح بنو امیه رسیدم
عنان زبان بپیچیدم وآنرا با مدح ابو جعفر منصور کردانیدم
ودروغی که او در حق بنو امیه کفته است در وصف
بزرکواری منصور بخواندم جعفر کفت بارَكَ الله علیك چون
تو بی اهل چنین موضع باشد پس هرون الرّشید بمن نکریست وکفت
از شعر علی بن الرّقاع چیزی دانی کفتم بیشتری کفت این قصیده
بخوان **مصراع** بانَت سُعادُ واخلفت میعادها من آنرا
چون باد میخواندم جعفر کفت بسا کنی بخوان که از ینجا الّا تو انکو
باز نکردی رشید کفت ای جعفر چون شعر بر من قطع کردی سوکند
خوردم که در جایزهٔ او با من شریك باشی اصمعی کفت من بآن سخن
دلخوش شدم وکفتم چرا لباس تکبّر بر همهٔ عرب نپوشم وخلیفه
ووزیر را می بینم که در موافقت من وتوددّ میکنند رشید تبسّمی
بکرد وکفت قصیده تمام کن من تمام بخواندم رشید کفت
از شعر ذو الرّمه چیزی روایت کردهٔ کفتم بسیار آن قصیده

بخوان که مطلعش اینست مصراع امن حذر الهجران قلبك یطمع
کفتم این قصیده عروس شعر اوست رشید کفت دامادش کدامست
کفتم این قصیده که کفته است شعر ما بال عینك منها الماء ینسکب
کفت بخوان من آن قصیده ابتدا کردم تا اینجا رسیدم که ذو الرمه
صفت شتر خویش میکند جعفر کفت امشب مسافره ما بصفت
شتری کرکن بزبان خواهی آوردن رشید کفت خاموش که این
شتر است که تاج ملك از سر تو بر آورده است و ترا از مغز خویش
برانکیخته و تو و قوم ترا امروز از پوست آن شتر تازیانها ساخته اند
و هر کرا خواهید بآن می زنید جعفر کفت الحمد لله که من باری بی
کناهی عقوبت خویش بیافتم رشید کفت درین سخن هم خطا کفتی
اکر کفتی استعین بالله صواب بودی زیرا که حمد خدای در نعمت
کذارند و در سختیها با و استعانت کنند پس مرا کفت یا عبد
الملك من از خود این ساعت ملالتی می یابم و جعفر نزدیك تو مهمانست
پس جعفر را کفت ای برادر امشب با او مسافرت کن و فردا بامداد
رضای خادم ببین تا سی هزار درم باو رساند رشید این بکفت
و برخاست و من نعلین پیش او بنهادم و خادم پاشنه نعلین در پای
او راست میکرد رشید کفت آهسته باش که پای من ریش کردی

جعفر

جعفر کفت قاتل الله العجم اکر بجای نعلین کفشی سندی
بودی امیر المؤمنین را این رنج نرسیدی رشید کفت نعلین من
و پدر من اینست ای جعفر میکویم خود را بچیزی میاور که آنرا کراهیت
داری چون رشید برفت جعفر کفت این مجلس امیر المؤمنین است
و اکر روا بودی که من اینجا همان فرمودمی که او فرموده است ترا سی هزار
درم دادمی ولیکن ترا بیست و نه هزار درم فرمودم بامداد این مبلغ
قبض کن و ملازم خدمت باش اصمعی کفت دیکر روز نماز پیشین
بمن پنجاه و نه هزار درم رسید و توانکر شدم و درکاه ایشانرا
لازم کرفتم و آن درویشی زایل شد

حکایت

ابرهیم موصلی کفت روزی رشید مغنیان را اجازت داد
تا با خانها روند جعفر بن یحیی مرا کفت اکنون از دو کار
کدام دوستر داری آنکه بوعده خویش وفا کنم و ترا مالی تمام
بخشم یا ترا هزار هزار درم کسب کنی راه نمایم کفتم آنکه مرا
بچیزی چنین هدایت کنی که آن بجای عطای نیکو باشد
کفت بدانك امیر المؤمنین شعر ذو الرمه یاد دارد پنداری در
ایام کودکی یاد کرفته است و آورد آن شعر خوش می آید و آنرا برهم
شعرا ایثار میکند و چون دران غنائی شنود طرب او بان از غنای

شعری که یاد ندارد زیادت می باشد پس ازین چون تو غنا کنی
واورا جایزه فرماید بر دو پای بایست و زمین پیش او بوسه ده و اورا
بکوی یا امیر المومنین مرا بیرون ازین جایزه حاجتی هست که
امیر المومنین آنرا روا کند مرا بجای همه فایده باشد
وامیر المومنین را هیچ مضرتی نکند او کوید چیست آن
تو کوی اقطاعی میخواهم بر امیر المومنین سهل و آسان که آنرا
قیمتی نه هست ونه کس را ازان منفعتی چون اجابت کند کوید
که چیست آن تو کوی شعر ذو الرمه که هرچه ازان اختیار کنم
آنرا صوتی بنهم و در خدمت امیر المومنین میکویم و دیکر
مغنیان با من دران مداخلت نکنند زیرا که من شعر او دوست
دارم و آنرا نیکو شمرم و نخواهم که غیری آنرا بر من منقص
کند یا ابرهیم باید که درین وثیقتی از و بستانی ابرهیم کفت
من آن از جعفر قبول کردم و جعفر مرا جایزه عظیم فرمود و
دیکر روز که مرا پیش رشید بردند برخواستم و چنانکه جعفر
فرموده بود بکردم خرمی در روی رشید بدیدم کفت
شططی نخواستی آنچه خواستی ترا اقطاع کردم مغنیان
وحاضران از سخن من بخندیدند و کفتند اقطاعی کران خواستی

ورشید هیچ نمی کفت من کفتم یا امیر المومنین دستوری
دهی که برین وثیقتی بود کفت چنانکه خواهی وثیقت
بستان کفتم بحق و عظمت خدای تعالی و بحق رسول صلی
الله علیه و آله و بحق تربت امیر المومنین مهدی که مرا وثیقتی
دهی بآنک سوکند خوری که هیچکس دیکر را ازین مغنیان
بر شعر ذو الرمه عطا ندهی رشید سوکند خورد مغلظه
که هیچکس را از ایشان بر شعر ذو الرمه جایزه ندهد
ومبرت نکند و غنای او دران نشنود من اورا شکر کردم
وزمین پیش او ببوسیدم و بیرازان حد صوت و زیادت
در شعر ذو الرمه بکردم که هرچه رشید یک صوت
ازان بشنیدی در طرب آمدی و ساعت بساعت طرب
او می فزودی و مرا صلت و جایزه میدادی آن روز بیرون
از من هیچ مغنی از و انتفاعی نیافتی تا هزار هزار درم از و
بیافتم و آن همه از جعفر بن یحیی میدانستم

حکایت

از ابرهیم بن مهدی روایت کنند که کفت وقتی با رشید
برقه بودیم یک روز بوقت صبح رعد در پیوست و باران
در ایستاد و ما نشسته بودیم که رشید آن روز بیاد فرزندی

که او را سحر میگفتند خالی خواهد بودن هریك در منزل خود
بنشستیم و بکار خود مشغول شدیم دیگر روز رشید کس فرستاد
و ما را همه بخواند و از ما هر یکی بپرسید که دی چه میکردیت
و در چه بودیت و ما میگفتیم تا نوبت بجعفر بن یحیی رسید از و
بپرسید گفت بوزکار اعمی و بوصدقه نزدیك من بودند
و هرچه بوزکار صوتی ابتدا کردی هنوز از آن فارغ نشده
بودی که بوصدقه فرا زو بستدی و چون دور به بوصدقه رسیدی
همان صوت باز گفتی و حکایت و حرکات و شمایل بوزکار
باز کردی و بوزکار حسن آن می یافتی و از خشم آن بگردی و بوصدقه را
دشنامهای فاحش دادی تا آن وقت که ملول شد و بوصدقه
او را جواب نمی داد و دست از عبث با او نمی داشت و من از ایشان
می خندیدم تا شراب در ما اثری بکرد و ما را از بازی بوصدقه
با بوزکار ملال گرفت من بوصدقه را گفتم دست ازین هرزه
بدار و بسر غنای خود رو و بوصدقه صوتی در رمل از صنعت
خویش بگفت و مرا یا امیرالمؤمنین چنان در طرب
آورد که از مدتی باز مثل آن یاد نمی دارم و آن صوت اینست

شعر

فتنتی

فتنتی بفاحم اللون جعد ... و بثغر کأنه نظم در
و بوجه کأنه طلعة البد ... ر و عین فی طرفها نفث سحر

گفتم احسنت والله یا ابا صدقه من هنوز این کلمه بنگفته
بودم که او گفت یا سیدی سرای بنا کرده ام و هرچه داشتم
بر آن بکار بردم و هیچ چیزی ندارم که آن را فرشی بخرم سرای
مرا فرشی فرمای که خدای تعالی ترا در بهشت هزار قصر بیاراید
من خود را از سخن او غافل ساختم و او دیگر بار با سر غنا رفت
من متعمدا گفتم احسنت تا او با سر سؤال رود و من با سر تغافل
روم او با سر حدیث فرش رفت و من جواب او ندادم گفت
یا سیدی ترا این تغافل از که باز حاصل شده است بخدای
و بحق پدر تو که سخن مرا جواب دهی و اگرچه بدشنام باشد
من روی بدو آوردم و گفتم والله که تو بغیض کسی ای
خاموش باش ای بغیض و با سر سؤال مرو و دست از آن بدار
بوصدقه را دیدم که از پیش من بجست و برفت و من پنداشتم
که بحاجتی بیرون می رود بنگریدم جامه خود برکشیده بود
و برهنه شده و زیر آسمان بایستاده و باران در سر او می آمد و او
سر بر می آورد و میگفت ای بار خدای تو میدانی که من مرد مطربم

نوحه کونیم و این جعفر که تو او را بر کشیده و مرا بدو چنین محتاج
کردانیده بنده نیست هر ساعت مرا میکوید نیکو آوردی
هیچ نمی کوید که بد آوردی و من تا پیش او نشسته ام او را میکویم
سرای بنا کرده ام نمی کویم سرای بکو فته و او بر تو دلیری میکند
و بتو سوکند میخورد که من بیغضم ای بار خدای میان ما
حکم کن که خیر الحاکمین توی یا امیر المومنین خنده
از سخن او بر من غالب شد و بفرمودم تا او را بمجلس آوردند و جهد
میکردم تا با سر غنا رود و او امتناع میکرد تا بحیوث تو ای
امیر المومنین سوکند خوردم که فرش سرای و بدهم اما او را یا
امیر المومنین بفریفته ام و مستثنی نکرده که چه فرش رشید
کفت والله چه خوش آوردی امروز لهو ما تمام شد اکنون
او را بخوانیم که چون ترا ببیند لا شك تقاضای فرش کند
و کوید بحیوث او سوکند خورده باید که در حضرت او
وفای وعده خویش کنی تو او را کویی من سرای ترا فرش
بوریا بدهم و او حکومت با نزدیك من آوری پس بفرمود تا
ابو صدقه را حاضر کردند هنوز در مجلس قرار نکرفته بود
که جعفر بن یحیی را کفت کو آن فرش که بحیوث امیر المومنین

سوکند

سوکند خورده که بسوی سرای من بدهی بفرمای تا این ساعت
حاضر بیاورند جعفر کفت اختیار کن تا بوریا میخواهی یا
حصیر دوخ ابو صدقه فریاد بر آورد و در اضطراب آمد رشید
کفت یا ابا صدقه خطا کردی که نام فرش نبردی و قیمت
آنرا حدی ننهادی هر وقت که او سرای ترا ببوریا بکسترد
و سوکند خویش وفا کرده بود ترا بفریفته است و تو ندانسته
و حق خویش ضایع کرده ابو صدقه خاموش شد و کفت
ما بوریای حصیر او توفیر کردیم و مغنیان با سر سرود کفتن
رفتند تا دور با بو صدقه رسید او غناء ملاحان و سقایان
و بناءان و آنچه بدان ماند بکرد رشید کفت ویحك این چه
غناست کفت هر کس که فرش سرای او حصیر باشد چنین
غنا از و بسیار آید رشید بخندید و در طرب آمد و دست
برهم زد پس او را هزار درم فرمود و کفت سرای خویش را
باین فرش کن ابو صدقه کفت بحیوث تو یا امیر المومنین
من این صلت بنستانم الا انکه حکم کنی که جعفر با وعده
کند و اکرنه در حسرت بمیرم رشید بر جعفر حکم کرد تا قبول
فرش بکرد پس جعفر فرش باو داد و مالی بسیاری اضافت

کرد وابو صدقه را شاکر کردانید **حکایت** حسن بن سلیمان
اللطفی روزی فضل بن یحیی وجعفر را بمهمانی خواند وایشان
اورا اجابت کردند وحسن چند کس را از مغنیان که ابو صدقه
از جملهٔ ایشان بود حاضر کرد وابو صدقه را گفت تو مردی مبرمی وبسیار
سوال مردمان را صداع دهی مرا بر چیزی مصادره کن تا بتو رسانم
وامروز از ایشان چیزی مخواه ابو صدقه اورا مصادره بداد و
مغنیان سرود کفتند وحاضران همه بغنای ابو صدقه متعجب
شدند وچند صوت از غنای ابن سریج ومعبد وابن محرز وغیر
ایشان بر واقتراح میکردند واو میکفت تا این صوت
از صنعت خویش در رمل بکفت **شعر**

یا ویح من لعب الهوی بحیاته　　فاماته من حین قبل مماته
من ذا کذا کان الشقی بشاذن　　هاروت بین لسانه ولهاته
وحبوت من اهوی فانی لم اکن　　یوما لاحلف کاذبا بحیاته
یا خالقی عواذلی فی لذتی　　ولا سعان اخی علی لذاته

جعفر در طرب آمد وکفت احسنت نیکو آوردی وجعفر
دواجی با بطانهٔ سمور پوشیده بود چون آن تحسین بکرد ابو صدقه
دیکر بار با سر طبع خود رفت ونثره بر واستیلا یافت وکفت

راكفت

اکر

اکر نیکو کفته بودمی این دواج بر پشت من بودمی نه بر پشت تو
جعفر دواج باو داد بس چندان دیکر قدیم وحدیث بکفت وپس
از آن این صوت هم از صنعت خویش در رمل بکفت **شعر**

لم یطل العهد فتنسانی　　ولم اغب عنك فتبغانی
بدلت بی غیری وباهتنی　　ولم یکن صاحب بهتانی
لا وثقت نفسی بانسانی　　بعدك فی سری واعلانی
اعطیتنی ما شئت من موثق　　منك ومن عهدی وایمانی

فضل کفت احسنت نیکو آوردی ابو صدقه کفت اکر نیکو کفته
بودمی جبه که بر شکل این دواج باشد در من پوشیدی فضل
جبه بر کشید وبدو داد چون اهل مجلس مست شدند وبرفتند
حسن بن سلیمان بر جست وابو صدقه را کفت من با تو موافقه
کرده بودم ومال مصادره که تو بدان رضا داده بودی
بتو داده بشرط آنکه از کسی چیزی نخواهی بخدای که از بن
بتو داده اند بکذارم هیچ وجبه ودواج یکی از و باز ستند
واورا کسیل کرده ابو صدقه این شکایت با نزدیك فضل وجعفر
برد وایشان بخندیدند واورا بعوض آنچه حسن بن سلیمان
از و باز ستده بود مالی وافر بخشیدند والسلام

حکایت از دانشمندان ابو نصر قشیری روایت
کنند که گفت در همسایگی جعفر خیاطی بود که اورا ابو هشام
گفتندی و دکان سرای جعفر نزدیک داشت و هر وقت
که شعرا نزدیک جعفر آمدندی و شعر بخواندندی و صلتی بستدندی
بدکان خیاط آمدندی و در پیش او قسمت کردندی یک روز
صلت عظیم بستده بودند و بدکان او آورده و بعادت معهود
قسمت میکردند درزی با خود گفت بسخنی که اینان نمی گویند
چندین مال می ستانند و من با مداد تا شب خیاطی میکنم
و رنج می برم تا دو درم بدست آورم چرا با این صناعت
که ایشان دارند مشغول نشوم و حرفت خیاطی بخیاطی نه
بگذارم و با تفاق جعفر دران روزها صنیافتی ساخت
و خلق را بطلبید مردی درزی خود را در میان شاعران
تعبیه کرد و در سرای رفت و بر کنار صفه با بیستاد
و این بیت بخواند **شعر** ابا هشام ببابك قد شم ريح كبابك
ولبس يرح حتى يذوق من جود ابابك يعني ابو هشام بر در ست
که بوی کباب تو شنیده است و ازینجا نخواهد رفت تا از
کرداب چاشنی نگیرد جعفر بن یحیی گفت چرا که بیت خود را

برفع نگفتی یعنی ابتداء مرفوع باشد درزی گفت که بیت ازان
منست خواهم نصب کنم خواهم برفع جعفر را سخن او خوش آمد
و اورا صلت تمام فرمود درزی مال بر گرفت و بعد ازان بتعلیم
ادب و شعر مشغول شد تا بدرجه شعر بکار رسید و از شعرهای
او که در مدح جعفر گفته است یک قطعه اینست **شعر**

لابن يحيى فضائل لم ير العين مثلها
اكسبتني فضائلا لم يكن في قبلها
جاد شعري بجوده واللهى يفتح اللهى

کسی که نقد شعر تواند کردن داند که ازان دو بیت اول
تا این سه بیت ما بین چند تفاوت است و سبب آن هیچ دیگر نبود
الا احسان که جعفر بجای او کرد تا همت دران کار بست
و از خیاطت بدرجه صناعت رسید و عبارت و معنی
چنین اورا دست داد و بالله التوفیق و علیه التکلان

اخبار جعفر بن یحیی فی فصاحته و بلاغته و ما یشاکلها

از فرج مولی جعفر بن یحیی روایت کنند که گفت جعفر روزی
در سایه قصر خویش بمظالم بنشست تا آفتاب باو رسید پس
قبه ترکی بر سر او بردند و او بر هزار و دویست توقیع کرد

وبرخاست ودبیر ازا گفت این قصها مصنف ومجنس کنید که درمیان
این قصهای هست که با قاضیان دران مناظره می بایدکردن ودر
بهری با بازرگانان ودبیران آن قصها مجنس کردند وبرقضات
وتجار عرضه داشتند بجدای که هیچ کس ازایشان برهیچ توقیع
ازان عیبی نتوانست گرفت ونه برحکمی که او کرده بود اعتراضی
اوردن ونه یکی ازایشان توانست گفتن که بدل فلان لفظ چنین
گفتی نیکوتر بود وبلیغ تر نمودی

حکایت

هم فرج براثر این حدیث حکایت کرد که وقتی به بصره میان دو
مرد ازعرب که هریك نعمتی وافر وادبی کامل ومرتبه بلند
وبغی بسیار داشتند ودرضیعتی نفیس شان مخاصمتی اتفاق
افتاد ودران ایشان رامنازعتی رفت پیش مجلس قاضی بصره
حاضر آمدند وآن دعوی بکردند وگواهان آوردند وحجتها
گفتند وکار ایشان برقاضی مشکل وازفصل آن حکومت
درماند وصورت حال با بویوسف قاضی بنوشت ابویوسف
نامه او بررشید عرض کرد رشید اورا گفت چون قاضی
بصره بکار ایشان درمانده است از فقهای که بحضرت
ما اند یکی را اختیار باید کردن وبفرستادن تا کار ایشان

بگذارد

بگذارد ابویوسف فقیه ترین کسی که بدرگاه خلیفه بود
برگزید وببصره فرستاد مرد برفت وبازآمد ودرآن کار هیچ
اثری ننمود رشید بفرمود تا مدعی را بحضرت آوردند
وجعفر بن یحیی را بگفت تا سخن ایشان بشنید وخصومت
ایشان بقطع رساند جعفر ایشانرا روزی مظالم طلب کرد
وگفت سخن خویش بگویید یکی ازدوکان ابتدا کرد وحمد
وثنای خدای تعالی وصلوات برپیغمبر وآلش به نیکوترین
عبارتی بگفت پس خلیفه را دعا گفت ودولت وعقل اورا
صفت کرد ودران معنی فصلی مشبع برآمد وآنرا درقصه
ودعوی خویش بپیوست وبرصحت سخن خویش دلایل واضح
وبراهین قاطع بنمود چون او خاموش شد دیگر عرب بسخن
آمد وتحمید وصلوات ودعای خلیفه ووصف وصفت
دولت عدل او همچنانکه آن پیشین بگفت وقصه خویش
دران پیوست وحجتها دیگر مدعی را به نیکوترین سخنی
وروشن ترین حجتی معارضه ومناقضه کرد فرج گفت چون
من سخن ازدو مرد بشنیدم وباخود بگفتم والله که جعفر امروز
رسوا شود وازحکومت ایشان درماند راست آن مرد ازسخن

ببرد لخت جعفر افتتاح سخن بکرد و خدای تعالی را تحمید
نیکوتر از آن که دو مدعی گفته بودند بشنود و بر پیغمبر صلوات
تمامتر از ایشان بفرستاد و دعای خلیفه بلیغتر از ایشان بگفت
و مخلص بقصهٔ ایشان رسانید و یک مرد را گفت تو چنین و چنین
دعوی نکردی و صاحب تو دفع دعوی تو بحجتی چنین و چنین بکرد
و او را بر تو چنین و چنین لازم شد پس بدیگر مرد التفات کرد
و همچنان که با مدعی اول گفته بود فصلی بگفت و آن حکم میان ایشان
امضا کرد و هر دو بدان راضی شدند و حاضران تعجبها کردند
و آن دو مرد بجانب بصره بازگشتند

حکایت

در سنه ثمانین و مائه میان اهل شام عصبیت بدیدار آمد
نایرهٔ فتنه دران بلاد بالا گرفت و هرون الرشید بدان سبب
غمگین شد و جعفر بن یحیی را بخواند و او را بر ولایت شام لوا بست
پس او را گفت یا ترا بباید رفت یا مرا جعفر گفت یا امیر المومنین
نه که من وقایهٔ تو بنفس خود بکنم و جان در پیش تو دارم و با
قایدان بزرگ بر جانب شام برفت و عمل شرطه بعباس بن محمد بن
المسیب بن زهیر داد و حرس بشبیب بن حمید بن قحطبه سپرد
و یک جندی بولایت شام مقام کرد و کار آنجا باصلاح آورد

ودزدان

و دزدان و مفسدان را بکشت و بهمهٔ شام اسبی و نیزه بنگذاشت
تا اهل شهر ساکن باز شدند و آتش فتنه بنشست و جعفر
بلقا بصالح بن سلیمان داد و عیسی بن العکی را بر شام خلیفه
خویش کرد و با بغداد آمد و رشید در اعزاز و اکرام او
بیفزود و چنین گویند که چون جعفر پیش رشید آمد دست
و پای او بوسه داد پس برخواست و گفت یا امیر المومنین سپاس
آن خدای را که وحشت من بدیدار تو با انس بدل کرد و دعای
من بشنید و بر تضرع من ببخشود و مرا چندان زمان داد
که یکبار دیگر روی خداوند خویش بدیدم و مرا
بقربت خدمت او دیگر بار گرامی کرد و بدست بوس او
بر من منت نهاد و مرا با خدمت حضرت او رسانید و بخدای
که من هر وقت او را یاد میکنم و مقادیری که مرا
از خدمت او دور کرد و در خاطر می آوردم میدانم که آن نتیجهٔ
گناهان کبایر من بود که در من رسید و عقوبت معاصی که
بمن محیط شد و اگر مقام من اینجا دراز تر شدی و اجازت
بازگشتن نیافتمی از اختلال عقل خویشتن ترسیدمی زیرا
که من طاقت مفارقت خدمت تو ندارم و هر وقت که جمال

مبارک تو ببینم متأسف باشم سپاس آن خدای را که مرا در غیبت
از آن آفت نگاه داشت و بعاقبت برخورداری داد و استجابت
دعای من را بنمود و مرا بر طاعت تو ثابت گردانید و از معصیت
تو معصوم کرد تا بفرمان تو برفتم و بدستور تو باز آمدم و از سعادت
خدمت تو یکبارگی محروم نشدم بخدای یا امیرالمؤمنین
که بزرگ‌ترین ازین سوگند نیست که اگر ملک همه دنیا بر من
عرضه کنند من خدمت تو بر آن اختیار کنم و آنرا از یک
روزه مقام بحضرت عوض نشناسم پس گفت یا امیرالمؤمنین
خدای تعالی ترا در خلافت خویش نگاه میدارد بر حسب
آنچه از نیت تو میداند و آنچه غایت امنیت تست در احوال
رعیت تو بتو می‌نماید و جماعت ایشان را بسوی تو نگاه میدارد
و میان ایشان الفت و مودت می‌افکند و پریشانی کارهای
ایشان در هم می‌بندد تا نام ترا در میان ایشان محفوظ داشته
باشد و هم بر ایشان ببقای تو رحمت کرده این همه بسوی آنست
تا ایشان بطاعت تو تمسک کنند و دست آویز خویش رضای
تو سازند والحمد لله علی ذلک کما هو مستحقه و من از شام آن
وقت بازگشتم که اهل بلاد و دیار فرمان ترا منقاد شده بودند

دیر کردم

و بر گذشته ندامت می‌نمودند همه بحکم تو راضی‌اند و بحلم تو واثق
و عفو ترا طالب و بفضل تو طامع و از عقوبت تو آمن امروز
موافقت ایشان در ائتلاف همچنانست که پیش ازین مطابقت
ایشان بود در اختلاف و چنان میخواهند که عفو و تعهد
امیرالمؤمنین از ایشان بر معذرت ایشان سابق باشد
و صلت و تعطف او بر مسألت ایشان متقدم و بخدای
سوگند میخورم یا امیرالمؤمنین که من از نزدیک ایشان
بیامدم الا آن وقت که خدای تعالی آتش فتنه ایشان
بنشانده بود و نایره عصبیت ایشان منطفی گردانید و مارقان
و عاصیان را از انجا برانده و خللهای دیگران باصلاح آورده
و مقصود امیرالمؤمنین در کار ایشان بواسطه من بحصول
رسانید و بر دست من داد از ایشان بستد و این همه نبود الا
بیمن و برکت تو و دوام دولت تو و آنک بیم از تو می‌داشتند
و امید بتو یا امیرالمؤمنین بخدای که من با ایشان هیچ کار
نکرده‌ام الا بوصیت تو و در معامله ایشان نایستاده‌ام
الا باشارت تو با ایشان بر سیرتی رفتم که مثال دادی
و طریقی پیش گرفتم که تو مرا واقف گردانیدی و بخدای که ایشان

کردن بنهاده اند الا بسوی دعوت تو وبیم ندارند الا از سطوت
تو ومن اگرچه درین خدمت مجهود خویش بذل داشتم وبوسع
طاقت بکوشیدم هنوز جزوی از حقوق نعمت تو نگذارده ام
بلکه چندان نعمت تو بر من می افزاید عجز وصف من از شکر تو
بیشتر می شود وخدای تعالی از جملهٔ رعیت تو هیچکس را اینا قربتر
است که طمع تر از بقضای حق تو الا آنکه جان خود در طاعت
تو بذل میکنم وهرچه ترا آن موافق آید پیش میگیرم ولیکن
یک چیزی هست که من از ایادی تو نزدیک چیزهای می بینم
ومیدانم که نزدیک دیگری نه بینم ونمی دانم پس شکر تو چگونه
گذارم واگر خواهم که نعمتهای ترا احصی کنم حد
وعد آن ندانم من شکر تو چگونه گذارم که پشت وپناه من
از همهٔ جهان توی ومن شکر تو چگونه گذارم وتو بسوی
من آن نه پسندی که من بسوی خود پسندم ومن شکر تو چگونه
گذارم که ترا هر روز نزدیک من نعمتی تو تازه است چنانکه
نعمتهای گذشته دران مستغرق میشود ومن شکر تو چگونه
گذارم که تو بتجدید نعمت خویش نعمتهای سالف بر دل
وخاطر من فراموش میکنی ومن شکر تو چگونه گذارم که تو فضل

وکرم

وکرم خویش مرا در پیش همه نظر او اکفی می داری ومن
شکر تو چگونه گذارم وتو خداوندمنی ومن شکر تو چگونه
گذارم وتوئی که مرا گرامی کرده ومن از خدای که مرا بی استحقاقی
که دارم از تو چنین مرزوق کرده انید است در می خواهم تا چون
از گذاردن بعضی از شکر تو بل از قضای عشر عشیر آن مقصرم
بسوی من مکافات تو باز کند که او از من قادرتر باشد
وحق تو از قبل من بگذارد که آن بدست او بهتر برآید انه
القادر علی ما یشاء **حکایت** علی بن عبدالله گفت
وقتی وفود بدرگاه هرون الرشید بهم آمدند ومدتی دراز
آنجا بماندند روزی رشید گفت اگر خدای خواسته باشد
فردا بسوی ایشان بنشینم دیگر روز بیامد وجعفر بن یحیی را
گفت یا فضل تو برجای من بنشین وایشان را دستوری ده تا در
آیند جعفر چنان کرد ومیان او ورشید پرده ببستند
ورشید پس پرده بنشست چنانکه سخن ایشان می شنید
وجعفر خیل خیل را در می آورد واستماع سخن ایشان میکرد
وکار ایشان در می گذارد چون مجلس بآخر رسید رشید صبر
نتوانست کردن ناگاه پرده برداشت وبیرون آمد ومیان دو چشم

بوسه داد جعفر گفت یا امیر المؤمنین بخدای که من دوش همه شب
درین اندیشه بیدار بودم زیرا که تو از رای خویش درین کار مرا آگاه
نکرده بودی تا بران واقف شدمی وجواب ایشان بساختمی چنین
کارها باندیشه وآسایش حاجت باشد رشید گفت بخدای
که از آنچه در دل من بود هیچ خطا نکردی **حکایت**
محمد بن ابرهیم الوزان گفت جعفر بن یحیی را هر روز دیناری
بزدندی وزن آن صد ویک دینار وچون برنشستی واز در سرای
بگذشتی وآن دینار باول کسی دادی که او را دیدی وسکه
بریک روی این بودی **شعر** واصفر من ضرب دار الملوک
یلوح علی وجه جعفری وبر دیگر روی نوشته بودی **شعر**
یزید علی مائة واحدا اذا مسه معسر یوسر
حکایت محمد بن راشد گفت روزی احمد بن یوسف
الکاتب را دیدم که با ابرهیم بن المهدی سخنی میگفت من بخندیدم
ابرهیم گفت یا محمد چرا می خندی گفتم زیرا که چون احمد
با من سخنی گفتی خود را در دست او چنان دیدمی که او را این
ساعت در دست تو می بینم ابرهیم گفت بخدای که اگر تو جعفر بن
یحیی و مرا بدیدی مرا در دست او چنان دیدی که احمد را در دست

مطلب سکه زدن بنام جعفر

من می بینی **حکایت** جاحظ گفت یکی از اهل ادب جعفر بن
یحیی را یاد کرد وگفت من هیچ کس را ندیدم که بسخن در بماند
ودر وقت سخن تنحنح نکند وسخن نامفهوم نگوید وچون خواهد
که بمعنی تخلص کند طلب آن برو متعذر نشود الا جعفر بن
یحیی را او را دیدم که تهذیب عبارت وجزالت لفظ
واطالت کلام او را مجموع بود واگر در جهان ناطقی بودی
که از اشارت استغنی داشتی آنکس جعفر بودی چنانکه از اعادت
مستغنی بود **حکایت** قاسم بن غسان روایت کند
که چون علی بن عیسی از خراسان ببغداد آمد از رشید درخواست
تا با خواص واصحاب برنشیند وبمیدان آید وآن هدیها وتحفها
وطرایف که از خراسان آورده است بنگرد رشید برنشست
ویحیی بن خالد با پسران وعبد الله بن مالک وجملهٔ خواص با او
برنشستند وعلی بن عیسی بفرموده بود تا بمیدان برفته بودند
وآنرا بمورد وریاحین بگسترده وبر یک جانب چهار هزار غلام
ترک با لباسهای فاخر وکمرهای بسیم ایستاده وبدست هر غلامی
اسبی نیکو با جل دیبا وبر سر هر غلامی عمامه هم از جنس لباس و
وبر دیگر جانب چهار هزار وصیفهٔ ترک مویها گشاده وباجامهای

دیبا و کمرهای مغرق و برفرق هر کنیزکی تختی جامهٔ از ملحم
واصناف جامها که در خراسان خیزد و در میان میدان بساطها
بزرك بکسترده و قطعها بران افکنده و چندان درم بران ریخته
که مثال کوه بزرك شده بود و در مقابل همچنان مشك ریخته چون
رشید بمیان میدان رسید در رفتن توقف میکرد و وقت وقتی
در روی غلامان می نکرید و وقت وقتی در روی کنیزکان و وقت
وقتی در اسپان تا بصد میدان رسید چشم او بران درمها
افتاد که می درخشید کفت آن کوه سپید می دانم که درم است
آن کوه سیاه باری چیست علی بن عیسی کفت یا امیرالمومنین
آن مشك است رشید کفت آن همه مشك است کفت بلی یا سیدی
یحیی بن خالد ببرش جعفر التفاتی کرد و باشارت کفت ای پسر
والله که هلاك شدیم جعفر روی برکردانید و بچشم اشارت
کرد که نه چنین است که تو می پنداری چون رشید
با سرای آمد آب و طشت بیاوردند تا روی و ریش از کرد
میدان بشست و در حال کفت جعفر کو جعفر حاضر آمد
رشید او را کفت ای جعفر ما تا این غایت ازین مال که در
خراسان می خیزد کجا بودیم جعفر او را کفت یا امیرالمومنین

تو دوست میداری که علی بن عیسی مالهای درویشان و مسکینان
و بیوه زنان خراسان بستاند و آتش دوزخ نزدیك تو آورد
و بتو بدان بدان تقرب کند بخدای که فردا که عواقب کارها
ترا روشن شود سخن من بدانی و وخامت فایدهٔ این مال به بینی
و بدل هر درمی ازان دیناری نفقه کنی و هم بنرهی
حکایت کویند وقتی حارث بن نسخبر از هرون
الرشید درخواست تا او را کرامی کند و مهمان او شود
رشید او را اجابت کرد و حارث کس بندیمان او فرستاد
و همه را بخواند الا جعفر بن یحیی را چون رشید خواست
که برخیزد و بسرای حارث رود جعفر را کفت ای برادر
برخیز تا برویم جعفر کفت یا امیرالمومنین او مرا نخوانده
است و نخوانده چون بیایم رشید خشم کرفت و رنك روی
او سرخ شد و حارث را دشنامی فاحش داد و جعفر را
کفت که بسر من که بر اسب من نشینی و روی بیوتی و با
خادمان من نزدیك او روی و تا بمجلس او نرسی فرو نیایی پس
بر نهالی او نشینی و تا من آنجا نرسم با هیچکس سخن نکویی و چون
من آنجا رسم برنخیزی جعفر برنشست چون مردمان او را

بدیدند که براسب رشید آمد و خادمان چون خسرو و حسین و رشید
وخاقان و مانند ایشان گرد اگرد او می دویدند شك نکردند که
رشید است بسبب آنکه جعفر روی خویش بطیلسان بپوشیده
بود بر می خواستند و اورا استقبال میکردند و چون می دیدند
که جعفر است سرد باز می رفتند و رشید بر اثر او بیامد
و با هیچکس سخن نگفت تا بمجلس حارث رسید و با جعفر بر نهالی
بنشست پس اورا گفت ای برادر چون ترا نخوانده اند نشستن ما
اینجا چه معنی دارد برخیز تا برویم و دست جعفر بگرفت و در
ساعت برخاستند و برفتند **حکایت** جاحظ در
کتاب البخلا گوید ابو یعقوب الخزاعی گفت جعفر بن یحیی روزی
بحاجتی برنشست گذر او بر در سرای اصمعی بود دو هزار دینار در کیسه
بخادمی داد و اورا گفت من بوقت بازگشتن نزدیك اصمعی فرو
خواهم آمدن و لا شك او سوی من خدمت کند و مرا بخنداند چون
تو بینی که من بخندم این کیسه پیش او بنه و چون جعفر در سرای
اصمعی رفت آنجا خمی سر بریده و سبویی گوشه شکسته و کاسه
بند بسته دید و اصمعی بر مصلی کهنه پوسیده نشسته و بر دکانی
نوسوده بی ریشه پوشیده غلام را بخشم اشارت کرد که کیسه پیش

او منه و هیچ چیزی بدو مده و اصمعی در سخن آمد و از حدیثهاء
که فرزندان مرده و خشم گرفته را بخنداند هیچ چیز نگذاشت
تا نگفت و جعفر هیچ تبسمی نکرد و برخاست چون بیرون آمد
یکی اورا گفت من نمی دانم تا از کار تو بر کدام تعجب کنم از آنك
چندان مضحکان پیش تو بگفت و تو بر آن صبر کردی و نخندیدی
یا از آنك اورا هیچ چیز ندادی با آنك بر عطای او عزم کرده
بودی و این خلاف آنست که تو بدان معروف باشی جعفر
گفت ویحك هر که از گرسنگان سازد ظلم کرده باشد و هر که در شوره
تخم کارد درویشی درود والله که اگر من دانستمی که نیکویی بجای او
کنند بفعل پوشیده دارد بان اعتداد نکردمی که او آنرا بقول
نشر کند زیرا که مدح زبان از مدح آثار توانگری هیچ نباشد
زبان دروغ گوید و حال دروغ نگوید خدای یار نصیب باد آنجا
که میگوید **شعر** فعاجوا فاثنوا بالذی انت اهله
وان سکتوا اثنت علیك الحقایب تو میدانی که ناموس ثاروه کبر
مدح او پیش می کند از آنك زهیر بن سلمی آن سنان بن حارثه را
کرده است زیرا که شاعر وقتی راست گوید و وقتی دروغ و روشنی
مراتب الآراست نگوید و من پیش از این بجای این مرد هرگز نکویی نکنم

حکایت کویند دران وقت که جعفر بن یحیی و فضل بن
الربیع را پیش رشید سخن رفت و آن اول مجلس بود که فضل با جعفر
مکاشفه کرد سلیمان بن ابی جعفر خواست که میان ایشان مداخلت
کند رشید او را کفت خاموش باش این برادر منست و آن مولی من
مداخلت تو دران میان چه معنی دارد واز چند کس شنیدم که
فضل بن الربیع دران مجلس در اثنای سخنی کفت یا امیر المومنین
من بر و کواهی دهم جعفر کفت یا امیر المومنین نزدیک که بر من
کواهی خواهد دادن وجون او کواه باشد حاکم که خواهد بودن

حکایت ابن سلیمان کفت از جعفر بن یحیی شنیدم
که دران وقت که سرای بنا کرد روزی حاضران مجلس را
کفت این سرای ما هیچ عیبی ندارد الا آنک خداوندش بسیار
اینجا بماند و باین سخن خوشتن را میخواست واز دیکری شنیدم
که کفت جعفر بسیار کفتی مرا ازین سرای هیچ فایده نباشد
الا آنک تا قیامت نسبت این بما کنند

حکایت ابرهیم بن مهدی کفت روزی نزدیک جعفر بن یحیی رفتم مرا
کفت تو ازین منصور بن زیاد تعجب نمی کنی کفتم در چه کفت
از وی پرسیدم که درین سرای هیچ عیب می بینی کفت می بینم درخت

خرما نیست اینجا ابرهیم کفت عیب سرای تو نزدیک من آنست
که بیست بار هزار درم بران بکار برده و نفقه کرده ومن ازان
می ترسم که امیر المومنین آن از تو بکند جعفر کفت امیر المومنین
میداند که او مرا اضعاف این صلت داده است بیرون از آنکه
مرا در خدمت او مرافق بوده است کفتم دشمنان این بوجهی
دیکر عرضه دارند کویند یا امیر المؤمنین چون بیست بار هزار
هزار درم بر سرای خرج کند بباید دیدن که نفقات وصلات
و دیکر اخراجات او چند بر آید واو را چندان مال باشد که
نفقه باستظهار آن می کند واین مجملی است که بزودی در دل
او اثر کند و بر تفصیل آن واقف شده کاری دراز باشد
جعفر کفت اکر امیر المومنین سخن من بشنود کویم امیر المومنین را
نزدیک کسانی نعمتهاست که آنرا پوشیده می دارند و کفران نعمت
وی میکنند واز صد یکی بمردم نمی نمایند ومن مردی ام که او را از نعمت
خود نعمتی میدانم وآنرا بر هر سر کوهی بنهاده ام ومردمان را ندا
کرده که بیایید وبه بینید من کفتم اکر او با تو مناظره ایستد
وراه سخن تو باز دهد آن وقت میکوی

باستظهار

حکایت
جاحظ کوید جعفر بن یحیی روزی پدر را کفت جعلت فداك

درین سرای هیچ عیب می بینی گفت در سرای نمی بینم ولیکن در موضع
سرای می بینم جعفر گفت آن چیست یحیی گفت آنك نشاید که سرای
پادشاهان با سرای بازاریان آمیخته باشد حکایت
هم جاحظ گوید دران وقت که جعفر آن سرای بنا می نهاد یحیی
نزدیك او آمد و گفت ای پسر سرای پیراهن تست و پیراهن هر
چند فراختر بهتر حکایت اسحق موصلی گفت جعفر بن
یحیی گفت لذت دنیا دو چیز است فراخی و بسیاری یاوران
حکایت جاحظ گفت چون سرای جعفر بنا می نهاد
یحیی او را گفت سرای تو جهان نخستین است و آخرت تو جهان
دوم و این جهان هرچند فراختر بهتر و بدانك آبادانی سرای
تو آبادانی دل تست و خرابی آن خرابی دل تو حکایت
جابر بن حیان صوفی رحمة الله در کتاب خواص کبیر چنین گوید
که بعد از آنك من بانواع علوم در میان مردمان مشهور و بجدمت
مولانا جعفر بن محمد معروف شده بودم روزی نزدیك یحیی بن
خالد البرمکی رفتم تا ساعتی پیش او بنشینم و بمشاهده او موانستی
طلبم و یحیی کنیزکی داشت که بجمال و کمال عقل و ادب و فنون
صناعات یگانه روزگار بود و باتفاق هم دران روز دارو

مسهل خورده بود و چندان برخواسته که بهلاك نزدیك
رسیده و طمع از شفا منقطع گشته و آن ساعت بآن ضعف
و رنجوری باضافت اسهال شده چنانك نفس بر نمی توانست
آوردن تا کار بجان کشتن چه رسد و درین میان یکی
از حجره نشان بیرون آمد و فریاد بر آورد که فلانه در حال
نزع است و همین لحظه بخواهد مردن یحیی مرا گفت یا سیدی
این کار چه درمان داری و این ضعیفه چه علاج فرمایی
گفتم آب سرد بروی می باید ریختن تا خود چون شود چنان بکردند
و مفید نیامد گفتم نمك گرم باید کردن و بر سینه او انجا
که معده است نهادن و پایهای او می مالیدن بکردند و هم
سود نداشت بلکه هر لحظه رنجش زیاده می شد یحیی مرا
گفت یا سیدی چون باشد اگر رنجه شوی و او را ببینی من برفتم
و کنیزك را بدیدم و مجسه او بنگریدم قوت او بیکبارگی ساقط
شده بود و من از اکسیر اعظم که وصف آن درین باب بکردم مقداری
با خود داشتم بوزن دو حبه ازان در سه اوقیه سکنجبین
خالص کردم و باو دادم بالله و بحق سیدی مولانا جعفر که هنوز
نیم ساعت زمانی بنگذشته بود که آن کنیزك بهتر و نیکوتر

ازان شد که در حال صحت بود و پیش از حدوث علت یحیی او را چون
چنین بدید دو تا شد تا بوسه بر پای من دهد من گفتم ای برادر
چنین مکن که نشاید و اگر خواهی تا این قدر که با منت ترا دهم مکن
وقتی دیگر ترا بکار آید قبول نکرد و ازان وقت باز در ریاضت
و دراست علوم ایستاد و چیزی نیک حاصل کرد **حکایت**
هم جابر بن حیان گوید که جعفر بن یحیی تیز خاطر و دریابنده تر بود از
پدر و او نیز کنیزکی بی نظیر داشت یکبار چنان اتفاق افتاد
که آن کنیزک در میان داروی که میخورد یک اوقیه زرنیخ زرد
بر نامعلومی بخورد و ازان سخت رنجور شد و جعفر در معالجت
او بمن استعانت کرد و هر دارو که دانستم که زهرها را سود
دارد بان کنیزک دادم و هیچ فایده بدید نیامد آخر الامر
یک حبه هم ازین اکسیر در عسل و آب حل کردم و بدو دادم هنوز
دارو در معده او جا نگرفته بود که قی بر وافتاد و آنچه خورده بود
ازو بر آمد و نیک باز شد والسلم **حکایت** هم جابر درین
باب گوید که روزی از سرای هرون الرشید بیرون آمدم تا پیش
مولانا جعفر روم در راه مردی را دیدم که هر دو پهلوی او چون خیک
بیاماسیده بود و رنگ او چون برگ چغندر سبز شده و هر جای

نقطه کبود بر وافتاده گفتم یا هذا ترا چه بوده است
گفتند مار افعی او را بگزیده است من دو حبه ازان دارو در آب
گرم بدو دادم والله العظیم که در حال آن سبزی و کبودی که برو
بود ناپدید شد و با حال خود آمد و آن اماس ازو برفت و سخن
بگفت و برخواست و بسلامت برفت و واجب چنان بود که
آن دارو در عسل یا مویز یا مانند آن چیزی باو دادمی اما حال
احتمال توقف نمی کرد که مرد بمرگ نزدیک شده والله الموفق

اسباب تغیر هرون الرشید علی البرامکة المفضی الی قتل جعفر بن یحیی وحبس ابیه واخوته وسایر اصحابهم

اکید ترین سببی که رشید را بر استیصال برامکه داشت آن بود که
سخاوت برامکه که میکردند با رشید رسید و مالهای که بخشیدند
بشنید و چنان پنداشت که برامکه مالی بی قیاس جمع کرده اند
طمع در مال ایشان بست و با ایشان آن کرد که کرد و ظن او
خطا شد و ازایشان بس مالی نیافتند چه بر مردمان تفرقه کردندی
و بر زایران بکار بردندی و سبب دیگر آنست که رشید طاقت
حد نداشتی و میل او همه با نس و هزل بودی و از جعفر بن یحیی
نشکفتی و همچنین از عباسه دختر مهدی که خواهرش بود روزی

جعفر را گفت ای برادر من یك ساعت از تو و عباسه صبر نمی توانم کردن
و عادت کرده ام که هر وقت که تو در مجلس باشی پرده برمی گیرم و با او سخن
میگویم و می دانم که آن عادت نیکو نیست اندیشه کرده ام که میان
تو و او سببی وا کنم که روا باشد که او ترا ببیند و تو او را ببینی و آن
سبب اینست که بگواهی بعضی خادمان آزاد که موالی مهدی و موالی
منند او را با تو تزویج کنم جعفر هیچ چیز نگفت و رشید
تنی چند را از موالی خود و پدر بخواند و عباسه را بجعفر داد
بشرط آنکه الا پیش یکدیگر را نه بینند چون عباسه جعفر را
بدید جمال و ادب و هیأت و ظرافت و فصاحت و حلاوت
و ملاحت جعفر او را خوش آمد و خواست که او را بخلوت ببیند
روزی رشید را گفت میخواهم که امیر المؤمنین را با جملهٔ ندیمان
در بوستانی که نشیبجلاست ده روز مهمانی سازم رشید
گفت روا باشد عباسه ببوستان رفت و ضیافت بساخت
و دران ضیافت شرایط تنوق بجای آورد و رشید با ندیمان
آنجا رفت و هر شب که رشید از مجلس برخاستی و بخوابگاه رفتی
عباسه کنیزکی را که شایستهٔ خدمت او بودی نزدیك او
فرستادی چون دو شب چنین کرد رشید را گفت یا امیر المؤمنین

می دانم که ترا هیچ بی جعفر گوارنده نباشد اگر دستوری دهی
تا هر شبی بسوی جعفر نیز کنیزکی بفرستم رشید ای والله الا
چنین نخواهم عباسه دو شب جعفر را کنیزك فرستاد و شب
سیم خود را بیاراست و به نزدیك او رفت چون جعفر
او را بدید گفت ویحك والله که تو در خون من شدی عباسه
گفت خاموش باش ای مخنث جعفر گفت ازین سخن بدار که این
کاری است که پنهان بماند عباسه دست ازو بنداشت تا با او
گرد آمد و آن شب نزدیك او ببود و وقتها نیز می بود که رشید
از مجلس برخاستی و ایشان را بهم بگذاشتی تا عباسه از جعفر
بار گرفت و پسری بیاورد و از رشید بر خویشتن بترسید
که دانست آن حال پنهان بنماند دایه چند از خاص ممالك
خود بگزید و او و پسر را با ایشان بمکه فرستاد و یك چندی
آن حال بر رشید پوشیده تا چنان افتاد که یك روز میان
عباسه و زبیده کراهیتی حادث شد زبیده خبر عباسه و کودك
با رشید بگفت و آنکه کودك را بمکه دارد بفلان موضع رشید
هیچ نگفت تا بحج رفت و بآن موضع که زبیده گفته بود کس
فرستاد و کودك و دایه را بیاورد و خواست که پسر را بکشد

اما از کناه بترسید و بر جعفر کینه کرفت و در کار او رفت
آنچه رفت و سبب دیکر آنست که یحیی بن عبد الله بن الحسن بن الحسین بن
علی بن ابی طالب علیه السلم بر رشید خروج کرد رشید او را بکرفت
و بجعفر بن یحیی بن خالد سپرد جعفر او را با خود میداشت یک شب
او را بخواند و از و حالی می پرسید و یحیی جواب او میداد در اثنای
سخن کفت در کار من از خدای بترس و فردا روز قیامت
پیغمبر را علیه السلم خصم خود مکن بخدای که من حدثی
نکرده ام و کسی را که حدثی کرده است ماوی نداده ام جعفر
بد و رقت آورد و کفت هر جا که میخواهی برو یحیی کفت چون بروم
که ترسم مرا بکیرند و با نزدیک تو یا غیری آورند جعفر
معتمدی را با او بفرستاد تا او بمامن رساند و فضل بن الربیع
ازین معنی آکاه شد و با رشید حکایت کرد رشید جعفر را
بخواند و چاشت بخوردند و رشید لقمه میکرد و بجعفر
میداد در اثنای سخن کفت ای برادر یحیی بن عبد الله را چه
کردی جعفر کفت یا امیر المومنین در زندان تنک است
با بندهای کران همچنانکه بود رشید کفت بسر من که چنین
است جعفر ذهن تیز داشت و فکری درست در دل او آمد

که رشید

که رشید از حال او خبر یافته است و کفت بسر تو که نه ولیکن چون
من دانستم که در و حیات نمانده است و از و دل مشغولی نیاید
او را رها کردم رشید کفت نیک کردی و من همچنین در حساب
داشتم چون جعفر برخواست رشید از پس او مینکریست
تا از چشم او نا پدید شد پس کفت خدای مرا بکشد اکر ترا نکشم
و سبب دیکر آنست که علی بن عیسی بن هامان چون از خراسان با
بغداد آمد رشید را کفت یا امیر المومنین موسی بن یحیی
با مهتران لشکر خراسان مکاتبت دارد و فضل بن یحیی همچنین
و ایشان همه خواهان برامکه اند و رای آن دارند که بعراق
آیند و جان پیش ایشان بذل کنند رشید این سخن در دل کرفت
و حیله کرد تا خبر یحیی بن عبد الله علوی بیافت که بخراسان آمده
است و مردی بیامد رشید را کفت یحیی بن عبد الله را دیدم
که بر عقبهٔ حلوان میرفت پای برهنه و دراعهٔ پشمین پوشیده
و قصد خراسان داشت و متواری آنجا خواست رفتن رشید
علی بن عیسی را بفرمود تا یحیی را طلب کند علی یحیی را بیافت
و او را بکرفت و بدست کسی که ثقت او بود بر رشید فرستاد
و رشید او را بکشت و از و ایمن شد و آنکاه بکار برامکه پرداخت

وگرد ایشان برآید وگرد با ایشان آنچه پس ازین یاد کنیم وسببی
دیگر آنست که مردی از عرب که اورا زرارة بن محمد میگفتند
برشید اتصالی یافت و رشید با او انس تمام گرفت و یک ساعت
ازو صبر نمی توانست کرد و پوستین او را نزدیک خود میداشت
یکروز او را بخواند و بی حضور جعفر بن یحیی با او در سری
مشورت کند چون جعفر بشنید که رشید با زراره خلوت
کرده است دیگر روز بسرای او رفت و با او بخلوت بنشست
وگفت چنین شنیدم که امیرالمومنین دی با تو خالی کرده است
چه میگفت زراره گفت بمن آن بپسندی که بخود بپسندی
اگر خلیفه ترا خالی ببیند و با تو در کاری مشورت
کند روا داری که غیری را بران مطلع کنی جعفر گفت نی ولیکن
خواهی که بگویم که میان شما چه میرفت زراره گفت بگوی
جعفر هرچه ایشانرا بایکدیگر رفته باز گفت چنانکه پنداری
شاهد حال بوده است پس برخواست و برفت زراره غلامان
خویش را گفت بنگرید تا بسرای امیرالمومنین میرود یا بسرای
گفتند بر جانب سرای خود برفت زراره گفت الله اکبر
اسبی بسوی من زین کنید و برنشست و بر سرای خلیفه رفت

وبار

و بار خواست گفتند امیرالمومنین در سرای حرم است و این
ساعت بدو راه نباشد گفت مهمی هست که لابد او را می باید
دید خادمی برفت و با خادمی دیگر گفت و همچنین تا برشید رسید
اورا بسرای حرم خواند و گفت چه میگویی زراره آنچه رفته
باز راند و گفت والله که ازان ترسیدم که خبری بتو رسد
و در وهم تو آید که من سر تو فاش کرده ام و آن وقت لا
کشتن سزای من باشد رشید گفت دل خویش دار که من
حال جعفر که او چنین بیشتر ازین داند تو میدانی که او روزی
مرا چه گفت زراره گفت نمیدانم رشید گفت روزی در
موکبی پیش من میراند درمیانه بمن التفاتی کرد تبسمی
کردم مرا گفت چرا می خندی که پیوسته لب تو خندان باد
گفتم در چیزی فکر میکردم گفت چه چیز است گفتم چیزی
از حدیث زنانست تو اسب بران گفت نرانم تا آن وقت
که با من نگویی که چرا می خندی گفتم هرگز نه بگویم
جعفر گفت خواهی که من بگویم گفت بگوی گفت بقفای
من می نگریدی و جای شمشیر تقدیر کردی و بآن سبب بخندیدی
وبخدای که چنان بود که گفت چون چند ماه بگذشت برین

جعفر بفرمود تا زراره در سرای رشید بار ندهند و حاجبان را
اگر امیر المومنین ازو پرسد گویند که او بیمار سخت است چون
زراره هر روز بدر سرای رشید می آمد و می دید که کسانی را که
برتبه کمتر ازو بودند بار میدهند و اورا حجاب میکنند دل
او گواهی میداد بر آنک منزلت او نزدیک خلیفه از حالی که بود
بگشته است در سرای خود بنشست و رشید هر روز از حال
او سوال میکرد حاجبان و ندیمان میگفتند بیماری مخوفست
و رشید حاجبان را میفرستاد تا اورا عیادت کنند و ایشان
باز می آمدند و دروغ می گفتند چون مدتی دراز برین جمله
بماند جعفر حاجبان و ندیمان را گفت امروز رشید از حال
زراره پرسد گویید او بمرد ایشان چنان بگفتند و رشید
بنك غمگین شد و گفت ما بکفایت او طمعها داشتیم ازو محروم
گشتیم و استرجاع کرد و بفرمود تا در کار فرزندان و مخلفان
او احتیاط کنند و تیمار کار ایشان بکنند و هر حاجت که ایشان را
باشد بگذارند پس از آن یکی از ندیمان برفت و زراره را از صورت
حال خبر داد زراره گفت جزاك الله خیرا اکنون این مکرمت
تمام کن و روزی که امیر المومنین بشکار رود مرا خبر ده گفت

چنین کنم انشاء الله و بعد از چند روز باز نزدیک او آمد و گفت
رشید عزم آن دارد که بتماشای شکار بفلان ناحیت رود
زراره بران جانب برفت و در راه گذر رشید نقبی بکرد
و در نقب رفت و در گاه آن بخار و خاشاك بپوشید تا کسی اورا
نبیند و او هر کس را که گذر کند ببیند چون سواران در گذشتند
نوبت باصحاب عمود و مقرعه رسید زراره بدانست که رشید
نزدیک رسید از نقب بر آمد و از دور بایستاد تا رشید اورا
بدید اصحاب را گفت آن مرد که بر راه نشسته است بزراره نیک
می ماند چون او نزدیک رسید رشید گفت تو زراره گفت بلی
یا سیدی رشید بفرمود تا جنیبتی بسوی او در کشیدند تا بر
نشست و اورا گفت ویحك تو مدتیست تا نزدیک ما از حال
مردگانی قصهٔ خویش بگوی زراره گفت یا امیر المومنین
ترا حال من معلوم شود و لیکن یا امیر المومنین این شعر شنیده
گفت کدام گفت آنك شاعر گفته است شعر

لیت هندا انجزتنا ما تعد   وشفت انفسنا مما تجد
واستبدت مرة واحدة   انما العاجز من لا یستبد

یعنی کاشکی هند وفا کردی بانچه وعده میکند و نفسها ما را

شفا دادی از اندهی که می باید و برای خود یکبار کاری
کردی فهم کرد و ریش خویش بدست بگرفت و گفت والله که راست
گفتی إنَّمَا العَاجِزُ مَنْ لَا يَسْتَبِدُّ واین مصراع تا سحر میگفت
و مکرر میکرد و چون از شکار باز پرداخت و با سرای آمد مطربان را
بخواند و ایشان را بگفت که از شما کیست که این شعر داند همه گفتند
دانیم گفت آنرا بغنا بگویید و آن روز بآن غنا شراب خوردند
و همان شب جعفر را بکشت و سببی دیگر آنست که برقه مردی
بود از اهل علم که او را محمد بن لیث گفتندی و مردمان را موعظت
دادی وقتی سببی از یحیی بن خالد بیازرد و برشید قصه
نوشت که یا امیر المؤمنین فردای قیامت خدا را چه گویی
وچه عذر آوری که یحیی را با فرزندان بر مسلمانان گماشته
و همه کارها باو تفویض کرده و او ملحد است و فرزندان و
همه اهل بیت او هم برین ملت اند یحیی از آن سخن آگاه شد
و هیچ چیز نگفت تا روزی که او را گفت ای پدر در حق محمد بن
لیث چگویی یحیی گفت یا امیر المؤمنین او مردی متنفذ است
و بدگوی و بسیاری مردمان بسخن او فریفته شده اند و ازین گونه
میگفت تا رشید محمد را باز داشت ولیکن سخن او در دل رشید
جای گرفته بود و از هر کس مذهب برامکه می پرسید و هر که
از ایشان بیازرده بود همان میگفت که محمد بن لیث گفته بود و تا
یحیی را محبوس کردند محمد بن لیث در زندان بماند و اول تغیری
که یحیی بن خالد از رشید بدید آن بود که روزی پیش رشید رفت
و جبرئیل بن بختیشوع الطبیب النصرانی حاضر بود و رشید با او
حدیث علتی میکرد یحیی بیامد و سلام کرد رشید او را
جوابی آهسته باز داد یحیی بنشست و بدانست که رشید
با ایشان متغیر شده است و یحیی بی باز نزدیک رشید
رفتی رشید جبرئیل را گفت یا جبرئیل هیچکس بی دستوری
تو در سرای تو آید گفت لا والله و طمع نیز نکند که در آید
رشید گفت باید که سرای ما کمتر از آن ترسایی نباشد
یحیی برخاست و گفت یا امیر المؤمنین پیش تو میرم این
چیزی بود که من امروز کردم که تو مدتها ست
تا امیر المؤمنین مرا بآن مخصوص گردانیده است و وقتهای
بوده است که من در آمده ام و امیر المؤمنین هنوز در جامه
خواب بوده است وقتی برهنه و وقتی نه و من ندانستم
که امیر المؤمنین با من از آن طبع بگردیده است و آمدن مرا

کاره شده اکنون ندانستم اگر فرماید پس ازین با طبقهٔ دوم
وسیم درآیم رشید بشرم افتاد و سر در پیش افکند و درنگرید
پس گفت من آمدن ترا کاره نشده ام ولیکن مردمان میگویند
جبرئیل بن بختیشوع گفت بعد ازانکه من چنان دانستم که رشید
آن ساعت سخنی دیگر در خاطر نیامد و هم بران فصل کرد یحیی
بیرون رفت و بعد ازان بجای پیش رشید بیامد دیگر آنکه
غلامان و خادمان سرای رشید عادت چنان داشتند که هر
وقت که یحیی در سرای رشید آمدی همه برخاستندی و
پیش او باز رفتندی و سلام کردندی چون بمجلس وزارت
بنشستی همه پیش او بر پای بایستادندی چون رشید برایشان
متکبر شد روزی مسرور خادم را که مهتر خادمان بود
بخواند و او را گفت شما غلامان و خادمان مُنید یا ازان یحیی
اگر ازان منید چرا او چون درین سرای آید پیش او باز میروید
و خدمت میکنید و چون بنشیند بر پای بایستید و اگر ازان
اوید بروید و سرای او بایستید و آن وقت شما دانید
هرچه خواهید می بکنید مسرور زمین بوسه و داد ما بندگان
امیر المؤمنین ایم آن کنیم که او فرماید پس ازان چون یحیی

درآمدی هیچ از جای نجنبیدی و بسیار بودی که کوزهٔ آب
خواستی و هیچکس بسخن او التفات نکردی و آب بدو نیاوردی
روزی بر عادت بیامد و هیچکس بر پای نخواست روی یحیی
بگشت و آن معنی دانست که رشید فرموده است و بمجلس
وزارت و متعمّد الی نخواست نیاوردند و هرچند غلام
یحیی دیگر غلامانرا گفت و زیر آب میخواهد هیچکس سخن
نگفت و جواب او نداد و یحیی آن روز بخانه رفت و فضل
و جعفر را بخواند و ایشانرا گفت بدانید که حال ما با این مرد
بگشت و دولت ما بسر رسید و کار ما زوال یافت
و دشمنان بر ما دست یافتند و من چند روزاست تا او را
گران می بینم و هرچند میخواستم که کار ما با او برقرار باشد
و این نعمت که بقوت و دولت او کسب کرده ایم بما بماناد
خدای نخواست باید که طمع از خود و از زندگانی خود
ببرید و از دولت خود نومید باشید جعفر گفت والله
که چنین است و من هم چند روزاست تا بمجلس شراب او را
با خویشتن بطبع دیگر می بینم **حکایت** ابرهیم بن
المهدی حکایت کرد که درین وقت جعفر بن یحیی روزی

مرا کفت یا ابرهیم من در کار این مرد بی شك افتاده ام وچنین
میدانم که خیا لیست از او در نفس منست میخواهم که اعتبار آن
بغیری کنم تا حقیقت حال مرا معلوم شود وانکس تو بی
امروز می نکر تا جه بینی وآنچه ترا درست شود مرا خبر دهی
ابرهیم کفت من آن روز تا آخر در حرکات وسکنات رشید و
سخنان او می نکریدم وازپیش همه ندما برخواستم وبا خدمتکاران
خویش در میان درختهای که بر راه کذر من بود پنهان شدم
وبکفتم تا شمع بکشند ودیکر ندیمان می آمدند ویك یك
میکذشتند من ایشانرا میدیدم وایشان مرا نمی دیدند
تا همه درکذشتند آخر همه جعفر بن یحیی را دیدم که می آمد
جون بر درختان رسید کفت یا حبیبی برون آی من نزدیك او
رفتم کفت بکوی تا جه دیدی کفتم تو جون بدانستی عنایت
تو در کار خویش شناختم ودانستم که تو اندیشه که بر خاطر منست
میدانی وبیروی تا مرا از حال آکاه نکنی ونخواهی که دیکر قوت
کسی را ببیند وبر راه تو هیچ جای ستری جنین نبود
کفتم بهمه حال اینجا باشی کفتم جنین است کفت اکنون
بکوی تا جه دیدی کفتم آن دیدم که هرجه تو بجد می کفتی

او بعد از جواب تو میداد وهرجه تو بوجه مطایبه سخنی میکفتی
او را بجد حمل میکرد جعفر کفت جنین بود ای دوست بسلامت
برو من بازکشتم پس رشید نیت حج کرد ویحیی بن خالد وپسرانش
وبرادرش محمد بن خالد را با خود بحج برد واز حج بازکشت وبناحیه
رسید وذلك فی محرم سنه سبع ثمانین ومایه وروزی
جند مقام کرد واز آنجا بکشتی بعمر رفت که از ناحیت انبارست
وسه روز آنجا بایستاد وروز سیم وذلك یوم الجمعه سلخ
محرم یحیی را وبرادرش وپسرانش را بخواند وهمه را خلعت داد
ودلخوش کرد ونماز دیکر جعفر را کفت من امشب با کنیزکان
بخواهم نشستن والا ترا بکذاشتمی که برفتی اکنون تو نیز
بازکرد وبا کنیزکان خود بنشین وبریاد ما شراب خور وفردا
بامداد بیا وآنچه رفته باشد با ما بکوی تا ما هم براین جمله
کنیم جعفر بازکشت وشراب بنشست وبعد از ساعتی
رشید کس فرستاد وکفت بجان من وسر من که امروز شراب
خوری وطرب کنی که مرا شراب بی تو کوارنده نشود وجعفر
بکراهیت مجلس شراب بساخت وبنشست وبوزکار مغنی اعمی را
بخواند نماز شام جعفر بوزکار را کفت من امشب نیك تنك دلم

والبته سبب آن نمی دانم بوزکار کفت ایها الوزیر هرکز امیر المومنین
در حق تو و اهل بیت تو این بزرکواری که امروز کرد نفرموده
بدین موجب امروز دلخوش تر می باید بود جعفر کفت اندیشه من
خود ازین است بوزکار کفت ایها الوزیر وسوسه از دل بدر کن
و اندیشه مدار و دلخوش بنشین و شراب و دست از خیالهای
فاسد بدار نماز خفتن رسولی از نزدیک رشید بیامد و رشید
از مجلس خود جعفر را نقل و بخور فرستاد چون پاره از شب
بکذشت رشید از مجلس بیرون آمد و مسرور خادم بخواند
و او را کفت برو و جعفر را بخیمه خود و سرش برکیر و نزدیک
من آور مسرور برفت و بوزکار را نزدیک جعفر دید
که این غنا میکفت شعر فلا تبعد فکل فتی سیاتی
علیه الموت یطرق او یغادی یعنی هلاک مباد که همه
مردمان را مرک یا بشب آید یا بروز مسرور کفت یا ابا الفضل
اینک من باین کار می آیم برخیز که امیر المومنین ترا میخواند
جعفر دو دست بر آورد و در دو پای او افتاد و پای او بوسه
داد و کفت بکذار تا بروم و وصیت بکنم مسرور کفت رفتن
امکان ندارد اما هر وصیت که خواهی اینجا بکن جعفر وصیتی

که خواست بکرد و همه ممالیک را آزاد میفرمودند مسرور
جعفر را برد و رشید را خبر داد و او در جامه خواب بود
کفت برو سر جعفر بنزدیک من آور مسرور برفت و چون
جعفر بدانست که بکشتن می آید کفت الله الله یا ابا هاشم
بخدای که امیر المومنین مست است و او این فرمان در مستی
میدهد در کار من توقف کن که من میدانم که او ازین کار
پشیمان شود و فردا ترا بخون من مواخذت کند مسرور
کفت ترسم جعفر کفت برو یکبار دیکر ازو بپرس مسرور برفت
تا باز پرسد چون رشید حس او بیافت او را دشنام داد و
کفت نه ترا کفتم سر جعفر بیاور مسرور باز نزدیک جعفر
رفت جعفر کفت بسوی من یکبار دیکر باز پرس او دیکر
باز برفت رشید عمودی که آنجا نهاده بود در وانداخت و کفت
از پدرم بیزارم که اکر سر جعفر نیاوری نخست یکی را بفرستم
تا سر تو بیاورد او برفت و با جعفر بکفت جعفر کفت یا مسرور
پس آنچه ترا فرموده است بکن مسرور سر جعفر برید و پیش
رشید برد و بعضی از مسرور چنین روایت کنند که او رشید را
کفت یا امیر المومنین جعفر میخواهد که ترا ببیند رشید

کفت من نمی خواهم زیرا که میدانم اکر جثهٔ من بدو افتد دلم بار ندهد
که او را بکشم ومدت عمر جعفر سی وهفت سال بود ورشید
همان شب مسرور را فرستاد تا یحیی بن خالد و پسرانش وبرادرش
محمد بن خالد را بکرفت وبازداشت چنانکه یکی از ایشان خلاص
نیافت ومال وضیاع ومتاع هرچه داشتند بستند وهم در شب
یکی را برقه فرستاد تا مالی که برامکه را آنجا بود بستاند وهمچنین
بعمال هر شهری بنوشتند تا مالی ایشان بستانند و وکیلان
ایشان را بکیرند **حکایت** سندی بن شاهك
حکایت کرد که پیش از آنکه برامکه را استیصال کردند
من روزی نشسته بودم خادمی را دیدم که بر بریدی می آمد
ونامهٔ خرد بمن داد من نامه بکشادم رشید بخط خود نبشته
بود بمن که بسم الله الرحمن الرحیم یا سندی چون نامهٔ من بتو
رسد در حال اکر نشسته باشی برخیز واکر برخاسته باشی
منشین تا نزدیك من آیی سندی کفت سپاس مرا بیاوردند
وبرفتم رشید بغم بود کفت مرا که میدانی ترا بچکار خوانده ام
کفتم نمیدانم کفت ترا بکاری خوانده ام که اکر پیراهن من
بداند آنرا پاره کنم یا سندی این ساعت برو وهیچ

جای

جای توقف مکن تا بمدینة السلام وآنجا اصحاب خویش را
جمع کن وبکوی تا ساخته شوند وچون شب درآید بسرایهای
برامکه درو وبر در هر سرایی صاحب ربعی موکل کن وبفرمای
تا هیچ کس را بنکذارند که در رود وبیرون آید الا سرای
محمد بن خالد تا آن وقت که فرمان من بتو رسد من بتعجیل
بمدینة السلام آمدم وفرمان رشید بجای آوردم وبر
اثر من هرثمة بن اعین آنجا رسید وجعفر بن یحیی را کردن زده
وبر بالای اشتری بسته می آورد نامهٔ رشید بمن رسید
که جعفر را بدو نیم کن وبر سر پل بیاویز من بر آن جمله بکردم
وتا آن وقت که رشید بخراسان رفت همچنان بود رشید بدو
بکذشت والتفاتی کرد وکفت شاید اکر این را بسوزند چون
رشید برفته بود من جثهٔ او بسوختم **حکایت**
از غرایب که از کار جعفر بن یحیی باز کویند یکی اینست که یکی
از دبیران حکایت کرد که روزی در دیوان نفقات خرج خزانه
نظر میکردند بورقی رسیدم که نبشته بودند که درین روز
با امیر المؤمنین ابو الفضل جعفر بن یحیی داده که می آید بفرمان
امیر المؤمنین سیم چندین و زر چندین فرش وکسوت

جنین و عطر چندین بنکریدیم قیمت آن سی بار هزار هزار درم
بر می آمد و ورقی چند باز کرد ایندم دیگر ورقی دیدم که نوشته
بودند بهای بوریا و نفط که جعفر بن یحیی را بدان بسوختند چهار
درم و چهار دانگ و نیم و چون رشید جعفر را بکشت با بغداد
آمد و پس برقه رفت و یحیی و فرزندانرا آنجا برد و بزندان تنگ
محبوس کرد چنانکه بشرح پس ازین یاد کنیم انشاء الله و مردمان
رشید را بر استیصال برامکه عیب کردند و گفتند اگر سخن خواهرش
عباسه در میان نبودی روا بودی ولیکن چون آن سخن در
میانه است همه فضیحت او بود و اگر صبر کردی آن حدیث
پوشیده ماندی بجز اهل سرای او کس ندانستی و هم دران نزدیکی
کارها بر رشید مضطرب شد و خراسان بر علی بن عیسی بشورید
و رافع بن لیث خروج کرد و رشید تن خود روی بخراسان نهاد
و محمد امین را ببغداد خلیفه کرد و مامون را با خود برد
پس از راه با بغداد نیامد و چون بری رسید خطبه کرد
و گفت ای مردمان بدانید که کار مشرق و مغرب بر من بشورید
و از هر گوشه کسی برخاست و مع ذلک یحیی بن خالد از من بشله
است و تدبیر او با من نماند و ازین نمط کلمه چند بگفت و از استیفال

برامکه پشیمان شد والسلم **حکایت** عیسی بن موسی حکایت
کرد که هم دران نزدیکی که رشید جعفر را بکشت پیش از آن
روزی بفرمود تا دجله خالی کردند و کشتیها و زورقها
از شیب و بالا باز داشتند و در حراقه بنشست و ما را بخواند
چون بمیان دجله رسیدیم بفرمود تا مجداف کشتی هیچ کار نکنند
و بگذارند تا حراقه بر قرار خویش بر روی آب میرود یکبار
التفاتی کرد بر کنار دجله ضیعتی دید گفت این ضیعت کیست
همه گفتند نمی دانیم و همچنین چند ضیعت میدید و می پرسید
که این ضیعت کراست و هیچکس نمیدانست و همه جماعت
گستاخ وار در خنده و مزاح آمده بودند تا جعفر بن یحیی بیامد
و او را باز خواستند و او در آمد و کلاهی بر سر نهاده بود
و قبای ملحم بگریبان بهین پوشیده و شمشیری با کمر بمیان
بسته و اول کسی که رسم گریبان بهین نهاد جعفر بود بسبب
نشان سپید که بر گردن او پدیدار آمده بود و آنرا حدیث
دراز است چنانکه بر اثر آن حکایت آنرا باز کنیم انشاء الله
آن روز جعفر حاضر آمد و رشید بدو اشارت کرد تا بنشست
و همه قوم خاموش شدند و هیچکس کلمه نگفت جعفر گفت

چرا همه تن زده اید با سر سخن خویش در روید گفتند امیرالمؤمنین
از حال ابن ضیاع و خداوندان آن می پرسید جعفر گفت شما
چه گفتید گفتند ما هیچ جواب نمی توانستیم دادن جعفر
گفت آن ضیعت ازان فلانست که بنوی ساخته بود و آنرا
معمور کرده و چون او بمرد بمیراث بفرزندان او رسید و ایشان
بفلان بن فلان فروختند و اکنون در دست فلان بن فلانست
و آن ضیعت دوم ازان فلان بن فلان بود و اکنون فلان
بن فلان دارد و بیک بیک ضیعت بدست اشارت میکرد
و میگفت که ازان که بود و اکنون در دست کیست
پنداشتی که از روز اول تا آن روز مشاهد حال بوده است درین
میان رشید دست برآورد و روی خویشتن باستین بپوشید
جعفر همچنان کرد رشید او را گفت دست از روی بردار جعفر
دست بر گرفت رشید نیز دست فرو گذاشت عیسی بن موسی
گفت بعد ازان بمدتی دراز که رشید بر برامکه آن نقمت
کرده بوده روزی مرا گفت یا ابا الحسن میخواهم که در کاری با تو مشورت
کنم و هیچ جای احتمال نمی کند الا دجله که با تو خالی در حراقه
بنشینم و آن سر با تو بگویم چنانکه هیچکس نشود و بران واقف

نشود گفتم یا امیرالمؤمنین فرمان تراست رشید بفرمود تا
دجله بر رسم بنشستن خالی کردند و من و او در حراقه شدیم رشید
فضل بن الربیع که دران وقت متقلد حجابت بود بخواند و
گفت نیک بشنو که ترا چه میگویم زنهار که امروز هیچکس را
نزدیک من راه ندهی و هیچ چیز نه نیک و نه بد با من ننمایی
فضل گفت سمعا و طاعة چون او برگشت رشید گفت بشنو
یا فضل که چه میگویم و بر کار گیر اگر ملک روم بیاید در
سرای من بگوید با من انها مکن فضل گفت بلی و برفت و ما در حراقه
نشستیم و پاره برفتیم و رشید غلامان را بفرمود تا بر بام حراقه
رفتند و خود با من خالی بنشست و گفت یا ابا الحسن تو میدانی
که برامکه متولی کار من شده بودند و میان ما و عامه متوسط
گشته کاری عظیم ما را کفایت میکردند تا ما ایشان را تباه
کردیم و با ایشان جای صلح بنگذاشتیم و من امروز بآن محتاجم
که کارهای خاصه و عامه بنفس خود میگذارم و بآن درمانده ام
و لذت زندگانی من برفته است و در رنجی هرچه تمامتر افتاده ام
و بران کار نمیدهم تنها و با تو آورده ام تا تو مرا بر مردی دلالت
کنی از اهل بیتی که ایشان را اصالتی و کفایتی و حمایتی باشد

تا من وزارت بدو دهم واهل وفرزندان اورا بکاری که برامکه
داشتند مشغول کنم می باید که درین کار تعجیل کنی وباین
صفت که با تو کفتم کسی را بدست آوری وازین کار غافل نباشی که تنک
دلی وغم واندیشه من بیفزای اکرچه من خود یقین دانم که هرکز
چون یحیی بن خالد وپسران او وخاصه جعفر کسی را نیابم ونیز از
مثل ایشان بدست نیاورم کفتم والله یا امیر المؤمنین
که کسی چنان یافتم رشید کردن برافراشت وبسخن من خرم شد
وکفت کیست آن یا ابا الحسن بخدای که مرا فرج دادی کفتم نهاک
وترتیب خلافت کفت الحمد لله نامش بکوی کفتم فضل بن الربیع
یا امیر المؤمنین رشید کفت هیهات ای ابو الحسن که از غرض
من دور افتادی درین میانه غلامان از بام حرم آواز دادند
که ذلاله بدیدار آمد رنک وروی رشید بکشت ومرا
کفت والله که کاری عظیم وشغلی هایل افتاده باشد زیرا که
فضل بن الربیع می داند که من اورا چه وصیت کرده ام واو نکذارد
که ذلاله روبما نهد الا کاری بزرک نباشد کفتم باشد
الا خیر ان شاء الله رشید کفت بلی والله باشد وغلامان را
آواز داد بنکرید تا کیست که می آید کفتند فضل بن الربیع رشید

کفت إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ والله که حادثه سخت افتاده
است عیسی کفت من اورا تسکین میکردم واو سکون نمی
یافت تا ذلاله فضل بن الربیع نزدیک حرم رسید وبار
خواست رشید کفت بکویید تا بیاید چون درآمد بر شمشیر
تکیه زد ومی لرزید رشید کفت ویحک چه بوده است
هیچ کاری افتاده است فضل کفت کاری وچه کاری رشید
کفت چیست آن کفت بدان امروز بامداد بدرکاه
امیر المؤمنین آمدند وچون بدانستند که امیر المؤمنین
در دجله خالیست آنجا بنشستند بن سلیمان اصم برخواست
واو پیش ازین با من حاجتی کفته بود تا بر رای تو عرضه دادم
مرا کفت یا ابا العباس پیغامی از زبان من با میر المؤمنین برسان
کفتم چیست آن کفت بکوی با میر المؤمنین جد تو منصور
مارا از خان ومان بیاورد ومیان ما وفرزندان وقبیله
وضیاع واملاک ما جدایی افکند واز بسیاری احسان وفضل
که او بجای ما کرد وعنایت ونظر که بکار ما داشت وعطایا
وصلات متواتر که مارا می بخشید غربت وطن ومفارقت
اهل بر حال ما بد ار نمی آید چون او برحمت خدای تعالی رفت

بمدت مهدی با ما هم بران طریقت میرفت بلکه در تعهد و مبرت
ما می افزود امروز حال ما باکونهٔ دیکر شده است و آن تفقد و تعهد
منقطع مانده اکر ترا که امیر المومنینی چنانکه پدر و جدت را بو
با حاجتی هست با ما همان طریق باید سپردن که ایشان می سپردند
و بدان سیرت باید رفتن که ایشان میرفتند و الا ما را دستوری
باید دادن تا با بلاد خود رویم و عمارت ضیاع و املاک
خویش بر دست کیریم یا امیر المومنین چون اصم این کلمات
بکفت من خواستم که شمشیری بر سر او زنم رشید کفت چرا
فضل کفت پسر سلیمان اصم را محل بدان رسیده است که با امیر المومنین
چنین پیغام فرستد رشید کفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ
باید که این ساعت باز کردی و با خانهٔ خود روی و آن جماعت را
که بامداد حاضر شده بودند بخوانی چنانکه یکی از ایشان بکذاری
و پسر سلیمان اصم را بکوی امیر المومنین ترا سلام میرساند
و میکوید که رسالت تو بشنیدم و در آن تامل کردم همچنانست
که تو کفته اما شغلها حادث میکرد که ما را از قضای حق تو
و امثال تو باز میداشت و امیر المومنین در مستقبل تلافی کذشته
بکند و نظر و احسان خویش بتو متصل دارد چنانکه تو بپسندی

باید که دلخوش باشی و بشارت پذیری که ترا نزدیک امیر المومنین
آنست که چشم تو و دوستان تو بدان روشن شود ان شاء الله تعالی
فضل کفت یا امیر المومنین درین پیغام فساد بسیار باشد
رشید بانک برو زد و کفت برو که مادرت بمراد و با مثال
فرمان مشغول باش فضل نا امید از آنجا باز کشت و با ملاله
خود شد و برفت و رشید مرا کفت یا ابو الحسن این آن مردست
که تو کفتی وزارت را بشاید چه جای اینست حقا که اکر هیچ
خلیفه را وزیری چون جعفر یحیی بوده است باید که این
سخن از تو هیچکس نشنود یاد میداری که ما فلان روز در
حراقه نشسته بودیم و شما هر کس سخنی میکفتید و در انواع
حدیث و غزل خوض میکردید و میخندیدید من از شما آن ضیعتها
میپرسیدم و هیچ از شما خبر آن نداشتید تا جعفر حاضر آمد
و شما خاموش کشتید و بحضور او تخضع نمودید زیرا که ادب
او میشناختید و او شما را کفت با سر سخن روید و شما با او
بکفتید که امیر المومنین حال آن ضیعتها از ما می پرسید و ما
از ان خبری نداشتیم و جعفر کفت بلی و اشارت بیک بیک
ضیعت که بر کنار دجله بود میکرد و قصهٔ آن بشرح میکفت

پنداشتی او آنرا زنده کرده است و با حال عمارت آورده کفتم
یا امیر المؤمنین یاد می دارم کفت یاد میداری که من آن ساعت
روی بپوشیدم و جعفر هم چنان کرد و من کفتم دست از روی
بردار و چون او دست از روی بر کرفت من نیز دست از روی بر کرفتم
کفتم بلی یاد میدارم کفت دانی که معنی آن چه بود کفتم
واللّه که نمی دانم کفت من آن ساعت چون براعت و فضیلت او
بر شما دیدم و آنکه شما در پیش او چون خاموش شدید و او قصهٔ
آن ضیاع میکفت و شرح و بسط آن یک یک میکرد چنانکه اکر
مثلا بیرون از آن چیزی ندانستی و هم بسیار بودی مرا عجبی
برو پدید آمد چنانکه نزدیک بود که برخیزم و میان دو چشم او
بوسه دهم بر عقب آن کاهی که بر دست او رفته بود یاد آوردم
و آن عجب با غضب بدل شد چنانکه خواستم که از نهالی برجهم
و او را در شمشیر کیرم و بترسیدم که اثر غضب بر روی من پدید
آید دست بر روی نهادم تا او روی من نبیند چون او روی
خویش بپوشید ترسیدم که بر ضمیر من واقف شده باشد
و آنرا فهم کردم و فکر آن برو غالب شده تا کونه روی او بدان سبب
بکشته باشد و میخواهد که از من پنهان کند او را کفتم دست

ازروی

از روی بردار چون او دست برداشت در روی او هیچ اثر تغیر
ندیدم من نیز دست بر کرفتم و بدانستم که او آنچه من اندیشه
بودم بجای بیاورده است واللّه که او چنان چیزها و باریکتر
از آن بجای آوردی خدای بر وی رحمت کناد یا ابا الحسن میدانی
که او روزی مرا چه کفت کفتم نمیدانم کفت وقتی در پیش من
میراند بیکبار بمن التفاتی کرد و من تبسمی میکردم کفت
یا امیر المؤمنین چرا می خندی کفتم اندیشهٔ میکردم از آن
بخندیدم کفت چه اندیشه میکردی کفتم نه بکویم کفت
خواهی که من بکویم کفتم بکوی کفت بقفای من مینکریدی و جای
شمشیر تقدیر کردی تا از آن بخندیدی و بخدای که چنان بود
که او کفت یا ابا الحسن تو باید که دانی که هرکز خلفا را چون جعفر بن
یحیی وزیری نبوده زنهار این سخن از تو کسی نشنود اکنون با سر
حدیث جعفر بن یحیی رویم و آنک دستم کریبان پیرهن او نهای
نامردمان آن شکل نکو شمردند و ابرا بر دست کرفته

حکایت

فرج کاتب مولی جعفر بن یحیی حکایت
کرد که جعفر را بر زبر لب زیرین و بر کردن و بر ناف سپیدی پدید آمد
و بیرون از من هیچ آفریده بران مطلع نبود و رشید از غایت

اعجاب که بجعفر داشتی بسیار بودی که نیم شب برای جعفر آمدی
واورا با کنیزک خفته دیدی دست کنیزک بکرفتی واورا از جامهٔ
خواب بیرون کردی وبا جعفر درجامهٔ خواب خفتی روزی جعفر مرا کفت
یا فرج می بینی که خدای تعالی مرا از دولت این مرد چون روزی داده است
واورا بمن چنین معجب کرده اینک من از ان می ترسم که یکبار چشم
او بدین سپیدی افتد ومن از چشم او بیوفتم وبردل او کران شوم
واو را آن مواکلت ومشاربت من امتناع کند تو درین چه
می بینی کفتم یاسیدی بخدای که غم واندیشهٔ من باین پیشتر است
ودرین بسیار فکر کردم وچنین میدانم که اکر در دنیا کسی
باشد که معالجت این علت کند آن کس منویل اسقف فارس بود
جعفر کفت راست کفتی هم درین ساعت چیزی بنویس ویکیرا
بفرست تا او را بزودی اینجا آورد من نامه بنوشتم چون منویل
بیامد وجعفر را بدید من واو وجعفر در یک خانهٔ خالی بنشستیم
جعفر منویل را کفت من ترا بکاری مهم طلبیده ام ومیدانم
که اکر مرا دران فرجی خواهد بودن الا بدست تو نباشد منویل
کفت چیست آن جعفر آن نشانها بدو نمود منویل کفت این
ساعت باز کردم ونماز شام بنزدیک تو آیم باید که تو درین سرای

بنزدیک تو آیم

باشی تا من بنزدیک تو رسم وبرفت ومیان شام وخفتن باز
آمد وغلامی با او بود وکتابی بزرک در ازاری مصری پیچیده
می آورد ومنویل مرا کفت یا فرج آن کتاب از غلام بستان مر کتاب
از وبستدم وبا نزدیک جعفر رفتم واوهم دران خانه که ما بامداد
بودیم خالی نشسته بود منویل کتاب باز کرد وچند ورق
بکردانید تا بباب بیاض برص رسید وآن باب تمام بر جعفر خواند
وجعفر استماع میکرد پس منویل کفت این علت از چند چیز
تولد کند یکی از ان خونست وعلامت آن چنین وچنین است
ودیکر بلغم وعلامت آن چنین وچنین است ودیکر سودا
ودیکر صفرا اکر از بلغم باشد علاج آن چنین باید کردن
واکر از صفرا چنین واکر از سودا چنین وبسیار باشد که
با هل بینی ولیسد وآنرا هیچ علاج وهیچ حیلتی نباشد وما برص
دیده ایم که از ان باد بدار آمده است که پدر ومادر بیازرده اند
وبا ایشان جفا کرده چون سخن بانیجا رسید جعفر کفت بس بس
وبفرمود تا اسب زین کردند ودر ساعت برنشست ونزدیک پدر
رفت واز وخلوتی خواست وپیش او بکریست وکفت ای پدر
فدای تو بادم من فلان وقت بجای تو چنین وچنین کرده ام

وفلان روز چنین وچنین ودر فلان کار امیر المؤمنین را
بتواغرا کردم اکنون بخدای از ان توبه میخواهم واستغفار
میکنم وازخدای تعالی پس از تو درمیخواهم تا کناهان من عفو
کنی وازسر ذلت من درکذری یحیی کفت ای پسر چون بکناه
خود اقرار کردی وبجرم معترف شدی ترا بیامرزیدم وآنچه
از تو در دل داشتم بیرون کردم جعفر خرم ودلخوش از پیش
پدر بیرون آمد فرج کفت چهل روز ازین بکذاشته بود که
جعفر روزی بمظالم بنشست ومن برسر او ایستاده بودم چون
فارغ شد ومردمان برفتند وقصها ازپیش او برکرفتم وغلامان
پراکنده شدند وبیرون از وی ومن کسی بنماند سر بر داشت
ومرا کفت یا فرج پیشتر آی ومن نزدیك او رفتم واو لب بمن
نمود وکفت بنکر تا هیچ می بینی پس ناف برهنه کرد برص ازو
رفته بود کفتم ایها الوزیر ترا بشارت باد که هیچ اثری
ازان نمانده است جعفر کفت خدای یار منو بل اسقف باد که
چون عالم مردی است اکنون باسر ترتیب کتاب رویم
حکایت یعقوب بن موسی الهاشمی کفت پدرم حکایت
کرد که بعد از استیصال برامکه دران وقت که رشید از همدان

بخراسان

بخراسان میرفت من عدیل او بودم روزی بادی سرد برکشید
چنانك نزدیك بود که جانش بکلو برآید پس کفت دریغا
جعفر بن یحیی یا بن موسی بیاد میداری که علی بن موسی از خراسان
بیامد وبسوی ما چندان هدیها آورد که دلها وچشمها ازان
پر شد وقوی تر سبب که من بر برامکه متغیر شدم آن بود
که من از ان روز جعفر بن یحیی را بخواندم وکفتم یا جعفر
ما تا امروز از حال خراسان کجا بودیم او کفت یا امیر المؤمنین
تو باین خرم مباش که علی بن عیسی مال درویشان ویتیمان و
مسکینان خراسان بستاند وآتش دوزخ بهدیه پیش تو آورد
وبا آن بتو تقرب کند بخدای که تو وخامت عاقبت آن بکشی
وبدل هر درمی دیناری نفقه کنی وهم نرهی اکنون یا بن موسی
بدانستم که حق بدست جعفر بود وبدل هر درمی دیناری نفقه
کردم وچنین دانم که نرهم **حکایت** قاسم بن غسان
از پدر خویش روایت کند که جعفر بن یحیی وقتی غلامی رومی
بخرید وخدمت آن غلام اورا خوش آمد ومخایل رشد درو
بدید روزی با او خالی کرد واز وی پرسید که تو در روم از کدام
شهری وپدر ومادر تو که بودند وقصه حال ایشان چه بود

گفت
غلام از مادرم چنین شنیده‌ام که او کنیزک بزرگترین ملک
بود پس او را یکی از بطریقان بخشیدند که مرا با آن بطریق نسبت میکنند
چون بطریق خواست که با مادرم بنشیند مادرم گفت من از ملک
بار دارم بطریق برفت و آن سخن با ملک بگفت ملک گفت بار
گرفتن کنیزک سهل است و ما مردمان گویند که فرزند از آن تست
و من او را بفرزندی برگرفته‌ام و مرا آنک او فرزند من باشد و نسبت
آن بتو کنند و نزدیک تو می‌باشد دوستر از آن دارم که
نزدیک من باشد و او را نسبت بتو کنند جعفر گفت بر صحت
سخن او واقفم که فراست پادشاه‌زادگی از او توسم میکرد
و مؤدبان بنشاندند تا او را ادبی که امثال او را بکار آید
آموختند و غلام بالغ و کامل شد و رتبت او هر روز نزدیک
جعفر ترقی میکرد تا او را بر جمله کارهای خویش متولی کرد
و بخدمت او از همه متقرب‌تر شد و حال او برین جمله بود
تا آن حادثه برامکه را پیش آمد و رشید خبر آن غلام بشنید
و او را بخواند و بسوی خدمت خاص اصطفی کرد و با او زبان
داد که او را بجای جعفر یحیی دارد و غلام از رشید تمکینی
عظیم یافت روزی غلام در موکب میراند و خداوندان حاجات

گرداگرد او گرفته بودند از دور چشم او بر پسر فضل بن یحیی افتاد
که با پیراهنی و ردائی خلق و نعلینی فرسوده می‌آمد چون بسر
فضل غلام را بدید از راه بگشت و رفت تا در کوچه رود و متواری
می‌باشد چنانکه غلام در موکب بگذرد و غلام چون او را چنان
متحیر و بدحال بدید خود را از اسب درافکند و یکی را از غلامان
که با او بودند بفرمود تا بر پی او بدواند و اسب بدو دهد
و جای و منزل او بداند و خبر او بیاورد آن غلام برفت
و باز آمد و گفت او را در حجره تنگ یافتم با مادرش بر حالی
هرچه سخت‌تر غلام رومی سخت بگریست و صد هزار درم
بدست آن غلام بدو فرستاد و غلام را نیز بدو بخشید چون
آن خبر برشید رسید خشم گرفت و غلام را بخواند و گفت
بسوی فرزند دشمنان من از اسب فرو آمدی و چنین و چنین
کردی چون بسوی ایشان چنین کردی بسوی من و فرزندان من
چه بگذاشته باغی غلام گفت یا امیرالمؤمنین اگر راست
گویم مرا سود دارد رشید گفت هرچه خواهی بگوی غلام
گفت امیرالمؤمنین داند که من بنده بودم که برده از روم
آورده بودند و هیچ قدری نداشتم الا آن مقدار که چون

بنده را باشد جعفر مرا بخرید و تربیت کرد و از ادب و معرفت
بجالی رسانید که بدان شایستهٔ خدمت امیرالمؤمنین شدم
و رای بگوی او بخویشتن کسب کردم امیرالمؤمنین مرا ملامت
کند که بسوی چنین کس وفا کنم و بسوی فرزندان او از اسب
فرو آیم رشید گفت چنین است که گفتی و آب از چشم او روان
شد پس گفت والله اگر نه آن بودی که ما در کار آن قوم از حد
تجاوز کرده ایم و در استیصال ایشان مبالغتها فرموده جهد
کردمی تا ایشانرا با سر کار آوردمی و کار ایشان با صلاح
رساندمی اکنون با من بگوی که از ایشان که مانده است غلام
ماندگانرا نام برد رشید بفرمود تا مالی عظیم بهر یك از ایشان
رسانیدند از صد هزار به هزار درم و غلام را گفت از زبان من
با ایشان بگوی که شما بهمه گونه ایمنید تا ظاهر شوند و بمعیشت
خود مشغول باشند بس ازین حکایت

حکایت

عیسی بن مردان بن روز گفت وقتی بر قم بودم و مال من بستده
بودند و من بر جان خود می ترسیدم یك روز رشید مرا بخواند
من ترسان برفتم و بر در سرای بایستادم رشید بفرمود تا مرا
پیش او بردند او را خالی دیدم سلام کردم و او جواب باز داد پس

خادمانرا

خادمانرا گفت شما بروید پس مرا گفت بنگر تا از خادمان یا این نزدیکی
کسی هست من بنگریدم کسی را ندیدم بازگشتم و او را خبر دادم
گفت بنشین میخواهم که از تو چیزی پرسم باید که با من راست بگویی
گفتم هرچه پرسی راست بگویم گفت بگوی بخدای گفتم بخدای
تا سه بار چنین بگفت پس گفت هیچ دانی تا جعفر بن یحیی قصد کشتن
من داشت یا نه گفتم لا والله الذی لا اله الا هو عالم الغیب و
الشهادة الرحمن الرحیم که هرگز این ندانسته ام و از جعفر
با تو غش نیافته ام او وقتی مرا فرموده تا سلاحی بخرم من او را
گفتم چندین چه میکنی که شما وزیرانید و کار جنگ با خود
کانی باشد که بسوی شما کفایت کنند گفت ما سلاح بسوی
دشمنان امیرالمؤمنین و دشمنان فرزندان او می سازیم تا اگر
کاری حادث شود در پیش ایشان ایستیم و دل و نیت با ایشان
صافی داریم رشید گفت تو این سخن ازو شنیدی گفتم
ای والله الطالب الغالب المتعالی رشید بگریست و گفت
وا اسفا یا جعفر پس بفرمود تا مال من باز دادند و مرا با سر
عمل طرر فرستادند که پیش از آن از قبل جعفر داشتم و رشید مرا گفت
که ترا باشد با فضل بن الربیع میگویی تا او با من میگوید والله الموفق

جمل من احوال یحیی بن خالد واولاده واسبابه الی ما کانت امورهم الیه وخشمت ایامهم علیه

یحیی پیش از حادثه روزی فرزندانرا کرد کرد وایشانرا گفت
نزدیك امیر المومنین مارا بمالهای بسیار تهمت میکنند
تا هریك مال وضیاع خویش بنویسیم وبدو فرستیم فرزندان اورا
گفتند مارا این ساعت نزدیك او بمال بیش متهم بکرده اند اگر
چنین کنیم که تو میگویی مارا مصدق ندارد وخلل کار ما پدید رود
زیراکه کار ما بخلاف آنست که با او گفته واگر مارا مال بودی
پنهان از و نداشتمانی ولیکن مارا مال نیست که تو مارا چنین
فرمودی که محنت ونام نیکو کسب کنیم ومال وضیاع نسازیم
یحیی دست ازان سخن بداشت **حکایت** یکی از وجوه
اهل خراسان گفت که رشید بیحیی متغیر شد روزی یکی
از مشایخ بنی هاشم با یحیی دوستی داشت برنشست ونزدیك او
رفت تا او را مشورتی کند گفت یا ابا علی ابن خلیفه ساك
دوست میدارد که فرزندان او بسیار شده اند ومیخواهند
تا هر یکی را ضیاع واسباب بسازد وترا واصحاب ترا نزدیك
او بمالی عظیم متهم کرده اند چون باشد اگر در ضیاع واموال

اصحاب

اصحاب خویش نظر کنی وآنرا بفرزندان امیر المومنین بخشی
وبآن بدو تقرب کنی تا مکر تو وایشان از و سلامت یابند
یحیی گفت آنك نعمت من از من زوال شود دوستر دارم که
آنرا از قومی که سبب وصول آن بدیشان من بوده باشم بکردانم
حکایت علی بن عیسی بن اردابیر گفت
هر مال که از برامکه بر اتباع ایشان بستدند هفده هزار
هزار درم بود بطانه ایشان وکسانی که بکار ایشان معرفتی
داشتند وبر مونتهاء ایشان واقف بودند آنرا بسیار
شمردند وازان تعجب کردند وباز کسانی که بکار ایشان
خبرتی نداشتند ومالی بسیار ایشانرا تقریر میکردند
آنرا اندکی می شمردند چون رشید آن حال بدید صالح را که
مولی یحیی بن خالد بود بخواند وگفت ویحك این مالها که از
جهت من بدیشان میرسید کجا رفت گفت یا امیر المومنین
در صلات ونفقات صرف شد که ایشان چنان میخواستند
که نعمتی که خدای تعالی بسبب تو ایشانرا داده است بر ایشان
ظاهر باشد رشید گفت مالی محمد بن یحیی باری کجا رفت
که اورا از بسیاری مالی که داشت قارون خواندندی صلح

کفت برو دروغ کفتند وبخدای که ایشانرا هیچ چیز نمانده است
رشید در بحث مال ایشان ایستاد و تتبع آن بکرد وبیشتر ازآنك
بستد ایشانرا چیزی نیافت وکویند چون فضل بن یحیی را بازداشتند
اورا بیرون از چهل هزار درم چیزی نیافتند که قهرمان او بقرض
کرفته بود از بازرکانان تا در آن ماه در وجه ارزاق
عیال او کند وموسی بن یحیی را خود از مال اندك وبسیار چیزی
نیافتند بلك وامی کران بر او بود وازجعفر بن یحیی خود هیچ
چیز نمانده ومحمد بن یحیی را نهصد هزار درم یافتند ورشید
سخن مادر جعفر بن یحیی خوش آمدی وبمسامره او معجب بودی
ومحل جعفر خود نزد او چنان بود که بود ورشید پیوسته
مادر اورا صلات بخشیدی ومع ذلك از و چهار صد هزار درم
پیش بماند که آنرا ذخیره نهاده بود والسّلم

حکایت

از خلیل بن هیثم الشیبی روایت کنند که چون رشید برامکه را
چندان مال که با او تقریر کرده بودند نیافت وشك از دل
او بر نمیخواست با ایشان از طریق درشتی وتشدید در آمد
ودر تفحص احوال ایشان ایستاد وایشانرا رنجانیدن کرفت
ومسرور خادم را بزندان ایشان فرستاد ومسرور باچندین

خادم بیامد وخادمی ازاری با خود می آورد چیزی در آن پیچیده
وما چنان پنداشتیم که مکر خلیفه را بر آن قوم مهربانی پدیدار
آمده است وتبوعی ایشان لطفی فرموده چون بزندان آمدند
مسرور مرا کفت فضل بن یحیی را بیرون آور من فضل را بیرون آوردم
مسرور اورا کفت امیر المؤمنین میفرماید که ترا کفته بودم
تا حال مال خویش با من راست بکوی تو کفتی راست بکفتم اکنون
مرا معلوم شده است که ترا مال بسیار است ومسرور را فرموده ام
تا اکر اورا بر هرچه داری مطلع نکنی ترا دویست تازیانه بزند
فضل سر در پیش افکند مسرور اورا کفت یا ابا العباس رای
آنست که مال خویش بر جان خویش ایثار کنی که من از آن
می ترسم که اکر آنچه مرا فرموده اند در کار تو بجای آورم جان
تو در آن برود وتو دانی که اکر ترا رضای امیر المؤمنین که تو
وما بدان داریم حاصل شود ترا بمال چه حاجت فضل سر
بر آورد وکفت یا ابا هاشم والله که من با امیر المؤمنین وبا تو
دروغ نکفتم واکر همه دنیا مرا بودی ومرا مخیر کردندی
در آنکه یکبار از سر آن برخیزم یا مرا یك تازیانه زنند
من بترك همه دنیا بکفتمی ومع هذا امیر المؤمنین داند

وتو دانی که من پیوسته عرض خویش بمال صیانت کرده ام چون
باشد که امروز مال بخویش و بجان خویش صیانت کنم اگر ترا درکار
من چیزی فرموده اند بدان مشغول باش و تکلیف خود بجای آور
مسرور دیگر نبود تا آن ازار بیفشاندند چند تازیانه ازان بیفتاد
خادمان فضل را زدن گرفتند تا اورا دویست تازیانه سخت بزدند
چنانکه نزدیک بود که بمیرد زیراکه آن خادمان نمی‌دانستند که تازیانه
چون باید زدن چون رنگ و روی فضل از حال برفت و ما برو
برسیدیم یکی از حاضران گفتند اینجا درجوار حبس جوانی هست
که درین علاج بصارتی دارد خلیل گفت من برفتم و ازو پرسیدم
مرد گفت مگر میخواهی که فضل بن یحیی را معالجت کنی که خبر او
بما رسانیده اند گفتم بلی مرد گفت من بیایم و اورا علاج کنم
گفتم دلیری آن داری گفت اگر مثلا اورا پاره پاره کرده اند
من اورا نیک باز کنم مرد را بیاوردم چون فضل را بدید گفت
اینرا پنجاه تازیانه بیش نزده اند گفتم نه که دویست زده اند
گفت برو اثر دویست تازیانه نیست الا اثر پنجاه ولیکن بان حاجت
آید که اورا برین بوریائی خوابانم و پای بر سینه او نهم فضل ابا
کرد و ازان بترسید مرد با او بتلطف درآمد و ما اورا

سوکند

سوکند میدادیم و اورا از هلاک می ترسانیدیم تا اجابت کرد
و مرد اورا بخوابانید و پای بر سینه او نهاد و اورا فرو
میکوفت پس مرا گفت دست او بگیر من یک دست و او
یک دست بگرفت و از بوریا بکشیدیم و بنگریدیم سرتاسر
گوشت پشت او بر بوریا بسته بود مرد گفت بهتر ازین می باید
لابد باسر باید گرفتن و دیگر بار همچنان بکرد و بعد ازان
هر وقت نزدیک او آمد شد میکرد یکروز بیامد و اورا بنگرید
و بسجده افتاد گفتم یا هذا تراچه بود گفت والله که
ابو العباس نیک باز شد یاری پیشتر آی من پیشتر شدم
همه پشت او گوشت دیدم که بر مثال کفجلیزه دراز و سرخ
که در آب باشد باز رسته بود پس مرا گفت یاد میداری که من
آن روز گفتم اورا پنجاه تازیانه بیش نزده اند و این اثر که بروست
اثر دویست تازیانه نیست گفتم آری گفت بخدای که اگر اورا
هزار تازیانه زده بودند اثر آن سخت تر ازین نبودی ولیکن
من آنچه گفتم بسوی آن گفتم تا دل او قوی باشد و قوت دل
او بر معالجت او یاری دهد چون مرد بیرون رفت فضل مرا
گفت یا ابا یحیی خواهم که بروی و یکی از دوستان ما را ببینی

وبا او بکوی که ما را این هزار درم حاجت است من برفتم واز آنکس
ده هزار درم بستدم ونزدیک فضل آوردم فضل کفت حاجتی
دیکر دارم کفتم بکوی کفت آنکه درم ببری و بان مرد رسانی من درم
بر کرفتم و برفتم در سرای آن مرد بسته دیدم در مسجد رفتم ومی بودم
تا آن مرد باز آمد برخواستم و در سرای او بکوفتم مرد بیرون آمد وکفت
یا ابا یحیی در آی من در رفتم خانه دیدم با دو پارهٔ حصیر و دو بالش
وطنبوری از میخ آویخته ودر کوشهٔ خانه صراحی و قدحی نهاده
مرا کفت بچه کار آمدهٔ من از زبان فضل بن یحیی از و عذرها
خواستم پس حدیث ده هزار درم با او بکفتم مرد تعجبی بکرد
که من از آن بترسیدم وکفت اری ده هزار درم من جهد کردم
تا قبول کند نکرد باز کشتم و باز نزدیک فضل آمدم و با او بکفتم
کفت والله که سبب اندکی قبول نکرد کفتم نه پندارم کفت بلی
چنین است والا چه معنی آنکه کفت ده هزار درم اکنون یا یحیی
مرا با تو حاجتی دیکر است هم باز نزدیک آن دوست ما رو و بکو که بده
هزار درم دیکر حاجت دارم من برفتم و درم بیاوردم و با آنچه
پیشتر آورده بودم نزدیک آن مرد رفتم و آنچه رفته بود با او بکفتم
مرد سخت تر از اول کرد وکفت من جوانمردی چون فضل بن یحیی را

علاج کنم و بران مزد ستانم که مه طبیبم بخدای که اکر بیست
هزار دینار بودی هم قبول نکردمی من از سرای او بیرون آمدم
واز همسایکان او بپرسیدم کاین مرد چه کس است و معیشت
او از چه باشد کفتند هر روز بامداد بر برج کبوتر رود
و کبوتر بچکان را بفروشد و بدآنچه تو دیدی (در خانهٔ او) مشغول باشد
من نزدیک فضل رفتم و با او بکفتم کفت یا ابا یحیی با من بکوی
تا آنچه از ما دیدهٔ و شنیدهٔ ترا چه نکوتر آمده است من
افعالی که هیچ کس پیش از و مثل آن نکرده بود بر می شمردم
چون بدید که من سر اطناب دادم کفت دست ازین قصه بدار
وبکوی تا این افعال ما نیکوتر است یا آنکه این جوانمرد کرد
پس افعال خویش را می نکوهید و فعل آن مرد را می ستود
و کویند فضل بران رنجها صبر عجب بکرد و نزدیک او مالی
نیافتند و حال محمد بن یحیی از زدن و عذاب کردن هم نزدیک
ان فضل بود و او را چیزی نیافتند و اما موسی بن یحیی او را
تازیانه نزدند زیرا که بدو تهمت مال نداشتند **حکایت**
از فضل بن یحیی چنین حکایت کنند که کفت روز سیم از
کشتن برادرم جعفر رشید بزندان من آمد چون او را

بدیدم برخواستم مرا گفت ای برادر برمخیز پس دست مرا بگرفت
و با خود بنشاند و گفت چرا رنگ روی تو زرد داشت ترا هیچ باك
نیست روزی چند صبر کن که من بجای تو آن کنم که آن دوستر
داری آن فاسق خون تو میخواست و بر سعایت می کرد من گفتم
الحمد لله که مؤنت او مرا کفایت شد رشید دواج سمور
بر پشت داشت آن دواج بر من افکند و بفرمود تا از طعام
خاص او چیزی بیاوردند و سوگند داد بر من تا با او بخوردم پس مرا
دلخوش کرد و گفت دل فارغ دار و هیچ مترس فضل بن یحیی را
این وعدها داد و پس از این با او از تازیانه زدن و جفا کردن آن
کرد که کرد والسلم **حکایت** از خلیل بن هیثم روایت
کنند که گفت برامکه را ازان حبس با حبسی دیگر بردند و در راه که
میرفتند یکی از عامه فضل بن یحیی را دید و او را گفت سپاس
خدای را که بر تو این بلا فرود آورد فضل ازان سخن سخت غمگین
شد و ما او را بر صفتی بدیدیم که هرگز چنان ندیده بودیم پس
التفاتی کرد و گفت یا ابا یحیی بخدای که ما بیوسته مردمان
خیرخواسته و بانصاف راضی بوده ایم تا با ایشان تفضل کرده ایم
ولیکن من ایمن نباشم از آنکس که این سخن گفت نه ازان باشد

که در چشم عوام صورت تقبیح ما کند خواهم که ازان مرد بپرسی
که او را نزدیک ما چه مظلمه است من بازگشتم و ازان
مرد بپرسیدم گفت بخدای که او هرگز بر من ظلم نکرده است
و بجای من هیچ گناه روا نداشته است ولیکن چنین شنیدم
که ایشان مذهب زنادقه دارند من با فضل بگفتم آن غم از و
زایل شد و گفت الحمد لله که آنچه گفت نه بسبب ظلم بود که
از ما بر و رفته بود والسلم **حکایت** از جعفر
روایتست که خلیل بن هیثم که راوی این حکایتهاست مردی
خردمند بود و حال او بدان رسید که نزدیک مامون مرتبه
بلند یافت و هرثمه بن اعین پدرش هیثم را متولی حبس
برامکه کرده بود و خلیل پیوسته نزدیک ایشان بودی
و از ایشان سخنها شنیدی و ادبها آموختی پس ازان رشید
بانبار شد بعزم آنکه برقه رود و یحیی بن خالد را مطلق بی
موکل با خود ببرد و فضل و محمد را با مادر ایشان و با موسی
در جایی نشاندند و بی بند بردند و ابرهیم بن حمد المروالرود
بر ایشان موکل کردند و مالی با ایشان بفرستادند و اشتری
چند تا ثقل ایشان برگیرند **حکایت**

حسین بن عیسی دبیر عمرو بن مسعده حکایت کرد از مردی که نام
او بگفت الا آنک مرا بیاد نیست گفت چون رشید از انبار
برگشت تا بر قر رود یحیی بن خالد را دیدم راه و او را نزدیک من
نعمتها بود پدر را گفتم بخدای که من او را درین وقت از خویشتن
بچیزی منع نکنم که پیش ازین با آن بذل کرده ام و از اسب
فرو آمدم تا نزدیک او روم یحیی بانگ بر من زد و گفت زینهار تو
زینهار تو من بسخن او التفات نکردم گفت سخن من بشنو و بدانک
اگر این کار دولت برکسی پیش از ما باقی ماندی بما نرسیدی و اگر
بما بماندی بکسانی که پس از ما آیند نرسیدی و ما پیش ازین
دارو بهبود بیم اکنون درد شده ایم زینهار که دیگر بار چنین
نکنی بعد از آن در آن سفر او را دیدمی و از اسب فرو نیامدمی

حکایت و علی بن عیسی بن یزدان بیرون این حکایت
بکرد و گفت آن مرد عبد العزیز بن عبد الحمید الکوبری که با جعفر
یحیی بسیار نشستی و جوان نیکو روی بودی و گیسوی تافته
داشتی و زبان بدو بیان گفتی مرا این حدیث بگفت و یاد کرد
که ما روزی شراب میخوردیم یکی بیامد و گفت جعفر بن یحیی را
بکشتند من گفتم خاکت بدهن بیرون آمدم یحیی بن خالد را دیدم

اسب را تازیانه زدم تا باو رسم یحیی مرا گفت ای برادر چنین
کمان می بردم که می آیی که مرا تعزیت کنی گفتم بلی پس آن کلمات
بگفت که در ما قبل یاد کرده آمد و گفت مرا شراب و جوانی بران
حمل کرد و چون برامکه بر قر رسیدند در دیر قاسم که پیوسته
یحیی و جعفر در ایام وزارت آنجا نزول کردندی فرو آمدند و
یحیی در جزیره که آن را جزیره قاضی گویند بعضربی فرو آمد رشید
کس بدو فرستاد و پیغام داد که شنیدم تو بعضربی فرو
آمدی کجا دوستر داری که نزول کنی یحیی گفت نخواهم که
از اهل و فرزندان جدا باشم رشید گفت رضا دهی که با ایشان
بزندان باشی گفت دهم گفتند هر کجا که خواهی باش و هرثمه بن اعین را
پیش او فرستاد هرثمه با او برنشست و او را بازندان برد و با فرزندان
بنشاند و بفرمود تا کار بر ایشان فراخ دارند و رشید بفرمود
تا از بغداد هر که را خواهد از حرم و فرزندان ایشان با نزدیک ایشان
آوردند و بران جمله بکردند و جماعتی از زنان و کودکان ایشان
بیاوردند و رشید مسرور خادم را بفرمود تا خادمی چند را
بفرستاد که در اندرون حبس ایشان بنشینند و از پاسبانان که
بیرون در باشند کسی را نگذارند که نزدیک ایشان روند

وگفت حرمیان ایشان حرمیان منند و چون سرما سخت شد رشید
بفرمود تا مادر فضل بن یحیی را سیصد هزار درم و سیصد تا جامه از خز
و وشی بفرستادند و همچنین انگشت و هیزم و آنچه بدان ماند
و بدو پیغام فرستاد که ای مادر من امروز حق تو بر خویشتن واجب
کرده ام و واجبتر از آن می دانم که پیش ازین می دانستم و فرزندان
تو برادران منند و از من ایشان را هیچ باک نیست و رشید ام
جعفر و محمد و نیز را که دخترش بود و دیگر زنان را بفرمود تا
پیوسته بمادر فضل رسولان و الطاف فرستند و تعهد او بجای
نگذارند و بفرمود تا بنده و ضیاع او باز دهند و گفت
من از آن تو هیچ چیز نمی ستانم و ضیاع خویش بنویس که
من بفرمایم تا با تو دهند و رشید از رقه ببغداد نوشت
بسندی بن شاهک تا قضاة را ببغداد جمع کنند و عباس بن
فضل بن یحیی را حاضر آوردند و ام علی بنت محمد بن خالد بن برمک را
که زن او بود از وجدا کند سندی بر انجمله بکرد و چون بروزگار
مامون رسید بفرمود تا عباس زن را باسرای آورد و رشید
برقه و تنهای کار برامکه سهل میگرفت و وقت وقتی
برایشان تشدید میکرد و چون از ایشان چیزی پرسیدی

بر وفق مراد او جوابی ندادندی با ایشان سختی کرد

حکایت از آن جمله یکی آنست که مسرور خادم را
نزدیک یحیی بن خالد فرستاد و گفت عبد الملک بن صالح
خواست تا بر من خروج کند و در ملک با من منازعت نماید
و تو مبدا فتنی با من بگوی تا تو از آن چه خبر داری اگر راست گوئی
ترا با حال پیشین رسانم و وزارت با تو دهم یحیی گفت والله
یا امیر المؤمنین که بر عبد الملک بهیچ چیز از آن که تو میگوئی
مطلع نشده ام و اگر واقف شدمی خصم او من بودمی و کار او
با تو نگذاشتمی زیرا که ملک تو ملک من بود و سلطانی تو سلطانی من
و خیر و شر آن بسوی من و بر من چگونه باشد که عبد الملک در من
چنین طمعها کند و اگر چنان بودی آخر نه هم مرا زیان داشتی
اعیذک بالله یا امیر المؤمنین که بمن چنین گمان بری و لیکن
عبد الملک مردی متجمل است و من بآن خرم بودم که میان اهل بیت
تو مثل او کسی نباشد و من مقتضی شرف و طریقت او او را ولایت
میدادم و بسوی ادب و احتمال او مایل می بودم چون مسرور
با نزدیک رشید رفت و پیغام بگذارد و رشید او را باز گردانید
و گفت با او بگوی اگر مقر نشوی فضل را بکشیم یحیی گفت تو بر ما

مسلطی هرچه خواهی میکن با آنکه اگر این سخن اصلی داشتی گناه
دران هم مرا بودی فضل را دران چه گناه باشد مسرور فضل را
گفت برخیز لابد مرا فرمان خلیفه در کار تو بنفاذ باید رسانیدن
فضل شک نکرد که او را بخواهد کشتن پدر را وداع کرد و گفت
ای پدر از من راضی هستی یحیی گفت هستم خدای از تو راضی باد
مسرور دست فضل بگرفت و او را ببرد و سه روز ایشانرا از
یکدیگر جدا کرد چون رشید از حدیث عبد الملک بن صالح نزدیک
یحیی چیزی نیافت پدر و پسر را بازدیک هم بردند چنانک
بودند و دران روزها با ایشان نزدیک با آنکه بگفتیم پیغامها
میفرستاد و دشمنان ایشان را اغرا میکردند و تضییقها
می‌ساختند **حکایت** وعباس بن دخناشاه گفت
چون مسرور دست فضل گرفت و او را بپای کرد بکشد و یحیی
از و نا امید گشت آنچه در دل داشت ظاهر کرد و مسرور را
گفت یا ابا هاشم او را بگوی هرچه با من و فرزندان من و حرمان من
میکنی فردا همان باز بینی بعد ازان چون خشم رشید ساکن
شد مسرور را گفت یحیی آن سخن چون گفت مسرور آنرا اعادت
کرد رشید گفت بخدای که من از سخن او بترسیدم زیرا که او کم

یحیی

سخن گفته است الا که من پنداری تاویل آن معاینه میدیدم
و یحیی این سخن پیش ازان با فرزندان بسیار گفتی والسلام
حکایت محمد بن احمد العبدی گفت رشید
دران وقت که برقه بود یکی را از خادمان بمن فرستاد و مرا
طلب کرد من برفتم و وقت نماز پیشین رسیده بود بردر
کوشک سپیدی که رشید آنجا بود تا آخر روز بایستادم
بوقت آفتاب فرو شدن رشید با خادمی بیرون شد تا بقصری
دیگر رود گفت تو اینجایی گفتم نعم یا امیر المؤمنین گفت
با من بیا من با او برفتم گفت هیچکس را میدانی که چندان مال
جمع کرد که من کرده ام گفتم نمی دانم گفت هیچکس را می
دانی که چندان مال بفرزندان داد که من داده‌ام گفتم نمی دانم
یا امیر المؤمنین خدای تعالی ترا عمر دهاد و نعمت و دولت
تو زیادت کناد گفت کاشکی من ازین همه بیرون آمده بودمی
و آنچه با اصحاب تو کردم نکردمی گفتم یا امیر المؤمنین
اصحاب من کیانند گفت برامکه من ازان سخن سخت بترسیدم و گفتم
یا امیر المؤمنین ما کی ایشانرا دوست می داشتیم گفت دست
ازین سخن بدار که بخدای که حال ایشان نزدیک من اینست که با تو

بکفتم چون بدانستم که جه میکوید کفتم یا امیر المومنین
پس چه منع میکند از آن که ایشان را باحال اول رسانی کفت
چکونه کنم تا دلهای ایشان با من صافی شود ولیکن مرا درین کار
نظری هست پس با آن قصه رفت که میخواست و مرا فرمود تا باز
کشتم و ابن عبدی برامکه را دوست میداشت و با ایشان مایل
بود و جوهر بیت یوسف الوضاح بن حبیب بن یزید التمیمی زن او
و یوسف هم از خواص ایشان بود **حکایت** یضد
این حدیث حکایت کنند که ابرهیم بن عثمان بن نهیک برامکه را
دوست داشتی و بر ایشان بکریستی و یاد ایشان بسیار کردی
و چون شراب خوردی و با کنیزکان بخلوت بنشستی با غلام
کفتی آن شمشیر که آزاد و المنید می خوانم بیاور غلام
شمشیر را بیاوردی و با برهیم دادی و ابرهیم کفتی و اجعفرا
و اسیدا بخدای که کشنده تو را بدین شمشیر بکشم و خون او باز
خواهم چون آن جنس سخنها بسیار میکفت پسر عثمان بیامد
و با فضل بن الربیع بکفت که پدرم چه میکوید فضل با رشید
کفت رشید کفت عثمان را طلب کن فضل عثمان را بیاورد
رشید کفت جیست که فضل از زبان تو باز میکوید عثمان

بکفت که پدرم جه میکوید و جه میکند رشید کفت بیرون
از تو هیچکس دیکر ازو این سخن شنیده است کفت نعم خادم
او هم شنیده است رشید خادم را در سر بخواند و بپرسید
خادم کفت چنانست که عثمان میکوید و نه یکبار و دو بار
این کفته است رشید کفت نشاید که من دوستداری از آن خود را
بقول کودکی و خادمی بکشم مکر ایشان بسبب مناقشت پدر
و پسر و دشمنی خادم بر مولی مواطاتی کرده باشند و چند
روز این سخن بکذاشت پس خواست که ابرهیم را امتحان کند
و شک از دل خود بر کیرد و آن وهم از خاطر خود ببرد فضل بن
الربیع را بخواند و کفت که میخواهم ابرهیم را در بن رفع که بیرش
برو میکند بیاز مایم امروز که خان بر میکیرند بکوی که تا
شراب بیاورند و با ابرهیم بکوی که امیر المومنین میخواهد
که امروز ندیم او باشی زیرا که تو در خدمت او بآن محل رسیده
که شاید که منادمت او کنی چون او شراب بخورد تو باز کرد
و مرا با او بکذار فضل بر آن جمله بکرد و ابرهیم بنشست تا شراب
خورد فضل برخاست تا برود ابرهیم نیز برخواست رشید
کفت یا ابرهیم تو بنشین ابرهیم بنشست چون شرابی چند بکشت

وابرهیم خوش شد رشید بغلامان اشارت کرد تا برفتند
پس ابرهیم را گفت چون کسی سر برا با تو بگویم گفت یا سیدی من کمترین
بندگان توام و مطیع ترین خدمتکاران تو رشید گفت
چیزی در دلم میگردد میخواهم که با تو بگویم وآن سر با
تو ودیعت نهم که پیوسته دل من ازان تنگ می باشد و شب
مرا بیدار میدارد ابرهیم گفت یا سیدی هر سری که تو با من
گوئی من با تو هم بازنگویم تا کار بغیری چه رسد و از دل و جان
خودم پنهان دارم رشید گفت ویحك از کشتن جعفر بن
یحیی پشیمان شده ام ندامتی که وصف آن نمی توانم کردن کاشکی
که این پادشاهی از دست من بشدی و او بماندی که از مفارقت
او مبتلا شده ام و خواب در چشم من نمی آید و تا او را بکشته ام
و از زندگانی پس لذتی نیافته ام چون ابرهیم ابن سحق بشنید
اشك از چشم او روان شد و خود را نگاه نتوانست داشتن
گفت خدای بر ابو فضل رحمت کناد و گناهان او بیامرزاد
بخدای که یا سیدی در کشتن او خطا کردی و در کار او غفلت
ورزیدی و در دنیا مثل او پیدا نیست که او نظیر نداشت و او زینت
همه خلقان جهان بود رشید گفت برخیز یا ابن الفاجر

که لعنت خدای بر تو باد ابرهیم برخواست و ندانست که بسر
میرود یا بپای و در دل خود میگفت رشید مرا امتحانی میکرد بخدای اگر هزار
جان دارم یکی بکنار نبرم چون شبی چند برین بگذشت بسرش برفت
و او را بکشت و از کار او دل فارغ کرد پس رشید از رقه
با بغداد آمد تا بحج رود و برامکه را در حرا فرستاند و با خود
برد چون بعانه رسید مادر فضل بن یحیی بمرد رشید بفرمود
تا بستانی ده جریب که آنرا وادی القناطر گویند برکنار
فرات بخریدند و او را آنجا دفن کردند و سقایه آنجا بنا نهادند
و آنجایگاه امروز بگور بن مکیه مشهور باشد و رشید کفن
او و هرچه بدان حاجت بود با مسرور خادم بفرستاد تا او را
دران بپیچیدند و یحیی و فرزندان برو نماز کردند و او را در
خاك نهادند و رشید از عانه برگرفت و با بغداد رسید
بشماسیه فرو آمد و ایشان را در سرای کثیر که خال عباس بن فضل
یحیی بود فرود آوردند و روی بمکه نهادند و ایشان را با ثقه
فرستاد و حاتم بن هرثمه با ایشان برفت و در راه کار
بر ایشان تنگ گرفت و ایشان را در محامل عدیل لشکریان کرد
چون رشید بشنید بحاتم کس فرستاد و او را دشنام داد

وبفرمود تا ایشانرا دیگر عدیل لشکر نکنند بل ایشانرا در بعضی از
کونکها دا افکنده در برابر مسجد و بیت المال فرود آوردند وایشان
روزهای آدینه بدفعلیز آمدندی و بنماز امام نماز بکردندی
وچون رشید از حج باز آمد موالی خالد برمک مجتمع شدند
وازو حق خواستند رشید کفت ایشان میخواهند که شغب کنند
ندا کردند که آل برمک از بغداد بروند و هرجا که خواهند
شوند الا محمد بن خالد و فرزندان و حشم او و محمد خالد را
بکوشه منوطی فرو آورده بودند از آنجا با سرای خویش رفت
که باب شماسیه است و آل برمک بدرکاه رشید آمدند
وفریاد کردند که بیرون تو ملجائی نداریم والا درکاه تو
خودرا پناهی نشناسیم و محمد بن خالد نزدیک رشید
بر مرتبه خویش بماند و او دران وقت عادت داشتی که
روغن خوردی عهد کرد که با رشید در کار اهل خویش
سخنی بکوید آنشب روغن بیاشامید و موی خضاب کرد تا
دیکر روز بر نشیند و هم آنشب بمرد مردمان کفتند خضاب
اورا کشت و چند کس را نام بردند که در خضاب خفته بودند
وبمرده و کفتند روغن بلغم آورد و محمد بن خالد شب آدینه

در صفر سنه ثمان وثمانین ومائة بمرد سن او پنجاه و سه بود
ورشید کفن او با مال بسیار و با جامه ماتم با اهل او فرستاد
وبفرمود تا اورا به رمینه که بباب شماسیه بود بر جانب
شمالی دفن کنند و رشید حاضر شد و برو نماز کرد و بر سر
کور او بایستاد تا اورا دفن کردند پس بازکشت و بفرمود
تا وام او چندانکه باشد بکذارند و بر فرزندان او جرایات
براند وایشانرا بقطیعه بردان در برابر حرمابنان سرای بخرند
ومدینه ایشان به پنجاه هزار دینار از ایشان باز خریدند
وولایت موصل به عبدالله بن محمد بن خالد داد و عبدالرحیم
النعیم المعروف بابن ستیاره را با و ضم کرد وچون محمد بن خالد
بمرد رشید بفرمود تا آل برمک را در بغداد بکذارند الا فرزندان
جعفر بن یحیی ایشان بمداین رفتند تا آن وقت که رشید بمرد
پس از آن با بغداد آمدند وچون محمد بن خالد بمرد رشید بر
دختر او ام علی شفقت کرد وکفت نباید که چون پدرش
بمرد ضایع بماند و اورا با دختر خویش حمدونه ضم کرد والسلم

حکایت چون برامکه را آن حادثه رسید
از دوستان وضعیفان ایشان جماعتی چون از اسوارین میمون

وابرهیم بن عثمان بن نهیك وعمر والدومی ورباح جوهری مولی
صاحب الموصل ایشانرا وفا کرد شد ومحمد بن احمد بن ابی خالد هم از آنان
بود کرو فای ایشان ظاهر کردندی و برقرار حاجتهای ایشان آمد
وشد داشتی حکایت کرد که فضل بن یحیی من پیغام فرستاد که یحیی بن
معاذ ومحمد بن ابی العباس را ببین وایشانرا از صورت حال ما آکاه کن
تا اکر رشید از ایشان چیزی پرسد جواب آن ساخته دارند من نزدیك
یحیی بن معاذ رفتم واو را قوی دل یافتم محمد بن العباس را بدیدم
وآن سخن با او بکفتم مضطرب شد پس از آن رشید یحیی بن معاذ را
بخواند وکفت فضل را چیزی فرستادی کفت بلی یا امیر المؤمنین
فرستادم وسخت اندك میدانم آنچه بدو فرستادم وپیوسته
پیش ازین خلفا بر اولیا خشم کرفته اند وپس از آن راضی شده اند
من ندانستم که امیر المؤمنین کراهیت دارد که من او را چیزی
فرستم اکنون اکر نمی باید فرستادن بعد ازین نفرستم رشید
کفت احسنت ومحمد بن العباس را بخواند واز وی پرسید محمد انکار کرد
وکفت یا امیر المؤمنین خواهرمن در خانه فضلست مکر او فرستاده
باشد رشید بفرمود تا او را چهار ماه باز داشتند وفضل
پیش ازین بوقت حاجت یحیی بن معاذ پیغام فرستاده بود وازو

بیست هزار درم خواسته ویحیی کفته بود که بیست هزار درم را
چه محل باشد ولیکن من بدو چندان فرستم که برانای او باشد
وفضل ابا کرد که لا والله وقت را آنقدر می خواهم که بدان محتاجم
ویحیی آن مبلغ بدو فرستاد وبعد از آن رشید ازو آن پرسید
که در ما تقدم یاد کرده شد والسلم **حکایت**
محمد بن یحیی کفت فضل زنی که او را کنیزی می کفتند بام جعفر
که مادر امین بود فرستاد وازو اندکی مال خواست ام جعفر
کفت این قدر بنده اولی نپسندم علامتی نزدیك من فرستد
که من بدان واثق باشم تا خرواری جواهر بدو فرستم فضل
جواب داد که مرا به بیشتر ازین حاجت نیست ام جعفر آنچه
خواسته بود بدو فرستاد وغضیض که مادر فرزند رشید بود
هم پیوسته ایشانرا صلت فرستادی وتعهد کردی ومبرت
ایشان بجای نکذاشتی ورشید را آن حال معلوم بودی وبران
اجازت دادی **حکایت** کویند رشید در
آخر روز کار خویش بسیار کفتی که ما را بنا صحان وکافیان ما
حمل کردند وبا ما کفتند ما بجای ایشان باییم تا ما در کار
ایشان چنانکه مراد ایشان بود برفتیم پس ایشانرا کفتیم اکنون

کار ما را کفایت کنند بخدای که نکردند و سر آن ندارند که
کنند و چنین سخنها بیشتر دران وقت کفت که رافع بن
اللیث بن (نصر) سیار بر وخروج کرده بود و بر ماوراء النهر استیلا
یافته و کار خراسان نیز بر وبزیان آمده و ابو علی فرازی که مردی
ادیب و فصیح بود و با پادشاهان مجالست کرده کفت رشید
دران وقت باین بیت تمثل کردی **شعر**
اقلوا علینا لا ابا لابیکم   من اللوم او سدوا المکان الذی سدوا
یعنی با کم کنید این ملامت ما که پدر شما را پدر مباد که
آن کار کفایت کنید که ایشان میکردند و محمد بن عمر الرومی
کفت از موالی رشید بیرون پدرم کسی برامکه مایل نبودی
چون رشید بدانست آنچه در حق ایشان میکفتند باطل بود
قصد ساعیان ایشان کرد و پدرم بسوی میلی که با ایشان داشت
سلامت یافت **حکایت** از چند کس شنیدم که
علی بن عیسی بن ماهان در آن وقت که والی خراسان بود روز
نوروز باهمکان هزار بدره حریر زرد و سبز و سرخ بر دوم سیر
رشید فرستاد بمدینة السلام و رشید را آن نیکو آمد
وخرم شد چون یحیی بن خالد درآمد رشید کفت ای پدر

پیرت فضل در ایام تولیت خراسان از مالهای چنین کجا
بود یحیی کفت یا امیر المؤمنین خراسان جایی است که مال از
دیکر جایها باینجا بهند و از آنجا بجایی دیکر نبرند فضل مال خراسان
آنجا بلشکر بو داد و علی بن عیسی مهتران و بزرکان آنجا آورد
و بکشت و مالهای ایشان بستد و اکر تو اجازت دهی من بیک
درب از درهای صفار فرکرخ اضعاف آنرا حاصل کنم
و بآن می بینم که بجای هر درمی ازین ده درم صد درم نفقه
کنی و هم هیچ سود ندارد رشید را آن سخن دشوار آمد
و پس از ان چون رافع خروج کرد و رشید بخراسان رفت
آن حدیث یاد میکرد و با سر میکفت که بخدای که یحیی راست
کفت و نصیحت کرد پس رشید بری رفت و بعلی بن عیسی نامه
نوشت و او را آنجا طلبید زیرا که با او کفته بودند که کار علی
بخراسان قوی شده است و اکر تو او را بعراق خوانی اجابت
نکند و در میان مردمان ظاهر شود تا او را بری خواند
وامتحان کرد و یحیی بن خالد و فرزندانرا دران وقت که بری
میرفت برافقه بکذاشت و چون از ری بازکشت و بارقه رسید
یحیی بعد از سه روز فرمان یافت رحمة الله وذلک فی محرم

سنه تسعین ومائه وسن یحیی شصت وچهار بود ونخست
فرزندان او در قصر برو نماز کردند پس اورا بیرون آوردند
تا دیگر مردمان برو نماز کردند وبر کنار فرات که یا باب الحناج
در ربض هرثمه اورا دفن کرد **حکایت** ذو الریاستین
فضل بن سهل حکایت کرد وگفت از مامون شنیدم که چون برقر
خبر وفات یحیی بن خالد برشید بگفتند من حاضر بودم رشید
استرجاع کرد وبرو ترحم فرستاد وگفت امروز عاقلترین همه
خلق جهان بمرد اگر بماندی اورا باحال اول رسانیدمی وسبب
وفات یحیی چنان بود که او بعد از نماز دیگر بخفت وفرزندانش
کرد او نشسته بودند چون وقت نماز شام رسید فرزندان
خواستند که اورا بیدار کنند اورا مرده یافتند ورشید
کس بفرستاد واز فرزندان او پرسید تا هیچ وصیتی کرده است
گفتند نکرده است وبعضی گویند فرزندان یحیی رسول
رشید را گفتند نامه بنوشت ومهر کرد ودر زیر نهالی که
بران فرمان یافت نهاد وکسی ندیده اند که دران نامه چیست
ونامه برسول رشید دادند ورسول نامه برشید رسانید
رشید مهر بگشاد بخواند برین جمله نوشته بود که خصم

در پیش برفت ومدعی علیه بر اثر آن می آمد وقاضی آن حکم
عدلست که ظلم نکند وبگواه محتاج نباشد ورشید آن روز
تا شب می گریست وچند روز عیش برو منغص شد چنانکه
اثر آن بر روی او بدیدار آمده بود وبعضی هم گویند در زیر
بالین یحیی رقعه یافتند که بخون بر آن نوشته بود

شعر وصنا الله ان الظلم لوم

ومازال المسیئ هو الظلوم — الی الدیان یوم الدین نمضی
وعند الله یجتمع الخصوم — یعنی بحق خدای که بیداد کردن

لئیمی است وهمیشه بدکردار وبیدادکار باشد نیز دیک
خدای که حاکم روز قیامت اوست می رویم ونزدیک خدای
همه خصمان مجتمع شوند **حکایت**
چنین گویند که پیش از انکه که برامکه را آن واقعه
پیش آمد در سرای یحیی رقعه دیدند بخط مجهول بران
نوشته که **شعر** انعموا یا آل برمک وانظروها یهیه
واحذروا الدهر یجل علیکم منامیه یعنی خوش بزیید
ای آل برمک وبنگرید تا نوبت دولت شما کی بسر آید وان
روزگار حذر کنید که ناگاه بلایی بسر شما فرود آورد

حکایت کویند در مدینه جوانان بودند
که هر شب بیرون شهر بام نشستندی و سمر کفتندی و حدیث
کردندی یک شب بر عادت نشسته بودند چون پاره‌ای از شب
بکذشت هاتفی آواز داد که شعر
صاح الزمان بآل برمك صيحة خروا لصيحته على الاذقان
یعنی روزکار بانك زد بر آل برمك که از هول آن همه
بر روی افتادند چند روز برین بکذشت که خبر بمدینه
رسید که ایشان را چه پیش آمد حکایت
یحیی بن خالد در آن وقت که رشید جعفر را بکشت و ایشان را
باز داشت و کار بر ایشان سخت کرفت از حبس این رقعه
برشید نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم لامیر المؤمنین
وخلف المهتدین وخلیفة رب العالمین از بنده که عیوب
او او را فرو کذاشته است و ذنوب او او را هلاك کرده
و برادران و دوستان بیزار او بکفته اند و زمان برو بیرون
آمده است و حدثان نزدیك او نزول کرده تا بعد از فراخی
بتنکی رسیده است و بعد از راحت در مشقت افتاده و خواب
کرده و بیداری مبتلا شده ساعتی برو ماهی میکذرد

وشی

وشبی روزکاری و از غایت جزع یا امیر المؤمنین خدای
تعالی مرا پیش از تو ببرد و وفات تو مرا معاینه یاد هرکه
معاینه می‌بیند نه بسبب زوال و فنای نعمتهای دنیاوی
بل بسبب آنکه از قربت و حضرت تو دور مانده است زیراکه
اهل و مال در دست من عاریتی بودند از قبل تو و عاریتها
لا محاله باز باید دادن و اما آنچه با فرزندان من عودی و ام
با جانبی که با نفس خود کرد معاقبت کردی او بنده از بندکان
تو بود و من بر توانا آن نمی‌ترسم که در کار او خطا کردی
یا از حد او آنچه اهل آن بود در کذشتی یا آنکه بقای او
نزدیك تو دوستتر از موافقت رای تو نبود یا امیر المؤمنین
بر پیری و ضعیفی من رحمت کن و از سر کناهی که خاص من
است در کذر و مرا برضای خویش خرم کردان که از چون منی
ذلت باشد و از چون تویی اقالت من از تو هیچ چیزی
عذر نمیخواهم الا با آنچه اقرار بآن واجب باشد تا آن وقت
که تو از من راضی باشی چون راضی شده باشی امید دارم که
خدای تعالی ترا از کار من و برائت ساحت من ظاهر کند
تا ترا منتی که بعفو و رافت و رحمت بر من نهاده باشی

بزرك نيايد يا امير المؤمنين خداى تعالى بر عمر تو بيفزايد

و بمراد بهمه بدى مراد در پيش تو داراد و در آخر نامه اين ابيات

بنوشت شعر قل للخليفة فى الصنايع والعطايا اللقا

وابن الخلائف من قريش والملوك العادية

ملك الملوك بغير من ساس الامور الماضيه

ان البرامكة الذين رموا لديك بداهية

عمتهم لك سخط لم تبق منهم باقيه

وكانهم مما بهم اعجاز نخل خاوية

صفر الوجوه عليهم خلع المذلة البادية

مستضعفون مطرودون بكل ارض قاصية

بعد الامارة والوزارة الامور الساميه

ونحرم برضاع او فى مرضع لك فادية

فاليوم حين رموا لديك بما يسيب الناصبه

اضحوا وحل بنا هم منك الرضا والعافية

فاذا رضيت فان انفسهم بحكمك راضية

انظر الى الشيخ الكبير فنفسه لك راجيه

لو ما سمعت مقالتى يا ذا الفروع الراكبة

قد كنت ارجو غير ذا فاليوم خاب رجائيه

واليوم قد سلب الزمان كرامتى وبهائيه

واليوم قد القى الزمان حرابه بفنائيه

ورمى سواد مقاتلى فاصاب حين رمانيه

يا من يزيد فى الردى يكفيك عنى ما بيه

والدهر يكفيك ما ابصرت من ذلى وذل مكانيه

يكفيك انى مستباح معشرى ونسائيه

لو ذلك ما لى كله وفداء الخليفة ماليه

ان كان يرضيك الى ان اذوق حماميه

فلقد رايت الموت من قبل الممات علانيه

فجعت اعظم فجعة وقضيت قبل قضائيه

ولبست اثواب الذليل ولم يكن بلباسيه

وعطيت فى سخطه الامام على رفيع شانيه

فانظر بعينك هل ترى الا قصورا خاويه

وخزائنا مقسومة قسمت قبل مماتيه

وحرايرا من بين ضاحكة على وباكيه

ومصارعا وفجايعا ومصايبا متواليه

وتواد ما سد منى تحت الدجى بركاتبه

يا ابا على البرمكى فيما اجيب الداعيه

وندا و من لقد سمعت مقلقلا احساً نبيه

اخليفة الله ارضا لا تشمتن اعدائيه

واذكر عهود الى و ما اعطيتنى بوفائيه

واذ مقاسات الامور و خدمتى و عنائيه

ارحم جعلت لك الفدا كبرى و شدة حاليه

ارحم اخاك الفضل والباقين من اولاد ...

فلقد دعوك و قد دعونك ان سمعت دعائيه

اخليفة الرحمن انك لو رايت بناتيه

و بكاء فاطمة الكبيرة و المدامع جاريه

و مقالها بتوجع يا سقوتى و سقايه

من لى فقد عدنا الزمان بيا دتى و مماتيه

من لى وقد غضب الامام على جميع الرجاليه

من لى و من لكم و قد قضم الزمان قيا نيه

و عدمت صفو معيشتى و تغيرت حالاتيه

يا اخوتى و مصيبتى ما خلفنى و دهائيه

يا عاطفه

يا عاطفه الملك الرضى عودى علينا ثانيه

رشيد بعد از مطالعه ابيات در آخر قصه او بنوشت شعر

يا آل برمك انكم كنتم ملوكا عاتيه   وظغيتم و بغيتم و كفرتم نعمائيه

هذه عقوبة من عصى من فوقه و عصانه   ذوقوا و بال امور كم حتى تحلوا الهاويه

يعنى اى آل برمك شما پادشاهان جبار بوديد طاغى و باغى

شديد و كفران نعمت من كرديد اين عقوبت آنكس كه آنكس

كه بالاى او باشد عصيان آورد   وَضَرَبَ اللهُ مَثَلًا قَرْيَةً

كَانَتْ آمِنَةً مُطْمَئِنَّةً يَأْتِيهَا رِزْقُهَا رَغَدًا مِنْ كُلِّ

مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِأَنْعُمِ اللهِ فَأَذَاقَهَا اللهُ لِبَاسَ الْجُوعِ

وَالْخَوْفِ بِمَا كَانُوا يَصْنَعُونَ   گويند چون يحيى جواب

رشيد بخواند مرگ خويشتن يقين شد و طمع از حيات ببريد

و خون از بينى بيا ورد و بان خون بنوشت كه سبق المظلوم

والظالم على اثره   وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ

و كذلك يقول امير المؤمنين على عليه السلم شعر

اما والله ان الظلم لوم   ولا زال المسئ هو الظلوم

الى ديان يوم الدين نمضى   و عند الله يجتمع الخصوم

تنام و لم تنم عنك المنايا   تنبه للمنية يا نئوم

تدوم لخلد فی دار المنایا فکم قد دام مثلك ماتروم

حکایت از علی بن الجهم روایتست که
گفت رشید را در کشتن برامکه رایی نبود اما چون جعفر را
بکشت اصحاب اخبار که در بازارها گشتندی با او گفتند
این ابیات شنیدیم که یکی میخواند **شعر**

قل للامام علی اکتنافه دون الانام بفضل رائه
اما بدأت بجعفر فاشق البرامك من آنائه
واخضب بصدر مهند غنتون یحیی من دمائه
فلقد تشوقت الاسنه والسیوف الی لقائه
ما برمکی بعدها تقفا الظنون علی وفائه

چون رشید این ابیات بشنید ایشانرا استیصال کرد و
بعضی گویند این شعر بر ایشان گفتند **حکایت**
چنین گویند که رشید بخط خویش بسوی یحیی بن خالد
عهدی نوشته بود و سوگندان مغلظه دران یاد کرده
که هرگز بجای او و فرزندان او بدی نکند و مال ایشان نستاند
و ایشانرا بحبس نفرستد و عبدالصمد بن علی و عباس بن محمد
ابرهیم و موسی بن عیسی و جماعتی بنو هاشم از اولاد خلفا را

وغیر ایشان از مشایخ و بزرگان قایدان بدان گواه گرفته
بود و ایشان هر یك بخط خویش بران شهادت نوشته بودند
و یحیی آن عهدنامه بپسرش فضل داده بود تا نگاه دارد
و فضل آنرا با خود میداشت و هیچ وقت از خویش جدا نمیکرد
تا آن وقت که ایشانرا آن حال حادث شد و آن عهدنامه
با دیگر متاعهای ایشان ببردند پس کار خراسان منتقض شد
و رافع بر ما وراء النهر استیلا یافت و علی بن عیسی از بلخ بمرو
و پسرش عیسی المکنی بابی القسم را بکشتند و رشید بتن خود
بخراسان آمد تا با رافع جنگ کند و مامون با او بیامد
و فضل بن سهل ملازم مامون و مامون هر وقت در خلوت
او را می طلبید و از چیزها می پرسید تا دران سفر بر مامون
رای بگرفت و چون رشید بطوس رسید علت او سخت شد
و هر روز غم و دلتنگی او می افزود و مع ذلك رافع نزدیك رسیده
بود و از ثقات شنیدم که رشید آن وقت در طلب فضل بن
یحیی ایستاد و بفرمود تا نامه نویسند و او را بیاورند و فضل بن
الربیع را دشنام داد و برو خشم گرفت و میگفت تا برامکه
از من جدا شده اند کار بر من بزیان آمده است و فضل بن

من خدمت برامکه کردمی و وابسته با ایشان بودمی ۱۷۴/۲ — بپرسید که وی چه میکرده است

و در چه بوده است ۱۹۵/۳

یحیی بکنی و بسوی من بگوئی ۱۷۴/۱۱

گفت لا والله بنگویم ۱۷۵/۷ — و دست از عیش با او نمی داشت ۱۹۵/۱۱

این صورت از کی آوردیه ۱۷۹/۱۲ — دیگر بار با سر غذا رفت ۱۹۶/۷

مکش ما را بشناخت ۱۸۰/۳ — و بهه شام اسبی و نیزه ای بنگذاشت ۲۰۶/۹

مسیح حر بنگذاشت ۲۱۶/۲ تا بنگفت

اگر ما را مال بودی پنهان ازو نداشتمی ۲۵۹/۹

که قهرمان اولقرض گرفته بود از بازرگانان ۲۶۱/۴ — ولیکن چنین شنیدم که ایشان مذهب زنادقه دارند

این نام قهرمان در اینجا و چند جای دیگر آورده ذکر است — (شائبه تشیع الشان در همان زمان) ۲۶۸/۵

در مخصوص نوع خدمتی بوده ——— — گفت من از تو مسیح حر نمی ستانم ۲۷۱/۱۰

پیش از آن کنیزک سیمه بیخت خالص برمکی بوده بود ۳۰۶/۱۶ — ضیاع خوش بوس که بغز نام تا با تو دهند ۲۷۱/۱۱

و مرتبت ایشان بجای بنگذاشتی ۲۸۲/۱۲

برامکه را از آن حبس با حبسی دیگر برده ۲۹۶/۱۱ — بگویم الا بحه شرط ۱۷۵/۷

علمی مرتفع نکرده است [illegible] ۹۶/۱۲ — بسوی او عنا نکنم ۱۷۵/۱۲

و او با طبیبان و عامه و نفس عربه ۱۸۰/۱ — ساکن تر نبوی ۱۷۵/۹ — وسیع حر بنگذاردند ۱۴۰/۷

سکونه گرفت ۱۷۵/۱۵

و هلیزی نشولیده ۱۸۰/۷

من نه بندار بدرت بودم ۱۴۸/۴

بندار یعنی همکار آمد

گفتند ما شاء الله طالع او گرفته بود و دوان حکم کرده ۱۵۳/۱

اندیشه مند گردانید، ۱۵۳/۱۷

رسم الخط

دوستر بیای دوست تر ۲۶۷/۴

اگر چشم من بر او افتد دلم پاره شد که او را [illegible] (۳۹)

قلمی داشتم در دست داشت و بدان عشق میکرد ۹۹ — پاره کاغذ برگرفت و جاهای کسی عشق کند ۱۰۱

تا مستان شنیدم ۹۹

از آن مردنیک [illegible] ۹۹

(بیرون) آمد تا بسرای خود رود ۱۰۴ — از سرای خلیفه

چون به درگاه حضور یحیی بن خالد برمکی رسیدم بار داده بود ۱۵۴/۱۳

دستوری بیای دستور که با زاده بنظر [illegible] ۱۳۲/۹

از پس دست که در افتادم

دوستر بیای دوست تر ۲۷۰/۸ ۲۶۸/۳

رسم گرسال بهمین جعفر بن یحیی (جمله نامفهوم است باید معلوم شود که موضوع چه بوده حول در اینجا

دنباله مطلب حبس آورده تا مردمان ان مگر تکو شمرند) ۲۵۰/۱۳

در یک جامه خواب خفتن رشید با جعفر ؟! ۲۵۱/۳

علاقه یحیی بعلم نجوم و مناظره او با عالمان این فن ۸۴/۱۳

حکایت راجع بعلم زجر الفال که از علوم عرب است ۸۶ و ۸۴

سفرا و رسل ملوک علاوه بر هدایا و نفایسی که از دیار خود میاورده اند هزاران دینار

نقد هم همراه میآورده اند تا هر چه در بغداد یافت و مورد علاقه وزیر (فضل)

و امثال او بعید خریداری و بعدم تماشه مانند حکایت صفحه ۱۱۲ و ۱۱۳

الربیع دران معاضدت می‌کنند و امروز و فردا میکرد و از فضل بن
یحیی بر خویشتن می‌ترسید و می‌دانست که رشید او را بجه میخواند
تا آن وقت که خبر مرگ فضل بن یحیی در رسید و فضل بن یحیی
گفتی من نمی‌خواهم که رشید نمیرد گفتند نمیخواهی که از محنت فرج
یابی گفتی کار من بکار او نزدیک است و فضل را علتی در زبان
و لبها بدید آمد و زبان گران و ماهی چند آن را اصلاح ساخت
تا بهتر شد چنانکه حدیث میکرد **حکایت**

احمد بن فضل گفت که دران وقت فضل بن یحیی با ما گفت
روزی یحیی بن خالد مادر یکی از فرزندان شکی می‌بود و مرا فرمود
تا آن فرزند را بمکه برم من او را و پسر خود عباس را ببردم چون بمکه
رسیدم برادر و پسر را بان موضع بردم که پدرم گفته بود خیمه
موی بزرگ دیدم و پیرمردی با سمتی و هیاتی نیکو از آن خیمه
بیرون آمد گفتم بگو حفظک الله تا این پسر از من چه باشد
و این دیگر چه پیرمرد پسرم را گفت این برادر تست و برادرم را
گفت این پسر تست گفتم سبحانک الله عجب از آنکس است
که گوید شما چیزی دانید پیرمرد از سخن من غمگین شد و گفت
بخدای که هیچکس را بخطا منسوب نکرده است تو چون می‌کنی

اکنون بگو تا اینان از تو که باشند گفتم آنکه تو گفتی پسر منست
برادر منست و آنکه گفتی برادر منست پسر منست پیرمرد گفت
الله اکبر چون بحد رسند همه یکی باشند پس چرا مرا بخطی
میداری من آن سخن از و قبول کردم و بازگشتم و برادر را با خود
بیاوردم و با پدر گفتم که فرزند او ثابت کرد **حکایت**

هم احمد گفت فضل حکایت کرد که یحیی بن ابی مریم المدینی با جیلی
در رقفه مخاصمت کرد و ابن ابی مریم بقول اهل مدینه گفتی
و جیلی بقول اهل عراق ابن ابی مریم با نزدیک پدرم آمد و گفت
جعلت فداک با جیلی بر ملا خصومت کردم و او بجواب من
درماند و آنچنان بود که من از و بپرسیدم که معنی قول خدای عز
و جل وَقِیلَ مَنْ رَاقٍ چه باشد او گفت چون مردم بمیرند
فرشتگان بعضی بعضی را گویند کدامست از شما که روح او
بر بالا برد یکی گویند تو و دیگری گویند نه که تو من گفتم والله
که ایشان خدای را مطیع‌تر از ما باشند که در کار او مدافعت
کنند بخدای که بو الوزیر دیز راضی نباشد که پکار دیوان دیوان
در کار او مدافعت کنند خدای از فرشتگان باین چون راضی
باشند تفسیر آن این است که چون مردم بیمار شوند گویند

کبست کراین را وقیه کند پدرم یحیی کفت چنان بایستی که تو بر و
این حجت کردی که خدای تعالی هم آنجا میکوید وَظَنَّ اَنَّهُ الْفِرَاقُ
این سخن دلالت میکند برانکه مرد دران حال هنوز زنده باشد
ابن ابی مریم کفت اکر مرا این عقل بودی یحیی بن خالد بودمی فضل مانند
این حدیثها میکرد تا دیکر باره علت برو سخت شد و زبان در بست
واز حرکت باز ماند و دو روز بران حال ببود و روز شنبه بامداد
پنجم محرم سنه ثلاث وتسعین ومایه فرمان یافت و سن او
چهل و پنج بود و همه مردم بدو جزعها کردند و خلقی عظیم بر
جنازه او حاضر شدند چنانکه از بسیاری زحمت و انکه خویشتن را
بر جنازه او می مالیدند ایشانرا بتازیانه می زدند و بیش از انکه
اورا از قصر بیرون آوردند برادران برو نماز کردند و اورا پهلوی
اقارب دفن کردند و پیوسته مردمان می آمدند و بر کور او
نماز میکردند خدای برو رحمت کناد **حکایت**
مامون کفت نشنیده اند که هیچ پسر با پدر آن مبرت کرده است
که فضل بن یحیی با پدر خویش کرد چنین شنیدم که چون فضل را
با پدر باز داشتند پدرش عادت داشتی که وضو باب کرم کردی
و زندان بان نمی کذاشت که ایشان هیزم بزندان بردندی

وآب

وآب کرم کردندی و بر فضل آن کار دشوار می آمد زیراکه
میدانست که پدرش الا باب کرم وضو نتواند کردن قندیلی در زندان
آویخته بود شبی آن قندیل بدست بکرفت و آفتابه آب تا بامداد
بر سر قندیل بداشت تا حار شد و وقت وضو بدست یحیی داد
یحیی اورا کفت ای پسر این آب چون کرم کردی که ما اینجا هیزم
نداریم کفت بچراغ قندیل کرم کرده ام یحیی اورا کفت
خدای تعالی جزای تو خیر کناد دیکر روز چون زندانبان
ازان حال خبر یافت شب دوم قندیل بر کرفت و جای دیکر
که دست فضل بآن نرسید بیاویخت فضل آفتابه پر آب کرد
و در زیر دامن کرفت و تا بامداد بر شکم خویش میداشت تا اندک
مایه تبشی یافت و یحیی را داد یحیی کفت چون کردی فضل بکفت
یحیی کفت بار خدایا اورا از آتش دوزخ نکاه دار که حق من
در دنیا بکذارد و شاعران ایشان مرثیها بسیار کفته اند که از جمله آن
یکی اینست که عباس بن رستم فضل را کفته است **شعر**

غدا الفضل والاسلام والباس والندی	غداة غدا الفضل بن یحیی الی الحفر
وکان اذا ما حل فضل ببلدة	ترحل من سکانها الجرف والفقر
فصرن له فی لحدة مونساته	وکن وایام الحیوة له حصر

والبست الدنيا قياما لفقده   وكانت بوجه الفضل ظاهر النضر
نفضل الذى يسعى ليدرك شاوه   لقد رمت امرا دونه نحره القدر
وصالح بن مسكين المهدى هم در مرثيت ايشان كفته است

شعر

كيف لا تسقط السماء على الارض   وتنهد شامخات الجبال
وتموت العباد من حذر الفقر   وتبكى الملوك خوف الزوال
بعد فضل وجعفر وابيه   كفلاء الارزاق والاجال

بس جون علت رشيد در طوس سخت تر شد وبمرد وذلك فى غرة
جمادى الاولى سنه ثلاث وتسعين ومايه وخبر بمحمد امين رسيد
ببغداد وبخلافت بنشست كس بمردان وزنان آل برمك فرستاد
ايشان همه برنشستند ونزديك او رفتند ومردمان بان
استبشار نمودند وخرم شدند وازهر ناحيت روى بايشان
ودر راهها وبازارها بركذرايشان بايستادند ودرم بر
ايشان نثار وبهيج بازار نكذشتندى الا كه بادام وشكر
وريحان برايشان نثار كردند ومردمان خدايرا شكر وسپاس كردندى
وتكبير ودعا ميكفتند ومحمد امين مردان وزنان ايشانرا مالهاى
عظيم وصلتهاى بسيار ميداد ووعدهاى نيكو ميكرد

وميكفت شما كوشت وخون منيد ومن شما را بجال بيشين رسانم
بكوى بحكم استحقاق وديكر انكه رشيد در كار شما همين نيت
داشت وعباس بن فضل بن يحيى را در بيش ايشان داشت واورا
با خويشتن مقرب كرد وعباس بيوسته با او بودى وازو جدا نشدى
تا مردمان بدو مايل شدند ودركاه او ملازم كرفتند
ودر موكب او برفتند واز ميان ايشان احمد بن ابى خالد الاحول
واحمد بن يوسف الكاتب بران مواظبت كردند وملازم او شدند
وامين بر فور بسرش موسى نوشت تا محمد بن يحيى وموسى بن يحيى
خالد را رها كند موسى ايشانرا رها كرد وبا ام جعفر زبيده
بمدينة السلام آمدند وامين بجاى ايشان اكرام ومبرت
كرد وايشانرا اميدوار كردانيد وهر روز ايشانرا بامنايح حضرت
بار ميداد ومحمد بن يحيى را بفرمود تا هر شبى حاضر شود
ومنادمت او كند وبيش او با طيلسان آيد جنانكه يحيى بن خالد
نزديك رشيد رفتى وامين عادت داشتى كه از حاضران
مجلس وغير آن برسيدى جون نزديك ايشان هيچ يا فتى محمد بن يحيى
اورا ازان خبر دادى وامين بدين اسباب بمحمد معجب شدى
ولطف ومنزلت محمد نزديك او بديد آمد واهل حضرت

بدان موجب بنیك غمگین شدند و بر محمد بن یحیی حسد
کردند و امین هر وقت کس بمحمد میفرستادی و از بدیهه عطر
و طعامها دیگر طرایف میخواستی و بسوی محمد هر روز طعام میفرستادی
که مالی بسیار بران بنفقه شدی و محمد بیرون عبدالله بن ابی
غسان نزدیك کسی دیگر نرفتی زیرا که سفیر میان او و امین
در حاجتهای که او را با امین بودی محمد او را دوست داشتی
و تعظیم او کردی و پیوسته بزیارت یکدیگر شدندی پس از آن
فتنه بدید آمد و امین بدان مشغول شد تا بدان رسید که
حسین بن علی بن عیسی او را بگرفت و در مدینه بوجعفر
سه روز باز داشت تا غوغا او را بیرون آوردند و در خلافت
بنشاندند و کار او ضعیف شد و لشکرهای او هزیمت کردند
و لشکرهای هرثمة بن اعین و طاهر بن الحسین الذوالیمینین و زهیر بن
المسیب گرد او در گرفتند و او را در حصار کردند والسلام

حکایت

بشار ترکی حکایت کرد که چون کار
بر محمد امین سخت شد و محمد و موسی پسران یحیی بن خالد بهم
بنشستند و مشورت کردند و بران قرار دادند که یک برادر
با محمد امین باشد و یکی با جانب مامون رود تا کار

بر هر یکی از امین و مامون که رسد یك برادر با آن جانب باشد
و بکار برادران قیام کند و موسی با امین بایستاد و محمد
بذوالریاستین فضل بن سهل که وزیر مامون بود نامه نوشت
و از طاعت خویش و میلی که بان جانب دارد او را خبر
داد و اگر دستوری باشد بنزدیك ایشان رود و احمد بن
محمد بن یحیی نزدیك هرثمة بن اعین رفت و هرثمه او را
مکرم و مقرب کرد و بعد از آن عباس بن الفضل بن یحیی هم
نزدیك هرثمه رفت هرثمه هم او را گرامی داشت و هم احمد بن
محمد بن یحیی را و حال ایشان بمامون نمود و مامون بران
اجازت داد و احمد بن محمد بن یحیی و عباس بن الفضل بن یحیی
بمرو رفتند و ذوالریاستین را بدیدند و ذوالریاستین
ایشان را نزدیك مامون برد و برپای بایستاد مامون ایشانرا
بخویشتن نزدیك او بوسه دادند و او دست از ایشان
در میکشید و ذوالریاستین را میگفت بنشین و برپای
مایست و او میگفت یا امیرالمومنین ایشانرا بر من حقهاست
و من چنان میخواهم که ایشانرا بران مکافاتی کنم چون
مامون ایشانرا باز پرسید ذوالریاستین بر عادت بر کرسی بنشست

پس مامون بفرمود تا احمد بن محمد و عباس بن الفضل را خلعت
پوشیدند و هر یکی را اسبی در کشیدند و بسوی ایشان معونتها
و نزلها فرمود و ایشان را با اصحاب جرجان بازمیداد و اصحاب
جرجان آنان بودند که اول همه نزد بلنباو میرسیدند و ذو
الریاستین بجواب نامه محمد بن علی بخط خویش نامه که
نسختش اینست نوشت بسم الله الرحمن الرحیم خدای تعالی ترا
نگاه داراد و از آنان کناد که بحق خلیفه او لا امام مامون
امیر المومنین قیام کنند و اگر نه آن بودی که مرا اهل بیت شما
عنایتی هست و آنکه میخواهم که خود آل شیخ ابو علی رحمه الله رعایت کنم
کارهای هست در پیش من که مرا از آنان که با خط و صلاح
خویش مشغولند و با اهل عذر و نکث دست یکی دارند مشغول دارد
و ما را امروز با دو قوم جنگ پیش آمده است یکی جنگ مشرکانی
که در مجاورت ما اند و دیگر جنگ ناکسانی که از چهار سال
باز در شهرهای ما رقانند اکنون خواهم که بدانم تا هر کس که
او را از دین و دنیا نصیبی می باید هیچ عذری مانده است در
ترک معاونت این امام عادل یا هیچ حاجت مروت و صاحب
خطر را حجتی هست در تخلف از و و از اولیای او اگر چه از و

مسافت

مسافت دور باشد یا هیچ منافق را بعد از آنکه روایاتی
که در آیات سپاه آمده است و آنکه از مشرق بیاید تا بدجله
و فرات و نیل برسد او را محقوق شده باشد هیچ دست آویزی مانده
است باسباب نفاق یا هیچ بددلی را که خود را پیش از
کشته شدن لعین ماهانی و عاقی مهلبی و مارد دنبوی
و خاین هتکی معذور میداشت امروز عذری مانده است
یا هیچ مومنی را که چشم میدارد که فردا حجتی گوید بعد از
آنکه ظاهر شد که بر ابواب جسور روزها می زنند و خون
مسلمانان بر سر خمر و فواحش که خدای تعالی امتان پیشین را بران
عذاب کرده است و بکمتر از آن بر مسلمانان قتال با ایشان واجب
کرده می ریزند هیچ حجت مانده است سبحان الله العظیم
من بسوی اهل بیت می خواهم که شما خویشتن درین دعوت ثابته
که هر کس که در آن وضیع شود بعد از آن هرگز رفعت نیابد
و خامل کند اگر قدرت آن دارید که بآن درجه رسید که ما
بسوی شما تمنا میکنیم هان تا جهد کنید که من اگر راهی
یابم بقضای حقی که شما را بر خود واجب می دانم آن را بتفضل
اثر شما باشد که در طاعت امیر المومنین اطال الله بقاءه

نماید و بدار السلام آید تا عواطف امام شما را رسد و غیرت
و عدل او شما را شامل گردد و من بنیت شما و قضاء حقوق شیخ
شما رحمة الله در کار شما سبیلی یابم و آمدن احمد بن محمد
بیشتری از خللهای شما با صلاح آورد و من با مداد او در
بعضی احسان که در حق شما نیت داشتم دست یافتم و توفیق
ما و شما بخدای تعالی است و ما را خدای بس است که این کار
بسوی او و این جنگ بسوی دین او و این جهاد در راه او میکنم
و آنچه خلیفهٔ او میفرماید بر کار میگیریم و بر آنچه از آن
نهی میکند انکار میفرمائیم وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ
الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ خدای تعالی ترا نگاه داراد و مکاره و
حوادث از تو دفع کناد و من این نامه بوقت قدوم احمد بن
محمد می‌نویسم و او را در کنف خویش میدارم و حق او بر
خویشتن واجب میدانم والسلام چون این نامه بمحمد بن یحیی
رسید با جماعتی از برادران و غیر ایشان و قرابت و موالی
نزدیک طاهر بن الحسین رفت زیرا که هر کس که میل بفضل بن
سهل داشت نزدیک طاهر میرفت و بسبب آنکه طاهر صنیعت
فضل بود و حال هرثمه با فضل بخلاف آن بود و عبید الله بن یحیی

و عبدالله و موسی و عیسی پسران یحیی بن خالد و عبید الله بن
الفضل بن یحیی با محمد بن یحیی برفتند و طاهر حال با مأمون نمود
و مأمون بفرمود تا ایشان را بنواختند و حسن بن سهل احمد بن
محمد بن یحیی را بفرمود تا ببیند نامهٔ نویسد و او را خبر
دهد از آنکه امیر المؤمنین حاجتهای او نفاذ کرده است
و رای او آنست که ضیاع ایشان باز دهد و تاخیری که در آن میکند
سبب آنست که آن ضیاع در دست هرثمه و طاهر و غیر ایشانست
اگر کسانی که باین دعوت برخاسته اند و چون کارها استقامت
گیرد چنانکه رای اوست بخواهد کردن پس از آن عبد الله بن
یحیی بمرو رفت و ذو الریاستین او را پیش مأمون برد و بجهد
توانست او را در چشم مأمون بیاراست و بار او با عباس بن الفضل
و احمد بن محمد که در جملهٔ اصحاب هجره بودند می‌دادند و نزل
او هم بر قرار ایشان می‌راندند لیکن از و عبید الله بن یحیی هم در رسید
و سبب آمدن او آن بود که محمد امین جوهری قیمتی فاخر بنام
پسرش موسی کرده و آن جوهر کنیزی داشت که پیش از آن کنیزک
سلمه بنت خالد بن برمک بوده بود و این جمله در حال رضا
و سخط با امین بودی و هیچ وقت از و جدا نشدی چون امین

بآن جنگها مشغول شد و نهب و غارت در بغداد از حد برفت
کنیزک آن جوهر بیاورد و بعبید الله داد و عبید الله بطاهر
نوشت و خبر جوهر با او داد طاهر بفرمود تا آنرا نگاه دارد
و آن حال بمامون نمود و جواب باز آمد که اورا بحضرت فرستند
و دیگر بناحیت اهواز و فارس آمدند و از آنجا نزدیک حسن بن سهل
رفتند و با سلامت بدو رسیدند و حسن بن موسی بن یحیی را گرامی
داشت و بر او ظاهر کرد و در کارها با او مشورت کردی و رای
او برکار گرفتی و باصابت رای او و بیان او معجب بودی

حکایت علای بن ایوب گفت موسی با ما در سرای
حسن بن سهل مجالست کردی و همه جا دست خود گرفتی و حاضران
استماع سخن او میکردندی و هیچکس را با او نطق نیارستی زدن
و از کثرت علم و بیان او تعجب نمودندی و حسن بن سهل
موسی بن یحیی را با سلاح با اهل بغداد فرستاد تا ایشان را
بطاعت مامون خواند و با سر شغب برد موسی از جانب باب
در رفت و یکی را بفرستاد و با ایشان داد تا کسی اختیار کنند
که بیرون آید و سخن او بشنود مردم فریاد برآوردند و نزدیک
او بیامدند و بر جستند و سرای و خان و مان او غارت کردند

و موسی از بغداد باز گشت تا با نزدیک حسن بن سهل
آید چون بفم الصلح با پسران در حراقه نشست حراقه
بگشت و ایشان در دجله غرق شدند الا هرون
بن موسی که خودرا بکنار افکند و عمران بن موسی
روی بپدر نهاد و پدرش با موج مجاهده میکرد و
پوستینی که پوشیده بود برو گران شده بود و
عمران در سباحت مهارتی داشت از پس او در آمد
و دست در پوستین او زد و آنرا از وی باز درید و موسی
سبک باز شد و باشنا خودرا با کنار افکند و دو پسر
موسی عمران و هرون با او نجات یافتند و دو پسر
دیگر خالد و محمد غرقه شدند خالد را باز یافتند و بیرون
آوردند و بواسط دفن کردند و محمد را طلب کردند
و نیافتند و موسی از آنجا با نزدیک حسن بن سهل رفت
و بدین رنجها که کشید محل او نزدیک حسن زیادت شد پس از آن
موسی را بر مدینة الرسول صلی الله علیه و آله و سلم والی
کردند و او از راه بصره بمکه مبارکه زادها الله شرفا
رفت و حج بکرد و از آنجا بمدینه آمد و در نواحی مکه



دزدان و مفسدان بودند و با موسی جنگ کردند و موسی ایشانرا
بکشت و از آن ناحیت براند و کار مدینه بر دست او
صلاح پذیرفت و حال آنجا مستقیم شد و موسی خطبه
بر منبر رسول علیه الصلوة والسلام میکرد و بر سیرتی
پسندیده میرفت و با اهل مدینه نیکو پیداشت و با فرزندان
مهاجر و انصار احسان و مبرت میکرد و حاجت ایشان میکذارد
و ایشان او را شکر کردند و بر و ثنا گفتند چنانکه علی بن
موسی الرضا علیه التحیه والثنا بعد از آنکه با او بیعت کردند
بر موالی و آل برمک بسابقت و طاعت و نصیحت شاکردی
و از ایشان شکر گفتی زیرا که موسی در مدینه با اهل او مبرت
و اکرام کرده بود و بخراسان بولایت مرو الرود و طالقان
بعباس بن الفضل بن یحیی دادند و او را بران لوا بستند و
لشکری را نام ثبت کردند و او چند ماه دران عمل بماند
و در جمادی الاولی سنه مائتین محمد بن یحیی بن خالد را
وفات رسید و او را پنجاه سال بود و او بر قرار در خواب
چنان دیده بود که او مرده بودی و عم او محمد بن
خالد بن برمک برو نماز میکردی و از آن خواب پیوسته

ترسان می بود تا آن وقت که محمد بن خالد بن برمک بمرد
و عبد الله بن محمد بن یحیی بر پدر نماز کرد و او را
در بغداد در گورستان ایشان که بباب البردان
دفن کردند تمام شد کتاب اخبار برامکه رحمه الله علیهم اجمعین

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی یوم السبت
سادس شهر جمادی الآخرة فی سنة احدی
عشر بعد الالف من الهجرة النبویة
المصطفویة



